



مبارزه طبقاتی

نشریه ای سیاسی-
تئوریک سوسیالیستی

شماره: ۹ ۱ دسامبر ۲۰۱۲

حق ملل در تعیین سرنوشت خویش

معرفی این شماره:

این شماره نشریه مبارزه طبقاتی صرفاً به مسئله ملی بطور مختصر اختصاص داده شده است. در این رابطه یک مقاله تحت عنوان " نکاتی در باره مقوله ملت و مسئله ملی و طرح استقلال کردستان از ایران" از بهروز ناصری به مهمترین نکات مرتبط به این موضوع میپردازد. به همین منظور دو جزوه ی لنین در مورد حق ملل در تعیین سرنوشت بعنوان پشتیبان تئوریک این مباحثات عیناً بازنویسی شده اند.

مقاله ای تحت عنوان "نظام و فرهنگ حاکم بر کوبا گام راسخی در راستای سوسیالیسم" از رفیق آریس زارعی برای چاپ در این شماره به دست نشریه رسیده است. طبیعی است که این موضوع قابل بحث باشد و مسئولیت مضمون این مقاله با نویسنده آنست.

انتظار اینست که مسائل مطرح در این شماره و بویژه برخورد به مسئله ملی، با برخورد نقادانه خوانندگانش روبرو گردد تا بتوانم با دامن زدن به پلمیک سیاسی، سنت لنینی در برخورد به پدیده ملت و مسئله ملی را دوباره به مشخصه جنبش کمونیستی ایران بازگردانیم.

در این شماره می خوانید:

- نکاتی در باره مقوله ملت و مسئله ملی و طرح استقلال کردستان از ایران بهروز ناصری- ص ۲
- نظام و فرهنگ حاکم بر کوبا گام راسخی در راستای سوسیالیسم آریس زارعی ص ۲۶
- حق ملل در تعیین سرنوشت خویش لنین ص ۳۴
- درباره حق ملل در تعیین سرنوشت خویش لنین ص ۶۰

نان، مسکن، آزادی

کارگران ایران متحد
شوید

زنده باد سوسیالیسم در ایران

توضیحات اولیه

نکاتی در باره مقوله ملت و مسئله ملی و طرح استقلال کردستان از ایران

بهروز ناصری ۲۷ نوامبر ۲۰۱۲

دنیای سرمایه داری قرنهای متوالی را پشت سر نهاده ، ولی هر گامی که تا امروز برداشته بر تضادهایش افزوده شده است. مسائل حل نشده از دوره ای به دوره ی دیگر انتقال یافته اند بدون اینکه پاسخ درخوری گرفته باشند به اشکال مختلف مجال بروز می یابند.

در شرایطی که سرمایه جهانی شده است، در اروپای غربی (اروپای واحد) مرزهای مشترک کمرنگ شده و یورو بعنوان واحد

پولی مشترک خیلی از کشورهای اروپایی درآمده است، دولتهای ملی در همین اروپای واحد هم کماکان حدود و ثغور خود را حفظ کرده اند. هرچند اروپای واحد تشابهاتی در فرهنگ و زندگی اجتماعی یا کمرنگ کردن مرزهای مراداتی فی مابین کشورها بوجود آورده باشد، تشکیل اروپای واحد بعنوان قلعه ای با دیوارهای محکم در مقابل قطبهای دیگر سرمایه داری بود و نه منافع کارگران اروپایی.

مبحث درجه اعتبار دولت ملی در شرایطی که سرمایه جهانی شده است و اروپای غربی گامهای بسوی اتحاد برمیداشت، بیشتر مربوط به دهه ۱۹۹۰ و شرایطی بود که در کشورهای اروپای رفراندم برای عضویت یا عدم عضویت هرکشوری در اروپای واحد انجام میشد، بود، ولی امروز این مبحث هرچند فروکش کرده است اما بدلیل وجود ملتهای تحت ستم و ستم ملی در بعضی از نقاط جهان، بحث پیرامون مسئله ملی و راه حل آن در دنیای مدرن امروز را کماکان باز و معتبر نگه داشته است. در همان حال آنچه که در اروپا یعنی مهد سرمایه داری مدرن در حال روی دادن هست، آن وضعیتی نیست که در سایر نقاط جهان مثل آسیا و آفریقا وجود دارد.

برای دهه ها مشخصات اروپای غربی ثبات و رفاه نسبی برای شهروندان اروپایی بود. اما آن ثبات و رفاه نسبی کشورهای اروپایی بخشی اش حاصل مبارزات طبقه کارگر در آن کشورها بود، بخش دیگرش حاصل سود کسب شده از صدور سرمایه به کشورهای با نیروی کار ارزان مثل ایران و ... بود. کشورهایی که از یکسو سرشار از منابع غنی زیرزمینی اعم از نفت و سایر منابع زیرزمینی ، با طبقه کارگر بی حقوق بودند و از سوی دیگر حکومتهای آن کشورها، حکومتهای مستبد و خودکامه ای بودند که خودکامگی و استبداد را تنها در رابطه با کارگران کشور خودی اعمال میکردند و در مقابل کشورها یا سرمایه داران کشورهای غربی نوکران چاپلوسی بیش نبودند. نمونه شاه ایران و مناسبات وی با غرب و با کارگران ایران.

در واقع سرمایه داری غرب عنصر فعال در بوجود آوردن شرایطی بوده است که در آن ستم ملی، بی حقوقیها و فقر کشورهای غنی از نظر منابع زیرزمینی با حکومتهای خودکامه، جزو مشخصات کشورهای با نیروی کار ارزان بود.

این تاریخ هنوز هم ادامه دارد. هنوز هم امپریالیستها بر اساس منافعشان در کشورهای مختلف با اشکال گوناگون خواه نظامی یا غیر نظامی دخالت میکنند و به این شیوه سرنوشت کشورها را بشیوه سرمایه دارانه رقم میزنند. در کشورهای که دولتهای غربی و در راس آنها آمریکا سرنوشت یک کشور را رقم زده اند، ارتجاع دست بالا پیدا کرده و مردم آن دیار از کمترین حقوق سیاسی، اقتصادی و اجتماعی برخوردار نبوده و گروههای ارتجاعی مذهبی نیرو گرفته و قدرت نمایی کرده اند. نمونه افغانستان، عراق، لیبی، ایران و

در ستمگری ملی کارگران و زحمتکشان ملت تحت ستم قبل از سایر اقشار اجتماعی این ستم بر آنان سنگینی میکند. به همین دلیل از زاویه منافع کارگران لازم است به مسئله ملی پرداخته شود.

بدون تردید طبقات اجتماعی بر اساس منافع طبقاتی خود به مسئله ملی برخورد میکنند. از اینرو ذکر راه حل سرمایه دارانه و راه حل سوسیالیستی میتواند گویای بیان متفاوت طبقه کارگر و بورژوازی نسبت به مسئله ملی حتی در دنیای مدرن امروز باشد.

تاریخ گواه این مسئله است که در دوره انقلاب اکتبر و تا از نظر زمانی ما از دوران کنونی فاصله گرفته و به عقب برمیگردیم، کمونیستها عینی تر، اجتماعی تر و در میان توده ها پر نفوذتر بوده اند. تا از انقلاب اکتبر دورتر میشویم و به زمان حال میرسیم، کمونیستها ذهنی گراتر، ایده آلیست تر و حاشیه ای تر و در همان حال پرمدعتر میگردند.

بحث مسئله ملی دوباره لازم است صورت گیرد چون این معضل در ایران وجود دارد و درعین حال بغیر از شوونیستهای عظمت طلب ایرانی مجتمع در گروههای مختلف، حتی در بین طیف چپ و بخشی از کمونیستهای ایران نیز به این مسئله برخورد نادرست میشود.

در باره ملت

ملت یک پدیده تاریخی است که در مقطعی از تاریخ بوجود آمده و در مقطع دیگر تاریخی پروسه ی زوال را طی میکند.

مارکس مینویسد که: «... بورژوازی بیش از پیش پراکندگی وسائل تولید و مالکیت و نفوس (جمعیت) را مرتفع میسازد. وی نفوس را مجتمع ساخته است، وسائل تولید را مترکم نموده و مالکیت را در دست عده کمی تمرکز بخشیده است. نتیجه قهری این وضع تمرکز سیاسی است. شهرستانهای مستقل که تنها بین خود روابط اتحادی داشتند و دارای منافع و قوانین و حکومتها و مقررات کمرگی مختلف بودند، بصورت یک ملت واحد با حکومت واحد، قانون گذاری واحد و منافع ملی طبقاتی واحد و مرزهای گمرکی واحد در آمدند.» (مانیفست ص. ۴۲، چاپ انتشارات مرکزی کومهله فروزدین ۱۳۶۵)

پدیده ملت محصول نظام سرمایه داری در غرب است. قبل از اینکه بورژوازی جمعیت پراکنده را « بصورت یک ملت واحد با حکومت واحد، قانون گذاری واحد و منافع ملی طبقاتی واحد و مرزهای گمرکی واحد» در یک مکان معین جغرافیایی متمرکز کند، دولت-شهری شکل غالب در یونان باستان و روم و جاهای دیگر بوده و این دولتهای شهری با شهرهای بازرگانی و تجاری آلمان و ایتالیا در پیوند بوده اند.

در یونان باستان شهرها بطور مستقل اداره میشدند. چنین شهرهایی (آتن در یونان) در مجالس عمومی و با رای شرکت کنندگانش که شهروندان آزاد محسوب میشدند، در مورد مسائل مهم تصمیم گیری مینمودند. دولت شهرها در نتیجه لشکرکشی ها و جنگها بین سلاطین برای تصاحب و وسعت قلمرو امپراطوریهها علیه یکدیگر از بین رفتند.

جنگ بعنوان یکی از عاملهای مهم و پایه در طول دوران ماقبل تاریخ و تاریخهای گذشته و تاکنون، در از بین بردن شهرها و مرزهای یک سرزمین و بوجود آوردن مرزهای جدید با وسعت بیشتر تحت تسلط سلاطین و امپراطوریهها، نقش درجه اول را بازی کرده است.

در طول تاریخ پدیده های جنگ و بیکاری و قحطی، عواملی جهت جابجایی مرزها و مهاجرت گروههای مختلف مردم از مکانی به مکان دیگری بوده است. امروزه به نقشه کشورهای مختلف نگاه کنیم، مشاهده خواهیم کرد که اکثر کشورها از دو

یا چند ملیت مختلف تشکیل شده اند. ایران متشکل از ملیتهای مختلف است. عراق، ترکیه، هندوستان، امریکا، بلژیک با سه زبان رسمی هلندی، آلمانی و فرانسوی، بریتانیا، نروژ (نروژیها و سامها)، کانادا و غیره کشورهایی هستند که دو یا چند زبانه و عبارات دیگر چند ملیتی محسوب میشوند. به همین دلیل بحث حقوق اقلیت ملی در این کشورها در مقاطع مختلف بسته به تعدیات و بی حقوقی های ملت ستمگر نسبت به ملت تحت ستم به اکتوئل روز تبدیل میشود. وضعیت اقلیتهای ملی در کشورهای مختلف مشابه هم نیست. برخورد دولت مرکزی کانادا (بعنوان یک دولت بورژوا و دمکراتیک) به کبک ها با برخوردها و سیاستهای شوینیستی و سرکوبگرانه رژیم شاه یا جمهوری اسلامی در ایران، را نمیتوان در یک کفه ترازو قرار داد.

تعریف ملت

صاحب نظران زیر در شمار افرادی هستند که در مباحثات مربوط به تعریف از ملت، شخصیتهای مطرحی بوده که مورد رجوع قرار گرفته اند: ارنست رنان، ژوزف ستالین و ماکس وبر.

ارنست رنان (۱۸۲۳-۱۸۹۲) فیلسوف فرانسوی معتقد است که: «یک ملت یک روح است، یک اصل روحانی. تنها دو چیز تشکیل دهنده این روح، این اصل روحانی هستند. یکی در گذشته و دیگری در زمان حال. یکی از مالکیت مشترک یک میراث غنی از یادمانده ها، دیگری رضایت و آرزوی با هم زیستن، ادامه دادن به ارج نهادن میراثی که همه آنرا اشتراک خود میدانند... ملت حتی بصورت منفرد، محصول نهایی یک دوره طولانی کار، فداکاری و ایثارگریهاست... یک ملت یک همبستگی بزرگی است که توسط احساس قربانیان و کسانی که درصدد تکرار آن هستند تشکیل شده است... وجود یک ملت (ببخشید این تصور را) یک همه پرسی هرروزه است، این، خیلی شبیه وجود فرد، تاکید دائمی بر زندگی است... یک ملت هیچوقت علاقه واقعی به الحاق یا نگه داشتن کشوری بر خلاف میل خود ندارد... آرزوی با هم بودن ملتها تنها مولفه واقعی است که همیشه باید در نظر گرفته شود...»



ارنست رنان (۱۸۲۳-۱۸۹۲)

ژوزف ستالین (۱۸۷۸-۱۹۵۳) در تعریف ملت معتقد است که: «یک ملت در درجه اول یک جامعه است، یک جامعه مشخصی از مردم است. این جامعه نژادی یا قبیله ای نیست. ملت مدرن ایتالیا از رومی ها، توتن ها، ایتروکانها، یونانیان، اعراب و غیره تشکیل شده است. ملت فرانسه از گول ها، رومی ها، انگلیسی ها و توتن ها و غیره تشکیل شده است. عین اینرا میتوان در مورد بریتانیا، آلمان و دیگران نیز گفت که ملتایشان از مردمان با نژادها و قبائل مختلف تشکیل شده بودند. پس یک ملت نه نژاد و نه قبیله، اما به لحاظ تاریخی یک جامعه متشکل از افراد است.

از طرف دیگر تردیدی در این نیست امپراطوریهای بزرگی مثل کوروش و اسکندر را نمیتوان ملت نامید، اگر چه آنها تاریخا از قبائل و نژادهای مختلف تشکیل شده باشند. آنها ملت نبودند، اما جمعی از توده های غیر رسمی بودند، که بعد از هر پیروزی یا شکستی از همدیگر جدا شدند.



ژوزف استالین (۱۸۷۸-۱۹۵۳)

... چه چیزی اتحاد ملی را از اتحاد حکومتی جدا میکند؟ این واقعیت که، یک اتحاد ملی بدون یک زبان مشترک قابل فهم نیست، در عین اینکه یک اتحاد حکومتی به زبان مشترک نیاز ندارد....

... بنابراین، یک زبان مشترک یکی از مشخصات یک ملت است. این، البته، به این معنی نیست که ملت‌های مختلف همیشه و در همه جا با زبان‌های مختلف حرف میزنند یا اینکه همه آنها که با یک زبان مشترک حرف میزنند ضرورتاً یک ملت را تشکیل دهند.

یک زبان مشترک برای هر ملتی، اما نه لزوماً زبان‌های مختلف برای ملت‌های مختلف. هیچ ملتی وجود ندارد که همزمان به چندین زبان صحبت کند، اما این به آن معنا نیست که دو ملت نمی‌تواند با یک زبان تکلم داشته باشند. انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها با یک زبان تکلم میکنند، اما آنها یک ملت واحد را تشکیل نمیدهند. همین سخن را میتوان در باره نروژی‌ها و دانمارکی‌ها و انگلیسی‌ها و ایرلندی‌ها گفت.

... یک ملت در نتیجه مقاربت طولانی مدت و سیستماتیک بوجود می‌آید، مانند مردمانی که نسل بعد از نسل با هم زندگی میکنند. اما مردم نمیتوانند برای مدت طولانی با هم زندگی کنند بدون اینکه از سرزمین مشترکی برخوردار باشند. انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها در اصل در یک سرزمین زندگی میکردند، انگلستان، و یک ملت تشکیل داد. سپس، بخشی از انگلیسی‌ها از انگلستان به سرزمین جدیدی مهاجرت کردند، آمریکا، و آنجا، در سرزمین جدید، در مدت زمانی، ملت آمریکا بوجود آمد. تفاوت در سرزمین به تشکیل ملت‌های مختلف منجر شد.

بنابر این، سرزمین واحد یکی از مشخصات یک ملت است.

اما این همه چیز نیست. سرزمین مشترک به تنهایی یک ملت را درست نمیکند. بعلاوه این، یک پیوند درونی اقتصادی جزء‌های متفاوت یک ملت را به یک کلیت تبدیل میکند. چنین پیوندی بین انگلیس و آمریکا وجود ندارد، و آنها دو ملت مختلف را تشکیل میدهند. ..

بنابراین، یک زندگی مشترک اقتصادی، انسجام اقتصادی، یکی از ویژگی‌های یک ملت است.... یک ملت در طول تاریخ تشکیل شده است، توده‌ای از مردم ثابت و پایدار، با زبان مشترک، سرزمین، زندگی اقتصادی و روح و روانی که در فرهنگ مشترک تجلی یافته است، میباشد....»

ماکس وبر (۱۸۶۴-۱۹۲۰) جامعه‌شناس و اقتصاددان آلمانی معتقد است که: «... چنانچه مقوله ملت از بعضی جهات بطور روشنی تعریف گردد، قطعاً نمیتوان آنرا در کیفیتهای تجربی مشترک برای آنانی که اعضای یک ملت بحساب می‌آیند، ارائه داد. از جنبه کسانیکه در یک مقطع مشخص این مقوله را بکار میبرند، این مقوله بدون تردید، علیرغم هر چیزی، اینست که فرد متعلق به گروه‌های مشخصی از مردان از یک احساس مشخص همبستگی در مقابل گروه‌های دیگر برخوردار باشد. بنابراین، این مفهوم به حوزه‌ی ارزش‌ها تعلق دارد.

در زبان روزمره، ملت قبل از هر چیز، با مردم با حکومت در شکل یک دولت مشخص شناسائی نمیشود، سیاست‌های متعدد شامل گروه‌های که در میان آنان استقلال ملتشان تأثیر گرفته از رویاروی با گروه‌های دیگر است، یا از سوی دیگر آنها بخش‌هایی از یک گروه را تشکیل میدهند که اعضای آن گروه اعلام میکنند که این گروه یک ملت هوموگن (مشابه، هم جنس) است (برای مثال، اتریش قبل از ۱۹۱۸). در ادامه یک ملت با بکار بردن یک زبان یکسان شناسائی نمیشود، ناکافی

بودن این (یعنی داشتن زبان مشترک، مترجم) از سوی صربها و کرواتها، آمریکائیان شمالی و ایرلندیها و انگلیسیها نشان داده شده است. در مقابل، یک زبان مشترک به نظر نمیرسد که برای یک ملت یک ضرورت مطلق باشد. در اسناد رسمی، علاوه بر عبارت "مردم سوئیس" یکی عبارت ملت سوئیس را هم یافته است. و بعضی گروههای زبانی به خودشان بعنوان یک ملت جدا شده نمی اندیشند، برای مثال، حداقل تا همین اواخر، روسیه سفید.



ماکس وبر (۱۸۶۴-۱۹۲۰)

برای اینکه بعنوان یک ملت خاص مورد بررسی قرار گرفته شود بطور منظم با یک زبان مشترک بعنوان یک ارزش فرهنگ تودها همراه میشود. این عمدتا در مورد کشورهای کلاسیکی که از نظر زبان اختلاف دارند، اتریش، و به همان اندازه روسیه و شرق پروس صدق میکند. اما پیوند زبان مشترک و ملت از متغیرهای شدید است بعنوان مثال، این در ایالات متحده و کانادا بسیار کم است. همبستگی ملی بین کسانی که زبان مشترک بکار میبرند، ممکن است رد یا مورد قبول واقع شود.

همبستگی، در عوض، ممکن است در پیوند با تفاوتهای ارزشهای فرهنگی دیگر یعنی اعتقادات مذهبی، در این مورد صربها و کرواتها قرار گیرد. همبستگی ملی ممکن است در رابطه با تنوع ساختار اجتماعی و رسوم و از اینرو عناصر قومی قرار گیرد...

همبستگی ملی ممکن است در پیوند با خاطرات سرنوشت سیاسی مشترک با ملتهای دیگر باشد، میان الزانس های فرانسه پس از جنگ انقلابی هرکدام دوره قهرمانی مشترک خود را نمایندگی میکردند، درست مثل سلاطین بالتیک با روسیه که سرنوشت سیاسی آنها کمکی برای هدایت گریشان محسوب میشد....» (به نقل از کتاب John Nationalism اثر Hutchinson و Anthony D. Smith).

بررسی ها از مقوله ملت

مراجعه به شخصیت‌های که نامشان در تاریخ ثبت شده و جهت نظریه های که ارائه داده اند هنوز هم مورد رجوع قرار میگیرند، مشاهده خواهیم کرد اکثر آنان بر سر مقوله ملت و هستی آن اختلاف نظری نداشته اند. اختلافها و تفاوتها در مورد مقوله ملت در تعریف از آن بوده است. یکی مانند ارنست رنان بیشتر از زاویه سوژکتیو و ذهنی به ملت پرداخته و معتقد بوده است که هر گروهی از مردم که خود را ملت بدانند، پس ملت هستند. استالین هم بیشتر به مولفات عینی مثل زبان مشترک، سرزمین و تاریخ مشترک و فعالیت اقتصادی مشترک را برای تعریف از ملت در نظر گرفته است. مارکس و لنین در سطح تعریف به تعریف ملت نپرداخته اند و در بررسی هایی که بویژه لنین در مورد مسئله ملی داشته است، هستی ملت مفروض گرفته شده است. وقتی آثار لنین در مورد حق ملل در تعیین سرنوشت و جدلهای که در این زمینه با روزالوکزامبورگ داشته را مطالعه نماییم، بوضوح مفروض دانستن هستی ملت مشاهده میشود و تصور نمیشود که خواننده ای که این آثار را مطالعه میکند در این زمینه با مشکل مواجه شود که لنین معتقد به وجود ملت بوده است. یا مارکس وقتی به مسئله ایرلند میپردازد منکر ملتی بنام ایرلند نمیشود.

مارکس و لنین بر اساس منافع طبقاتی کارگران آن کشورها موضعگیری نموده اند و بحث استقلال یا عدم استقلال ملتی از این زاویه مورد تحلیل قرار گرفته است. و اصولا کمونیستها بر اساس منافع کارگران و اکثریت زحمتکشان به مسئله ملی

مبپردازند. حرکت و ارائه راه حل مسئله ملی از زاویه منافع کارگران، آن جهتی است که میتوان به آن راه حل سوسیالیستی اطلاق نمود.

ملت پدیده ای تاریخی است. از نظر تئوریک ملت در یک پروسه تاریخی - در اوایل سرمایه داری - پدید آمده است، و در یک پروسه طولانی دیگر پدیده ملت میتواند زوال یابد. در فاصله ای که یک ملت به حیات خود ادامه میدهد، بدلیل زندگی اجتماعی احاد یک ملت و بدلیل مناسبات و مراودات افراد ملتها با یکدیگر در عرصه های اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی، و همچنین نقل مکانهای که بصورت مهاجرت صورت میپذیرد، یک ملت و ملتها دستخوش تحولاتی بویژه در زبان و فرهنگ خواهند شد.

امروزه کمتر کشوری مشاهده میشود که چند زبانه نباشند. یعنی کشورهایی با مردمان مختلف که هرکدام زبان تکلم خاص خود را دارا میباشند. چنین کشورهایی که معمولا مردمان آن به اقلیت و اکثریت تقسیم میشوند، حقوق اقلیتها تابعی از نوع حکومتی آن کشور است. در نظام سرمایه داری دموکراتیک که اقلیت ملی تا حدودی به حقوق سیاسی و فرهنگی دست یافته اند به همان اندازه مبارزه ملی برای رفع ستم ملی کمرنگتر شده است. نمونه چنین کشوری نروژ است که دارای اقلیت ملی سامی است. مبارزه ملی در نروژ کم رنگ است که اقلیت ملی سامی به حقوقی که بعد از دهه ۱۹۷۰ کسب کرده است اکتفا نموده است. در نروژ مبارزه طبقاتی و تقابل کار و سرمایه سیمای غالب کشور است. اینکه سطح مبارزه طبقاتی و تقابل کار و سرمایه و توازن قوای طبقاتی در چه وضعیتی است، مبحث دیگری است. در شمالی ترین استان نروژ که سامی ها آنجا اسکان دارند، زبان سامی، در کنار زبان نروژی زبان رسمی و حتی اداری آن مناطق است. یا تشکیل پارلمان منطقه ای برای حل و فصل مسائل منطقه ای خود بخشی از اختلافات ملی گذشته را کاهش داده است. در مورد نروژ مسئله استقلال سامی ها از نروژ به این دلیل به آکتوئل روز تبدیل نشده است که اصولا خود سامی ها هم میدانند که ملیت کوچکی هستند و نفع این ملیت کوچک که در کشورهای نروژ، سوئد، فنلاند و روسیه پراکنده هستند به صد هزار نفر نمیرسد، در کسب حقوق ملی در چهارچوب کشور مربوطه است تا دامن زدن به مبارزه ای ملی و استقلال طلبانه. اما همین وضعیت ضعیف سامی ها سبب شده تا از آنها غالبا بعنوان گروههای مردمی نام ببرند.

بحث بر سر تعریف از ملت بود. در تعریف از مقوله ملت همچنانکه در بالا به سه نمونه آن اشاره کردم، تفاوت وجود دارد. بخشی در تعریف ملت به عوامل ذهنی میپردازند، بخشی به مجموعه ای از عوامل عینی و حتی تلفیقی از این دو. با این حال نقطه اشتراک همه آنها در پدیده خود ملت این است که مورد ملت مورد نفی قرار نمیگیرد. نمونه ی لنین به اندازه کافی گویا هست که چگونه ایشان به ملت برخورد داشته اند.

برخورد به مقوله ملت در ایران

از دوران قاجار و به ویژه دوران رضاشاه به این سو، آسمیلاسیون یا همان یکسان سازی مردمان مختلفی که در ایران زیسته اند، سیاستی بوده است که از سوی حکومت مرکزی تعقیب شده است. همه مردمان ساکن ایران زیر عنوان «ملت ایران» شناسائی شدند. آسمیلاسیون بوسیله نیروی قهریه و سرکوب، وجه مشخصه ناسیونالیسم ایرانی حکومت مرکزی بوده است. قدرت سیاسی در ایران چند ملیتی همواره در دست ناسیونالیسم فارس متمرکز بوده است. ملتهای مختلف که در مناطقی غیر از مرکز ایران زیسته اند، آگاهانه در موقعیت عقب مانده نگه داشته شده اند. نمونه کردستان، سیستان و بلوچستان، و مناطقی دیگر در ایران. ناسیونالیسم بقول لنین ملت ستمگر جهت حفظ و ادامه موقعیت برتر سیاسی و اقتصادی خویش به فرهنگ مقدس سازی روی آورده است. «حفظ تمامیت ارضی ایران» از جمله این تقدیساتی است که چپ و

راست بورژوازی ناسیونالیست ایران در مورد آن متفق القولند. به عبارت دیگر، استبداد و دیکتاتوریت ناسیونالیسم فارس علیه حقوق سیاسی ملل ایران تا آن حد است که در راه «حفظ تمامیت ارضی ایران» هر حمام خونی راه بیندازند و مبارزات سیاسی ملل ایران برای کسب حقوق سیاسی خویش را بشیوه قهرآمیز سوکوب کند.

جمهوری اسلامی ایران ادامه دهنده سیاست آسمیلاسیون‌نیتی رضا شاه است. از همین رو اگر در فردای تحولات ایران، ملت کرد خواستار تعیین حق سرنوشت خویش شد، یعنی خواستار استقلال یا جدایی از ایران و تشکیل دولت ملی کرد گردید، غیر منتظره خواهد بود که ناسیونالیسم ایرانی اعم از مذهبی و غیر مذهبی اش در قالب گروه‌ها و احزاب مختلف علیه خلق کرد متحد شوند.

تاریخ صد سال اخیر در ایران با سرکوب، بی حقوقی و عقب نگه داشتن ملل ساکن ایران از سوی حکومت مرکزی ملت ستمگر عجین شده است.

ملت پدیده ای زوال پذیر است

در اینکه ملت یک پدیده تغییر پذیر و قابل زوال است، تردیدی نیست. اما این تغییر و زوال، طی پروسه ای طولانی و تاریخی امر عادی و نرمالی است. چگونه پدیده ملت بدنبال رشد سرمایه داری در چند صد سال قبل بوجود آمد، از بین رفتن سرمایه داری نیز میتواند پروسه ی طبیعی تغییر و زوال طبیعی ملت را فراهم نماید. اختلاف در تعریف از ملت، و یا نامتعیین بودن این پدیده، دلیلی برای برسمیت نشناختن آن نیست. در زمینه ملت من به لیستی که ژوزف ستالین برای تعریف از ملت ارائه داده است، سمپاتی دارم.

اینجا، برای طی کردن این پروسه ی طبیعی، ضروریست که در مرحله اول ملت بعنوان ملت برسمیت شناخته شود. هر ملتی که خواستار حق تعیین سرنوشت خویش است، به آن حق نائل آید. دولت ملی تشکیل گردد. آحاد آن کشور جدید از نظر عینی در زمینه های اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی موقعیت حقوقی، زیستی و فرهنگی خود را بالا ببرند. سپس در آن موقعیت مستقل و بالا رفته با سایر ملل مناسبات خود را برقرار و پروسه ی نزدیکی و اتحاد را اتخاذ نمایند. برای مثال «زبان» بعنوان وسیله ای ارتباطی خود متغیر است و در پروسه ای زمانی تغییر میکند. اما تمام بحث بر سر اینست که هر «زبانی» برای اینکه تکامل و رشد نماید، و وارد پروسه تاثیرپذیری و تاثیرگذاری شود، حتما لازم است تا شرایط مادی برای «زبان» و «زبانهای مشخص فراهم گردند. و این شرایط مادی همان برسمیت شناختن هر زبانی است. «زبانی» که نسل ما در مراد با انسانهای دیگر بکار میبرد، عینا و یکایک همان زبانی نیست که پنج نسل بعد از ما بکار خواهد گرفت. طبیعی است که آمیزش انسانها بعنوان موجودات در حال شدن و تکامل اجتماعی و پیشرفتهای علمی و غیره ساختار زبان را تحت الشعاع قرار خواهد داد. امروزه ما در هر عرصه ای مثل پزشکی، اقتصادی، ادبی و غیره زبان خاص و تخصصی آن رشته را داریم. پس برای اینکه این اتفاق بیفتند، یعنی زبان وارد ریل طبیعی خود گردد، برسمیت شناختن زبانها با حقوق کامل و در اختیار داشتن امکانات کافی برای استفاده از آن، اجزاء لازم و ضروری اولین پیش شرطهای تحول در زبان محسوب میشوند.

علم پداگوژی جدید (Pedagogikk) زیاد به این زمینه پرداخته است. بویژه در کشورهای چند ملیتی و چند زبانه لازم است زبانهای اصلی کشور، جزو زبانهای رسمی کشور باشند. امکانات مادی برای آموزش و فراگیری آن زبانها در همه مدارس جزو مواد آموزشی باشند. در کشوری مثل نروژ که مهاجر پذیر است در سطح قانونی تاکید بر اینکه فرزندان مهاجرین زبان مادری خود را فرا گرفته و از یاد نبرند، طوری که دوزبانه بودنشان (funksjonalistisk) همزمان رشد کند. این

تاکید برای فرزندان مهاجران لازم است، اما همین تاکید برای چهار نسل آینده تا چه اندازه میتواند معتبر باشد، خود جای بحث و بررسی است. ما و فرزندانمان لازم است تا دوزبانه رشد کنیم، اما آیا همین ضرورت برای پنج نسل آینده مان هم به همین میزان معتبر است؟

هدف از این بحث اینست که گفته شود، چگونه به پدیده های که قابل تغییرند برخورد کنیم. در سطح کلی دو نوع برخورد عام نسبت به پدیده هایی مثل ملت و زبان وجود دارند: اول سیاست و عملکردهای سرکوبگرانه و شوینیستی، که برسمیت شناختن حقوق اصولاً مسئله اش نیست. و با بکارگیری قوه قهریه در صدد محدود کردن و سپس از بین بردن ملت و زبانی برمی آیند (آسمیلاسیون)، که در ایران تجارب فراوانی در این زمینه وجود دارد، دوم و برعکس اولی، ملت و زبانهای مختلف برسمیت شناخته شوند و همان پروسه ی طبیعی که قبلاً اشاره شد، عملی گردند.

بخشی از چپ ایران با مقوله ملت مشکل دارد

ما تاریخاً تا بیشتر به گذشته برگردیم، تا به دوران انقلاب اکتبر نزدیکتر شویم، مشاهده میکنیم که کمونیستها نسبت به مسئله ملت سرراست تر، روشنتر و آزادخواهانه تر و انسانی تر نظر داشته و شناخته شده اند. و برعکس آن، تا از انقلاب اکتبر از نظر زمانی دورتر میشویم، می بینیم که ابهامات، ناروشنیاها و توهمات در جنبش کمونیستی نسبت به اصلی ترین مسائل مربوط به مبارزه طبقاتی و از جمله در باره ملت و مسئله ملی، بیشتر میشوند. حتی در دوران انقلاب ۱۳۵۷ ایران کمونیستها عینی تر از این دوره بودند. تا از انقلاب ۵۷ دورتر میشویم ذهنی گرایی و ایدالیسم لیبرالیستی طیف چپ و و بخشی از جنبش کمونیستی بیشتر میشود. از نظر عینی دو عامل اساسی برای بوجود آمدن این شرایط نقش درجه اول را داشته اند: اول اینکه دوره ارتجاع اسلامی در ایران بیش از حد طولانی شده است، دوره ایکه سرکوبگری و استبداد و اشاعه فضای وحشت و خفقان جزو لایتجزای ارتجاع اسلامی حاکم بوده است، و عامل مهم دوم عدم اتحاد و سازمانیابی سراسری طبقه کارگر است که تأثیر منفی بر وضعیت موجود گذاشته است.

بعلاوه ی این دو عامل کشوری، وضعیت بین المللی مزید بر علت بوده است. در تقابلات و کشمکشهای قطبهای سرمایه داری بعد از جنگ جهانی دوم و شروع شکست مدل دولتی سرمایه داری در اواخر دهه ۱۹۸۰ به بعد، پیروزی اقتصاد بازار آزاد و انواع ترندهای لیبرالیستی در اروپای غربی، منجر به سردرگمی ها و ابهامات فراوانی در عرصه های نظری و فکری شده است.

همین تأثیرات لیبرالیسم است که بخشی از چپ و کمونیست ایرانی را واداشته است از مقوله ملت استفاده نکرده و بجای آن تنها به «مردم» و «توده ها» و «حق شهروندی» بسنده نمایند. مقولات «مردم» و «توده های...» در جای خود نادرست نیستند اما اگر در تقابل با مقوله ملت بکار روند، مفهوم تنزل یافته ای می یابند. زیرا از یک «شکل» به یک «بی شکل» و گروههای نامتحد و پراکنده مردمی تنزل می یابد، که کاربرد «حق شهروندی» متناسب با آن توده ی بی شکل است.

«حق شهروندی» بجای خود محفوظ است، اما مشکل «حق شهروندی» در رابطه با ملت اینست که «حق شهروندی» به حق تک نفر یا افراد مربوط میشود و نه حق جمع. در کشوری مثل ایران که دارای ملل مختلف است «حق شهروندی» نمیتواند رفع کننده ستم ملی باشد زیرا تاریخاً ملل مختلف در ایران و بوسیله حکومتهای مقتدر مرکزی بی حقوق شده اند و این تبعیض بین ملل گوناگون، «حق شهروندی» را هم به جایگاه واقعی خود نمیرساند. «حق شهروندی» برای کشوری مناسب و موثر است که دارای یک ملت باشد و نه چند ملیتی. یک ملت یک دولت.

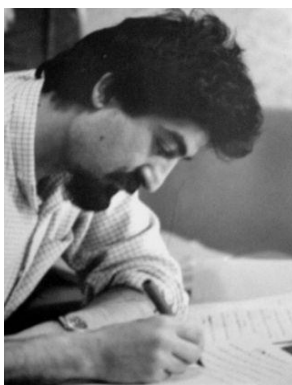
نقد گزیده ای از بحث منصور حکمت در رابطه با ملت

منصور حکمت در نوامبر ۱۹۹۴ بحثی تحت عنوان «ملت، ناسیونالیسم و برنامه ی کمونیسم کارگری» در دوشماره نشریه انترناسیونال منتشر کرد که اهم نظرات وی در مورد ملت و حق ملل در تعیین سرنوشت را دربرمیگیرد. به همین دلیل این مقاله به نقد آن بحث میپردازد.

در بررسی و بازنگری مقوله «ملت» و همچنین «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» منصور حکمت نظراتی تحت عنوان مارکسیسم ارائه میدهد که در تقابل و ضدیت با مارکسیسم و لنین قرار دارد. پرداختن به این مباحثات لازم است تا بار دیگر سوسیالیسم در ایران و جنبش کمونیستی ایران به سنتهای انقلابی و تاریخ جنبش خویش در سطح بین الملل مارکس و لنین نزدیکتر شده و نظریات سوسیالیستی را زیر آوار تحریفات پست مدرنیستی و خرده بورژوازی بیرون آورد.

برای نقد هر موضوعی، روشها و متدهای مختلفی میتواند مورد استفاده قرار گیرند. روشی که من برای نقد نظرات منصور حکمت در این مقاله بکار میبرم اینست که با مراجعه به خود مقاله مورد بحث، نقل قولهایی را آورده و حول آن به بحث میپردازم. علت این روش اینست که به نسبت کار تحقیقی و مفصل، مدت زمان کمتری را بخود اختصاص داده و مشخص تر است.

منصور حکمت مقاله اش را چنین آغاز میکند:



منصور حکمت (۱۹۵۱-۲۰۰۲)

«چهارده سال قبل، وقتی روی پیش نویس برنامه اتحاد مبارزان کمونیست و بعدا برنامه حزب کمونیست ایران کار میکردیم، بند مربوط به حق ملل در تعیین سرنوشت خویش یکی از سراسر ترین . بی ابهام ترین بخشهای برنامه محسوب میشد..... اما اینبار، برعکس، هیچ چیز این فرمول سراسر است و بی ابهام بنظر نمیرسد. درواقع هر تک کلمه این عبارت مشکل دار، نامعین و ابهام برانگیز است...»

و سپس ایشان در ادامه برای توضیح تبدیل آن فرمول بی ابهام آنروز و مشکل دار بودن بعدی هر تک کلمه این عبارت می نویسد که «هم ما و هم واقعیات بیرونی هر دو تغییر کرده ایم» .

منصور حکمت توضیح نمیدهد که آن تغییرات کدامها هستند؟ «ما» چه تغییری کرده ایم؟ تغییرات «واقعیت بیرونی» چه بوده است؟ منصور حکمت وارد توضیح این تغییرات نمیشود و یکسر مسئله ملی و حق ملل در تعیین سرنوشت خویش را به کردستان ایران خلاصه میکند.

«ما»ی متغییر شده استنباطی نظری بود از «واقعیت بیرونی» . اما بدون اینکه مشکلات ناشی از ستم ملی در ایران در طول این چهارده سال رفع شده باشد. «واقعیت بیرونی» در سطح بین الملل این بود که شوروی سابق و کل اروپای شرقی مضمحل شد. دیوار برلین برداشته شد. آلمان شرقی و غربی، دوباره متحد شدند. در نتیجه پیروزی اقتصاد بازار آزاد بار دیگر در اواخر دهه ۱۹۸۰، ناسیونالیسم در قالب جنگ خونین یوگسلاوی سابق عروج مجددی یافت. همراه با پیروزی اقتصاد بازار آزاد و تفوق مدل لیبرالیستی، ترندهای مختلف نظری و فرهنگی از جمله پست مدرنیسم و ضدیت با مارکسیسم و نگرشهای محدود نگرانه و ضد تاریخی در میان روشنفکران و آکادمیسین ها رواج و رونق خاصی بخود گرفتند.

در سطح کشوری ایران، جنگ ارتجاعی ایران و عراق پایان یافت و دوره ارتجاع اسلامی کماکان به حیات خود ادامه داد.^(۱)

کل این «واقعیات بیرونی» «ما» را هم تغییر داد. تغییر اصلی این بود چشم اندازهای انقلابی تیره و تار شدند. اگر تا چهارده سال پیش بفرض مثال طبقه کارگر و نقش وی حتی اگر بصورت قرمال هم که بوده باشد در مرکز توجه ها قرار داشت، این بار این چشم انداز هم با مشکل روبرو گردید. زیرا ناآمادگی طبقه کارگر برای ایفای نقش انقلابی در ایران، به منشاء انواع نظرات تبدیل گردید. مسئله تغییرات «هم ما و هم واقعیات بیرونی» اینها هستند که مورد بحث و توضیح مقاله منصور حکمت قرار نمیگیرد.

در ادامه میخوانیم :

«... فرمول عام حق ملل در تعیین سرنوشت در واقع یک مقدمه چینی اصولی برای صدور این حکم زمینی، صحیح و کاملاً کمونیستی بود که مردم کردستان از نظر کمونیستها در ایران حق دارند برای رفع ستم ملی حتی جدا شوند و دولت مستقلی تشکیل دهند، که تصمیم گیری در این مورد با خود مردم کردستان است و نه کل مردم ایران و یا دولت و نهادهای مقلنه مرکزی، و بالاخره اینکه کمونیستها هر نوع اعمال قهر علیه استفاده از این حق توسط مردم کردستان را محکوم میکنند و در مقابل آن می ایستند. در متن انقلاب ۵۷ این معنی واقعی و عملی بند حق ملل برای جریان ما بود و بطور مشخص هدف آن کوبیدن ناسیونالیسم ایرانی و افشای مبلغین رنگارنگ لشکرکشی برای "حفظ تمامیت ارضی کشور" در جناحهای راست و چپ بورژوازی ایران بود...»

دقیقا نقد نظرات منصور حکمت برای دفاع از همین فرمولی است که خود منصور حکمت در دوران گذشته به آن اعتقاد است، با این تفاوت که «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» تنها برای مردم کرد در ایران نیست، بلکه این فرمولی است که در مورد سایر ملل هم میتوان بکار برد. فرمول «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» راه حل سوسیالیستی کمونیستها برای رفع ستم ملی است، و این مستقیماً به معنی حق جدا شدن و تشکیل دولت ملی است.

اینکه در کردستان ایران مبارزه برای رفع ستم ملی به اشکال مسلحانه و غیر مسلحانه در کردستان وجود داشته و سایر مناطق ایران دارای چنین تجاربی نباشند، استدلالی محکم بدست نمیدهد که اگر مردم سیستان و بلوچستان که از مردم کردستان هم فقیرترند، بخواهند تنها بدلیل اینکه در محرومیت نگه داشته شده اند، از ایران جدا شوند و دولت ملی خویش را تشکیل دهند، آن حق، ضروریست برسمیت شناخته شود هر چند که مردم بلوچستان، تجارب کردستان را هم نداشته باشند. فرمول «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» فرمولی عام کمونیستها در برخورد به ستم ملی است.

«حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، معمایی در پنج کلمه» عنوان سرتیتر است که اتفاقاً و برخلاف تصور تغییر یافته منصور حکمت، هر پنج کلمه سر راست، بی ابهام و دارای معانی مشخصی هستند.

ایشان مینویسند :

«... از آسانترین و کم تناقض ترین جزء شروع کنیم: "تعیین سرنوشت خویش"، منظور از این عبارت چیست؟ ملتی که حق تعیین سرنوشت خود را بدست میآورد (اگر فعلاً فرض کنیم معانی "حق" و "ملت" بر ما معلوم باشد) حق چه کاری را بدست آورده است؟...»

اینجا منصور حکمت تغییر «ما» یش روشن تر میشود، تغییری رو عقب، سفسطه گرایانه. کلمات با معنی مشخص هم از لحاظ فرمول سیاسی و هم از لحاظ لغوی آن (Semantikk) . از لحاظ فرمول سیاسی این کلمات خود منصور حکمت

پاسخ خود را میدهد: «از نظر تاریخی و همینطور در سنت کمونیستی این عبارت به معنی حق جدایی و تشکیل یک کشور مستقل است که "ملت" مورد بحث در آن "ملت اصلی یا "اکثریت" محسوب بشود» و از لحاظ لغوی هم معنی این کلمات مشخص است.

ولی بعدا برای پینه کردن این درک عوضی از فرمول "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" به کج فهمی و سوء تعبیر این اصطلاحات در زبان فارسی و اینکه «نفس عبارت، بخصوص در تبیین فارسی و استفاده از کلمه رومانتیک و حماسی "سرنوشت"، یک مشروعیت از پیشی را با خود یدک می‌شکد و کدام انسان باشرف و ازادیخواهی است که واقعا از اینکه کسی، هرکسی، "سرنوشت خویش" را خود تعیین کند به وجد نیاید و آن را یک امر مقدس و گامی به پیش در امور بشر نداند. عبارت self determination در زبان انگلیسی برای مثال فاقد این استنباط شورانگیز و حماسی است...» می‌پردازد.

اول: منصور حکمت در زمینه ادبی و فن سخنوری یا به اصلاح ریتوریک، از وضعیت خوبی برخوردار بودند. ایشان از این توان برخوردار بودند موضوعات مد نظر را به روشی شیواییان دارند. مشکل همین جاست که سخنوران چیره دست به همین روش متوسل میشوند، روشی که قالب و نحوه ارائه موضوع، طوری است که مضمون و محتوای مسئله اصلی را تحت الشعاع خود قرار میدهد. پس این قسمت یک ریتوریک ادبی است برای سردرگم کردن اصل مطلب.

دوم: کلمات "سرنوشت" و "حق تعیین سرنوشت" حاوی هیچ بار رومانتیکی ندارند. در دوران مبارزات ملی، دورانی که "ملت" در حال شکلگیری و ساختن کشورهای مستقل بوده اند، عبارت انگلیسی self determination هم همان باری را داشته که امروز "تعیین سرنوشت خویش" دارد. باری که مقولات به خود میگیرند رابطه مستقیمی دارند با وضعیت عینی و بستر مادی. اگر ستم ملی در مناطقی وجود داشته باشد، طبیعی است که مقولات بار سنگین تری خواهند داشت تا شرایط و زمانیکه ستم ملی وجود نداشته باشد. درست مثل حقوق فردی افراد.

«... اما تشکیل کشور جدید، برای مثال از مردم شمال ایتالیا که احيانا عده ای هم اکنون مشغول تدارک اسناد هویتی ملی مستقل آن هستند یا مردم موشوم به تامل یا باسک، هنوز هیچ چیز راجع به به اینکه این مردم، فردی یا جمعی، با این تحول سرسوزنی بیش از قبل اختیار "سرنوشت خویش" را بدست خواهند گرفت یا خیر نمیگوید. نظام داخلی کشور جدید... میتواند ارتجاعی تر، نابرابرتر، سرکوبگرتر و مردم آن آن میتواند بیحقوق تر و مستاصل تر از قبل از آب دریابند...»

این لحن بیان، مانع اینست که روی ستم ملی و راه حل آن خم شد. بحث اصلی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش در پاسخ به ستم ملی است، که مستقیما به معنی تعیین کردن سرنوشت سیاسی بوسیله خود مردم است. وقتی این عملی شد، یک نوع ستم- ملی- پایان می یابد. مسئله ی بروشنی اینست وقتی ملتی به تشکیل کشور جدید نائل آمد، آنوقت مثل همه جوامعی که این مشکل را ندارند، توازن قوای طبقاتی و آرایش طبقاتی سراسر ستم به موضوع جدل طبقات تبدیل میشود. تقابل کار و سرمایه آنوقت عیان تر و رودروییهای طبقات حول مسائل اقتصادی، سیاسی و اجتماعی به وضوح بیشتر خود را نشان میدهند. مسئله اینست که کدام طبقه قدرت سیاسی در آن کشور جدید را در دست دارد. این لحن بیان منصور حکمت قبل از اینکه به ستم خاصی بپردازد، تحقیرآمیز و زننده جهت ممانعت از متحقق شدن جدایی است. اینست آن تغییری که «هم ما» یعنی آنها کرده اند.

«... کلمه کلیدی دیگری که باید در آن دقیق شویم کلمه "حق" یا عبارت "برسمیت شناختن حق" در شروع فرمول است. وقتی کسی "حق" ملل در تعیین سرنوشت خویش را برسمیت می‌شناسد، آن را چه نوع حقی میداند و خود را به چه فکر یا فعلی متعهد میکند؟»

لنین در اثر حق ملل در تعیین سرنوشت خویش در پاسخ به چنین سخنانی می نویسد که: "... برخلاف حکم غلطی که سوسیال - دمکراتهای لهستانی صادر کرده اند، خواست حق ملل در تعیین سرنوشت خویش در تبلیغات حزبی ما دارای نقشی بهمان اندازه مهم است که مثلا شعارهای تسلیح خلق، جدائی کلیسا از دولت، انتخاب کارمندان بوسیله مردم و سایر نکاتی که کند ذهن ها «تخیلی» توصیف میکنند».

وقتی منصور حکمت کلمات کلیدی و بسیار روشن را به این نحو در هاله ای از ابهام قرار میدهد، خواسته یا ناخواسته توهم پراکنی میکند. والا هر انسان منصفی میداند که برسمیت شناختن حق ملل در تعیین سرنوشت خویش به این معنی است که اکثریت خواست ملت تحت ستم برای جدا شدن و تشکیل کشور مستقل را مورد احترام قرار داده و آنرا بپذیرد.

«... مقایسه رایج، مقایسه حق تعیین سرنوشت با حق طلاق است. حق طلاق باید وجود داشته باشد، اما خود جدائی لزوما توصیه نمیشود. دفاع از حق طلاق معادل توصیه طلاق نیست.... مقایسه حق تعیین سرنوشت با حق طلاق بنظر من از یک جنبه مهم قیاسی گمراه کننده است در بررسی مقوله ملت خواهم شکافت...»

چند موضوع مهم در این رابطه مطرح است:

اول: مقایسه حق تعیین سرنوشت با حق طلاق کاملا بجاست و این مقایسه میتواند حق مطلب را ادا نماید.

دوم: حق طلاق مهم است و اتفاقا در وقت خودش حتما توصیه هم خواهد شد. همچنانکه حق تعیین سرنوشت به معنی حق جدا شدن است و این ملت تحت ستم که تصمیم میگیرد تا جدا شده و کشور جدید تشکیل دهد.

اما وقتی منصور حکمت در بررسی مقوله ملت به این مسائل بازگشتند، منم برمیگردم.

«... این روشن است که حق تعیین سرنوشت از نظر کمونیستها از زمره آن حقوقی نیست که باید نظیر حق رای، حق سلامتی یا حق آموزش، هر چه بیشتر بطور مادی تحقق بیابد و پیاده شود. بلکه حقی است که باید برسمیت شناخت، و سپس، با توجه به مضمون اغلب کشمکشهای ملی که تا بحال شاهد بوده ایم، آرزو کرد یا حتی کوشید حتی المقدور مورد استفاده قرار نگیرد. گفتن اینکه کسی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش را برسمیت میشناسد، لاجرم، هنوز بخودی خود اینرا توضیح نمیدهد که وی چه جایگاهی برای این حق قائل است و آن را چه نوع حقی میداند...»

اینجا منصور حکمت چرخش اش بسوی ناسیونالیسم ملت ستمگر را بسرانجام رسانیده است. دارد جانبدارانه علیه ملت تحت ستم و حق تعیین سرنوشت موضعگیری سیاسی میکند که برای ابهام پراکنی، آنرا در قالب سوال مطرح مینماید. والا برای کمونیستها حق تعیین سرنوشت از جمله آن حقوقی است که راه سوسیالیسم را هموارتر مینماید و همچنانکه در چند سطر بالاتر از لنین نقل قول آوردم که حق تعیین سرنوشت، مثل حق تسلیح همگانی، جدائی دین از دولت و... است.

دوما، این ملت ستمگر و سخنگویانش نیست تعیین میکنند که ملت تحت ستم جدا شود یا نه، بلکه این خود ملت تحت ستم است که تصمیم میگیرد. و اتفاقا گفتن اینکه این حق برسمیت شناخته میشود، خیلی از مشکلات را میتواند حل کند، زیراچپ و راست بورژوازی ناسیونالیسم ملت ستمگر نه تنها حق ملل در تعیین سرنوشت را برسمیت نمی شناسند، بلکه همیشه علیه لشکرکشی کرده اند.

در دنیای امروز برسمیت شناسی معنی مشخصی دارد. اینجا برسمیت شناختن به معنی قبول کردن است. در تاریخ یک صد سال اخیر رژیمهای سلطنت و جمهوری اسلامی سیاستها و عملکردهای وحشیانه و سرکوبگرانه ای را اعمال نموده اند تا

این حق «مورد استفاده قرار نگیرد». همین آرزوی منصور حکمت از سوی ناسیونالیسم عظمت طلب ایرانی به اجراء دهه هاست که اجراء میگردد.

حال به مضمون کشمکشهای ملی هم بنگریم، مشاهده میکنیم که چه دولتی علیه کدام ملت تحت ستم به قوه قهریه متوسل میشود و چگونه ملتی که حق تشکیل دولت مستقل را خواهد، از جانب آنان سرکوب میشود.

«... اما تفسیر بردار بودن مقوله حق به اینجا خامته نمی یابدو برسمیت شناسی حق ملل در تعیین سرنوشت به معنی تعهد به چه عمل سیاسی ای است؟...»

برسمیت شناسی حق تعیین سرنوشت به معنی اینست که اکثریت، دولت مرکزی و سایر ملل به خواستی ملتی که میخواهد جدا شود و کشور و دولت جدیدی بسازد، احترام بگذارد و آنرا بپذیرد. تعهد به عمل سیاسی در این چهارچوب معنی میدهد، یعنی دولت مرکزی و احزاب و گروههای مختلف چوب لای چرخ ملت ستمدید و خواستشان نگذارند و رای و خواست ملت تحت ستم مورد احترام واقع شود. احترام گذاشتن و پذیرفتن جدایی خود یک عمل سیاسی است. عمل سیاسی ای که حتی به درجه آزادیخواهی و اثبات عملی آزادیخواهی رابطه مستقیمی دارد.

«... آیا برسمیت شناسی این حق به معنی قرار دادن اتوماتیک جنبشهای جدائی طلبانه در زمره جنبشهای آزادیخواه و مترقی است؟»

اولا این رتوریک به این شیوه اصلا جالب نیست. کافی است تا به جای کلمه «جدائی طلبانه» در جمله فوق، کلمه «تجزیه طلبانه» بگذارید تا بار منفی گرایانه ی مضمون این سوال نسبت به حق ملل در تعیین سرنوشت خویش پی ببریم. وقتی «برسمیت شناسی این حق» مطرح میشود، بطور مشخص در ایران، کردستان آن مکانی است که حق تعیین سرنوشت در مورد آن صدق میکند و پاسخ سوال کاملا مثبت است. بله، جداییهایی که با توسل به این حق یعنی استفاده ملتها از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش بوقوع پیوسته، در زمره جنبشهای آزادیخواه و مترقی بحساب می آید.

«... فرض کنیم هویت ملی آن ملت قابل تعریف باشد و بشود مردم و مراجعی که نباید در این تصمیم دخالت کنند را معلوم کرد. اما چگونه میتوان تشخیص داد، تا چه رسد به اینکه تضمین کرد، تصمیم به جدایی تصمیم خود آن ملت بوده است...»

چنین نگرانیهای (اگر نگرانی وجود داشته باشد) را میتوان به شیوه مناسب، علمی و حتی بیطرفانه برطرف کرد. تضمین اینکه تصمیم به جدایی تصمیم خود ملت بوده است، یک پیش شرط کوچک دارد، آنهم اینکه حکومت مرکزی و ناسیونالیسم ملت بالا دست برای برهم زدن تصمیم گیری با توسل به ترفند های مختلف به ملت تحت ستم لشکر کشی نکند و فضای باز سیاسی و آزادیهای سیاسی در جامعه وجود داشته باشند. در چنان شرایطی، به این شیوه ملت میتواند تصمیم خود را بگیرد:

- برگزاری یک رفراندوم آزاد در بین ملت تحت ستم ، که در آن سوال مهم نوشته شده است :

آیا شما به جدایی از ایران و تشکیل کشور مستقل رای میدهید؟ بله ☐ خیر ☐

این پاسخ آری یا نه ی ملت تحت ستم است که تعیین میکند که جدایی از ایران صورت بگیرد یا خیر. اینکه سلامت آن انتخابات چگونه تضمین میشود هم خیلی ساده است. شورای مردم ناظران انتخابات را تعیین میکنند. در عین حال نمایندگانی از احزاب سیاسی هم که حضور دارند، از سازمان ملل هم میتوان دعوت کرد که آنها هم ناظرینی بفرستند. اینها مشکل نیستند. مشکل اصلی ناسیونالیسم تمامیت خواهی است که تحت لوای «حفظ تمامیت ارضی ایران» به لشکرکشی میپردازد.

«... در سطح نظری این یک آوانس ضمنی به ناسیونالیسم و جنبش ناسیونالیستی است...»

این ادعا غلط است. اتفاقاً عملی شدن و یا مورد استفاده قرار دادن حق ملل در تعیین سرنوشت خویش برای رفع ستم ملی، یک سیاست سوسیالیستی است که لنین مفصلاً آنرا توضیح داده است. با برداشته شدن ستم ملی، اتفاقاً تقابل کار و سرمایه در کشور تازه بوجود آمده برجسته تر شده و مبارزه طبقاتی مستقیم تر معنا و مفهوم پیدا خواهد کرد. اینکه قدرت سیاسی در کشور جدید در دست چه طبقه ای است و توازن قوای طبقاتی چگونه است، مشخص میکند که وضعیت معیشتی، اشتغال و... شهروندان کشور جدید در حالی باشد. در ثانی با مورد استفاده قرار دادن حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، ناسیونالیسم های ملتهای تحت ستم و ستمگر تضعیف میشوند. و اتفاقاً این سوسیالیستها و کمونیستها هستند که نیرو میگیرند...

«... این سوال که چه کسی در مورد اصالت و صحت پروسه اظهار نظر یک ملت در مورد جدایی و عدم جدایی تصمیم میگیرد، بحث حق تعیین سرنوشت را مجدداً به نقطه اول برمیگرداند...»

این ادعا بیشتر سفسطه گری و ابهام پراکنی با بار منفی است، و واقعی نیست. در ایران اگر آزادیهای سیاسی به معنای واقعی کلمه وجود داشته باشند، برای این و خیلی از مسائل دیگر هم راه حلهای مناسب پیدا میشوند. راه حلهای که جامعه را به جلو و پیشرفت سوق دهند...

«... و بالاخره باید یادآوری کرد که پروسه معلوم کردن اراده ملت، که رفرا ندیم و مراجعه به افکار عمومی تنها یکی از اشکال آن است، بهرحال یک پروسه فرمال و حقوقی است. اعم از اینکه مانند کشورهای بالتیک احزاب راست افراطی روی موج تبلیغات منکوب کننده غرب و با سلب رای از قریب نیمی از جمعیت، استقلال را عملی کنند، یا یک رفرا ندیم ازاد و بدور از فشار و ارباب فوق برنامه به چنین تصمیمی منجر شود، بهرحال برای کمونیستها نمونه مادی ای از اعمال اراده واقعی توده زحمتکش در سرنوشت شان نخواهد بود. کلمات و عباراتی نظیر "حق"، "تصمیم آزادانه خود ملت"، و امثالهم این واقعیت را میپوشاند که آنچه عملاً دارد اتفاق می افتد، حتی در دموکراتیک ترین پروسه ها، نه متحقق شدن یکی از حقوق قائم به ذات و همواره معتبر انسانها، نظیر ازادی بیان و یا حق طلاق، بلکه انتخابی میان سناریوهای مختلف بورژوازی برای سازماندهی اداری و آرایش ایدئولوژیکی جامعه است و انسانها در این پروسه بعنوان آحاد یک "ملت" و بر مبنای هویتهای کاذب و آگاهی های وارونه شرکت میکنند. ممکن است در این یا آن مورد معین استفاده از حق تعیین سرنوشت زندگی مادی انسانهای زیادی را برای دوره ای کم مشقت تر کند. اما توصیف این تحولات و سخن گفتن از آنها در قالب مقولاتی مانند حق و ازادی و اعمال اراده، ماهیت مشروط و طبقاتی پروسه را میپوشاند. برای یک کمونیست لاجرم برسمیت شناسی حق ملل در تعیین سرنوشت منطقاً موجب همان تکالیف و تعهداتی نمیشود که برسمیت شناسی حقوقی که مستقیماً از آرمانهای انسانی و مساوات طلبانه اثباتی کمونیسم برمیخیزد. بنظر من تبیین شیوه برخورد کمونیستها به استقلال طلبی ملی تحت عنوان "برسمیت شناسی" نوعی "حق" و لاجرم قرار دادن این مساله در کنار سایر حقوقی که برای تحقق آنها در جامعه میجنگیم، بیش از آنکه شفافیت ایجاد کند، مایه ابهام و بدفهمی میشود».

این نقل قول طولانی لازم بود، زیرا بطرز بارزی شوینیسمنصور حکمت در پوشش کمونیسم را برملا میکند. کمونیستها تاریخاً برای رفع ستم ملی، راه حل حق تعیین سرنوشت را ارائه داده اند. نظریه پرداز حق ملل در تعیین سرنوشت خویش لنین بود. کمونیستها تاریخاً مخالف هر نوع ستم و از جمله ستم ملی بوده اند. کمونیستها تاریخاً در جنبشهای ملی نفوذ فراوانی داشته و دوران انقلاب اکتبر خیلی از ملتهای کشورهای همجوار روسیه مثل فنلاند، استونی و... مبارزات ملی خود را به مبارزه طبقه کارگر پیوند داده بودند. تروتسکی می نویسد که: «... لنین نیروی انقلابی نهفته در تکامل ملیت های ستمدیده را، چه در روسیه ی تزاری و چه در سراسر جهان، با ژرف نگری ستایش آمیزی ارزیابی کرده بود...»

(تروتسکی: تاریخ انقلاب روسیه، جلد سوم).

جان رید در کتاب ده روزی که دنیا را لرزاند به اعلامیه حقوق خلق های روسیه مصوب اولین کنگره شوراهای بعد از پیروزی انقلاب اکتبر اشاره میکند. او می نویسد که:

«... اولین کنگره شوراهای در ماه ژوئن این سال حق خلق های روسیه را به تعیین آزادانه سرنوشت خویش اعلام داشت. کنگره شوراهای در اکتبر این سال این حق استرداد نشدنی خلق های روسیه را قاطع تر و مشخص تر تصریح کرد. شورای کمیسرهای خلق ها در اجراء اراده کنگره های مزبور تصمیم گرفت اساس های زیرین را پایه فعالیت خویش در باره مسئله ملیت های روسیه قرار دهد:

۱. برابری و حق حاکمیت خلق های روسیه
 ۲. حق خلق های روسیه در تعیین آزادانه سرنوشت خویش تا حد جدایی و تشکیل دولت مستقل
 ۳. الغای تمام و هر گونه امتیاز و یا محدودیت های مذهبی
 ۴. رشد آزادانه اقلیت های ملی و گروه های اتنوگرافیک (نژادی - قومی) ساکن روسیه
- فرامین مشخص ناشی از موارد فوق بی درنگ پس از تشکیل کمیسیون امور ملیتها تدوین خواهد شد»
- به امضاء لنین و ستالین (جان رید، ده روزی که دنیا را لرزاند، فصل یازدهم)

حال، خوانندگان میتوانند ادبیات منصور حکمت را با ادبیات بلشویکها و همین دو نقل قول فوق مقایسه کنند تا به تفاوتها در مضمون و محتوای نظرات سیاسی و طبقاتی ایندو ادبیات مجزا از هم بهتر پی برده شود. منصور حکمت حل مسئله ملی را به بورژوازی می سپارد و در این زمینه کمونیستها را بدون وظیفه میداند. این یکی از عمده ترین تناقضات و تقابلات نظرات ایشان با نظریات لنین است که به حق ملل در تعیین سرنوشت خویش بعنوان حقی مسلم ملت ستمدیده می نگریست. حقی مثل حق جدایی دین از دولت و سایر تسلیح همگانی خلق و.... این نظرات بورژوایی منصور حکمت تاثیرات منفی خود بر طیفی از چپ بجا گذاشته است.

نقل قول فوق از منصور حکمت را به جملات کوتاه تری تبدیل کنیم تا بهتر به محتوای آن پی ببریم.

منصور حکمت مینویسد که **"بهرحال این یک پروسه فرمال و حقوقی است"**. اینکه این یک پروسه ی حقوقی مربوط به حقوق مسلم ملت تحت ستم است، تردیدی نیست. اما چرا این بایستی بعنوان پروسه ای فرمال القاء شود؟ کاربرد فرمال یا ظاهری قلمداد کردن این حق در اینجا اینست که از اهمیت این حق کاسته شود.

ایشان در ادامه مینویسند که: **"یا یک رفراندوم آزاد و بدور از فشار و ارعاب فوق برنامه به چنین تصمیمی منجر شود، بهر حال برای کمونیستها نمونه مادی ای از اعمال اراده واقعی توده زحمتکش در سرنوشت شان نخواهد بود"**. طبیعی است که اگر یک رفراندوم آزاد و بدور از فشار هم برگزار گردد، کمونیسم نوع منصور حکمت که حق ملل در تعیین سرنوشت خویش را برسمیت نمی شناسد، جایگاهی در میان توده های تحت ستم نداشته باشند. جالب اینجاست که خود حکمت به این امر واقف بوده است. برسمیت نشناختن حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، عملاً مخالفین این حق را در کنار ناسیونالیسم عظمت طلب ایرانی قرار میدهد. ادامه میدهند که: **"کلمات و عباراتی نظیر "حق"، "تصمیم آزادانه خود ملت"، و امثالهم این واقعیت را میپوشانند که آنچه عملاً دارد اتفاق می افتد، حتی در دموکراتیک ترین پروسه ها، نه متحقق شدن یکی از حقوق قائم به ذات و همواره معتبر انسانها، نظیر آزادی بیان و یا حق طلاق، بلکه انتخابی میان سناریوهای مختلف بورژوایی برای سازماندهی اداری و آرایش ایدئولوژیکی جامعه است و انسانها در این پروسه بعنوان آحاد یک "ملت" و بر مبنای هویت های کاذب و آگاهی های وارونه شرکت میکنند"**.

اینطور نیست. برای ملل ستمدیده رفع این ستم به اندازه حق طلاق و آزادی بیان و... مهم است. و ملقب نمودن پروسه متحقق نمودن این حق به انتخاب بین سناریوهای مختلف بورژوازی، شدیداً گمراه کننده است، زیرا از قبل و بدون تحلیل مشخص از موضوع مشخص، تعصب کوری بوجود می آورد که مبلغین آنرا در مقابل ملت تحت ستم قرار میدهد. بعنوان مثال مشخص، اگر در کردستان ایران حق تعیین سرنوشت طی پروسه ای دمکراتیک و آزاد برگزار شود و کمونیستهای کردستان یا کومله دخالتهای اصلی این پروسه باشند، چرا بایستی از قبل حکم صادر کرد و آنرا یکی از سناریوهای مختلف بورژوازی تلقی کرد؟

جالب اینجاست این بحثهای وارونه و غلط در زمینه هویت کاذب، تنها در مورد ملت تحت ستم و در مخالفت با حق ملل در تعیین سرنوشت خویش بکار میرود.

سپس: "ممکن است در این یا آن مورد معین استفاده از حق تعیین سرنوشت زندگی مادی انسانهای زیادی را برای دوره ای کم مشقت تر کند. اما توصیف این تحولات و سخن گفتن از آنها در قالب مقولاتی مانند حق و آزادی و اعمال اراده، ماهیت مشروط و طبقاتی پروسه را میپوشاند".

منصور حکمت تحلیلاً میدانست که استفاده از این حق و تشکیل کشور و دولت جدید، منجر به بهبودی و ارتقاء وضعیت معیشتی توده های تحت ستم میشود. و مسئله اینست که مخالفت با حق تعیین سرنوشت، اینجا به معنی مخالفت با بهبود، پیشرفت و ارتقاء کار و زندگی ملت تحت ستم معنی میشود. زیرا اگر شما میدانید که وضعیت بهتر میشود، پس چرا مخالفت میکنید؟ ادامه جمله مبنی بر "سخن گفتن از آنها در قالب مقولاتی مانند حق و آزادی و اعمال اراده، ماهیت مشروط و طبقاتی پروسه را میپوشاند" سخنانی بی محتوا و پوچ هستند.

در دورانی که ستم ملی وجود دارد، مسلم است که تعداد زیادی هویت خود را بر اساس ملیتشان معرفی کنند. مثلاً یکی بگوید من کرد هستم. اولاً این نوع تعریف هویتی کردن مهر ستمی را در بردارد که انجام شده است. دوماً «هویت» پدیده ای ثابت و ازلی و ابدی نیست، بلکه «هویت» هم سیار و قابل تغییر است. هویت انسانها را موقعیت مادی و کار آنها تعیین میکند. یک کارگر، یک پرستار، یک معلم، یک مهندس و غیره همه ی اینها هویتهای هستند که در رابطه با کار و موقعیت شغلی انسانها تعریف میشوند. در نروژ فردی فقیر و ماهیگیری بود بنام شل روکه. این فرد که در ابتداء از لحاظ موقعیت طبقاتی جزو طبقه کارگر محسوب میشد، با خریدن سهام شرکتی، کم کم ثروتمند میشود، تا جاییکه بعدها به یکی از بزرگترین سرمایه دار کشور نروژ تبدیل شد. مقصد از این مثال اینست که سیار بودن و تغییر پذیر بودن هویت انسانها متذکر شود.

در فردای کشور مستقل شده، مناسبات کار و سرمایه، اتفاقاً هویت انسانها را طبقاتی تر میکند. مگر وضعیت کشورهای اروپایی که مسئله ملی ندارند، مبین کدام حقیقت است؟ آیا آدمها از هویت کاذب برخوردارند؟ آیا جامعه طبقاتی نیست؟ صف طبقه کارگر از لحاظ موقعیت عینی مخدوش است؟ و...؟

واقعیت هم همین است. زندگی توده ها در ابعاد اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی آنان را در تقابل با سرمایه داران قرار میدهد و انجام مبارزه طبقاتی، در کشور جدید تازه بنا شده، گامها رو به جلو و شفافتر خواهد بود. ریتوریک منصور حکمت در این زمینه در محترمانه ترین حالت تنها بی مایه و پوچ است.

می نویسد: "برای یک کمونیست لاجرم برسمیت شناسی حق ملل در تعیین سرنوشت منطقاً موجب همان تکالیف و تعهداتی نمیشود که برسمیت شناسی حقوقی که مستقیماً از آرمانهای انسانی و مساوات طلبانه اثباتی کمونیسم برمیخیزد. بنظر من تبیین شیوه برخورد کمونیستها به استقلال طلبی ملی تحت عنوان "برسمیت شناسی" نوعی "حق" و لاجرم قرار دادن این

مساله در کنار سایر حقوقی که برای تحقق آنها در جامعه می‌جنگیم، بیش از آنکه شفافیت ایجاد کند، مایه ابهام و بدفهمی میشود".

معنی جملات فوق اینها هستند که دارد خطاب به کمونیستهای با ارمانهای انسانی و مساوات طلب میگوید که حق ملل در تعیین سرنوشت خویش را برسمیت شناسید و این "حق" موجب هیچ تعهدی از سوی کمونیستها نمیشود. معنی دیگر این جمله است که پس مادام که اینطور است، مسئله ملی مسئله ای بورژوائی است. بورژوازی آنها حل میکند. فعالیت در زمینه مسئله ملی به کمونیستها مربوط نیست. چون «قرار دادن این مساله در کنار سایر حقوقی که برای تحقق آنها در جامعه می‌جنگیم، بیش از آنکه شفافیت ایجاد کند، مایه ابهام و بدفهمی میشود». وقتی اینطور است ملت تحت ستم حق دارد حتی به موافقین چنین نظراتی نگاه هم نکند، چه رسد به آنها توجه داشته باشد. زیرا این نوع کمونیسم درست نقطه مقابل آن نظریات سوسیالیستی که در جنبش کمونیستی از جانب لنین و سایر فعالین کمونیست تاریخی تبلیغ و ترویج شده است، قرار دارد. مگر یک هوادار دمکرات منش سلطنتی مثل آقای همایون یا فلان ناسیونالیست سکولار در مخالفت با حق ملل در تعیین سرنوشت خویش و در دفاع از «تمامیت ارضی ایران»، همین زبان و توضیحات را بکار نمیگیرند؟ شوینیستها از چنین نظرات منصور حکمت در قبال ملل تحت ستم خوشحال شده و در پوستشان نمی‌گنجند. زیرا این شوینیسم ملت ستمگر بنام کمونیسم بیان میشوند و درست همین نوع نظرات است که حزب مطبوع منصور حکمت را نزد سلطنت طلبان مطرح کرده و با هم عکس می‌گرفتند.

مطلب را با نقل قول دیگری در مقایسه حق تعیین سرنوشت و حق طلاق پی بگیریم. ایشان می‌نویسند که: «...تفاوت حق جدایی ملل با حق طلاق اینست که برخلاف طلاق که در آن دو طرف موجوداتی حقیقی و از نظر هویتی قابل ارجاع و معین هستند، هویت شان در زمان و در مکان استمرار دارد، در مورد حق ملل چنین تعبیری از تعین و عینیت و استمرار هویت طرفین نمیتوان بدست داد. معلوم نیست که حق جدایی به چه موجودیتی دارد اعطا میشود...»

منصور حکمت در این مقایسه بیش از حد ناموفق است. مقایسه حق طلاق با حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، اتفاقا به نفع حق تعیین سرنوشت است.

این مقایسه را در دو سطح انجام دهیم. سطح عبارتها و دوم معانی کلی و سیاسی این مقایسه.

تفاوت حق جدایی ملل با حق طلاق اینست که برخلاف طلاق که در آن دو طرف موجوداتی حقیقی (طبیعی است که این دو موجود فرض میکنیم یک خانم و یک آقا باشند، چون اینجا از موجودات بحث کرده و نه دو فرد. ما فرض را بر انسان بودن آن دو موجود می‌گیریم زیرا در میان حیوانات یا موجودات دیگر طلاق که در میان انسانها مرسوم هست آنجا نیست. زبانی محاوره ای تحقیر آمیز) و از نظر هویتی (کدام هویت؟ مثلا هویت یک خانم و آقای متاهل میتواند چی باشد؟ اما نکته مهم اینست که بزعم وی هویت در این زمینه معنا دارد، هویت فردی) قابل ارجاع و معین (طبیعی است که دو نفر هم شناسنامه دارند و هم آدرس) هستند، هویت شان در زمان و در مکان استمرار دارد (این بیشتر حرفی قلمی است. چون معلوم است که بطور معمول یک خانم و آقا که با هم زندگی میکنند، خانه بدوش نیستند و در خانه ای اسکان دارند)، در مورد حق ملل چنین تعبیری از تعین و عینیت و استمرار هویت طرفین نمیتوان بدست داد (چرا چنین تعبیری که منصور حکمت از هویت و زمان و مکان و حقیقی بودن یک زوج میدهد، نمیتواند در مورد یک ملت وجود داشته باشد؟ مگر یک ملت مجموعه ای از همین خانم و آقای متاهل نیستند که هرکدام شناسنامه دارند، از محل سکونت برخوردارند؟ که اتفاقا هویتشان در زمان و مکان استمرار دارد). معلوم نیست که حق جدایی به چه موجودیتی دارد اعطا میشود. (چرا معلوم نیست که حق جدایی به چه موجودیتی اعطا میشود؟ یک ملت که خواستار جدایی باشد و دیگر نخواهد با اکثریت ملت زندگی داشته باشد،

آیا نامعلوم است؟ این مسئله روشن و مشخص می‌باشد، اما مخالفت با این حق منجر به چنین سخنوری شده است. این جمله آخر هم تحقیر آمیز است و هم مخالفت با استفاده از این حق برای ملتهای ستمدیده.

سطح دوم، تفسیر کلی مقایسه حق طلاق با حق ملل تعیین سرنوشت خویش.

حق طلاق و حق ملل در تعیین سرنوشت خویش شباهتهای زیادی با هم دارند. تفاوت بین این دو حق در این است که حق طلاق حقی فردی (individuel) ولی حق تعیین سرنوشت یک حق جمعی (kollektiv) است. حق طلاق یک حق مثبت است. چه کسی ادعا دارد که حق طلاق یک حق منفی است؟ کسی که چنین بیندیشند تاریخ تاکنونی در زمینه مناسبات بین زن و مرد را فراموش کرده و به شیوه ای مذهبی به زندگی و رابطه انسانها مینگرند. محتوای مسئله بسادگی اینست که یک خانم و آقا به دلیل دل بستگی و علاقه بهم، تصمیمی میگیرند که با هم زندگی کنند. زندگی مسالمت آمیز و با علاقه ادامه مییابد. روزی که زندگی مشترک دیگر لطف اولیه اش را برای زوج از دست بدهد و آنها نهایتاً به نقطه ای برسند که نتوانند اختلافات یا مشکلات بوجود آمده را بین خودشان حل کنند، طرفین میتوانند از هم جدا شده و هرکدام زندگی تازه ی دیگری را آغاز نمایند.

طلاق بعنوان یک حق در آن شرایط مورد استفاده قرار میگیرد. امروزه در خیلی از جوامع زن و مرد از حق طلاق برخوردارند. و این خود یک دستاورد بزرگ بشری است که به همین سادگیها هم دست نیامده است. طلاق راه حل درست و انسانی شرایط بحرانی زندگی مشترک است.

در کشورهای چند ملیتی (نمونه ی ایران)، مقولات اقلیت و اکثریت ملی پدیده های شناخته شده ای هستند. معمولاً این اکثریت است که قدرت سیاسی و اکثر امکانات مادی کشور را در اختیار دارد. اقلیتهای ملی اکثر در فقر و بی امکاناتی بسر میبرند. این شرایط حاصل زورگویی های استبداد ملت ستمگر است. به عبارت دیگر، رابطه بین ملیتهای مختلف در کشور نامتناسب (Asymetrisk) است. در چنین کشوری این اقلیتهای ملی هستند که مورد ستم و سرکوب قرار میگیرند. به همین دلیل خواست جدایی، دارای یک بستر واقعی و عینی است. آنها ستم و ننگ داشتن آگاهانه ملت تحت ستم در عقب ماندگی اقتصادی از سوی حکومت مرکزی است.

در یک زندگی مشترک یک زوج، اگر بی حرمتی، زور، سوء استفاده و غیره به نرم روزمره زندگی آن دو نفر تبدیل شود، طبیعی است که آن زندگی از هم بپاشد و در چنان شرایطی حق طلاق یک حق مثبت است که لازم است مورد استفاده قرار گرفته و اتفاقاً توصیه شود. در مناسبات بین ملتها هم همین مسئله صدق میکند. وقتی این اکثریت باشد، که فقر و بدبختیهای اقلیت را فراهم نماید (نمونه حکومتهای رضا شاه و جمهوری اسلامی)، ملت تحت ستم حق دارد خواستار جدایی باشد و از حق جدایی بعنوان یک حق مثبت استفاده نماید.

هر چند مقوله ملت قابل بحث بوده و نظرات و دیدگاههای مختلفی در این زمینه وجود دارند، که مباحثات تئوریک در این زمینه لازم است باز ننگه داشته شود، اما همینقدر کافی است که مردمانی که در سرزمین نسبتاً وسیعی با هم زندگی میکنند، مناسبات اقتصادی با هم دارند، از زبان مشترک برخوردارند و از لحاظ روحی و معنوی نسبت به هم ابراز همبستگی دارند و در عین حال همه خود را یک ملت دانسته و تعریف میکنند، کافی است تا آن ملت بعنوان یک ملت برسمیت شناخته شود. به عبارت دیگر به حساب آوردن مولفات ابرکتیو و ذهنی در تعریف از ملت.

پس برخلاف دیدگاه منصور حکمت، معلوم است که حق جدایی به کدام ملت اعطا میشود، و مقایسه حق طلاق با حق ملل در تعیین سرنوشت بعنوان دو حق قابل دفاع کمونیستها کاملاً به هم شبیه هستند.

«... واقعیت اینست که "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" برای کمونیستها به چیزی جز آنکه از کلماتش مستفاد میشود اشاره میکند و ما بعنوان کمونیست دقیقاً تنها در این معنی غایب و غیابی این شعار است که واقعاً دینفعیم. برسمیت شناختن حق دسته بندی های ملی و قومی به اینکه هر یک کشور خویش را تشکیل دهد، از نظر من یک اصل پرنسپی کمونیستها نیست، حتی اگر تعبیر مینیمالیستی و بنظر من صحیح لنین از تکالیف ناشی از این برسمیت شناسی را بپذیریم...»

درست برعکس این ادعا، کمونیستها با برسمیت شناختن حق ملل در تعیین سرنوشت خویش به دسته بندیهای ملی و قومی دامن نمیزنند. این موضوع در جهات مختلف قابل بررسی است: اولاً مردمان مختلف با زبانها و فرهنگ متفاوت حاصل کار کمونیستها نیست. اینها وجود داشته اند. ولی مناسبات بین این مردمان مختلف تابعی از قدرت سیاسی و نظامی و اقتصادی در کشور بوده است که مناسبات بین این ملتها را به ستمدیده و ستمگر تبدیل کرده است. دوماً، موضوع اصلی تاریخا از جانب کمونیستها این بوده که علیه هر نوع ستم مبارزه کنند و سوما بین ملتهای مختلف اتحاد آزادانه و داوطلبانه بوجود بیاورند. اتحاد بین ملتها با سیاستهای آسمیلاسیون رضاشاهی و اسلامی و سرکوب و برسمیت نشناختن حقوق مردم به سبک منصور حکمت که حل مسئله ملی را به بورژوازی می سپارد، بدست نمی آید و آنها بیشتر از هم دور مینماید.

اتحاد و همبستگی بین ملتها بصورت آزاد و داوطلبانه ایجاب میکند که حق ملل در تعیین سرنوشت خویش برسمیت شناخته شود، ملتهای که خواستار جدایی و تشکیل کشور خود هستند، آنرا بوجود بیاورند، تا زندگی در ابعاد مختلفش ارتقاء یابد. ضروریست که ملتها در موقعیت ارتقاء یافته با یکدیگر در ارتباط بوده و با هم مذاکره نمایند.

دیدگاه منصور حکمت نگه داشتن ملت فقیر در همان موقعیت فرودستی اش است.

«... مقولات و فرمولبندیهایی که سنتا در برنامه های کمونیستی در قبال ملت و مساله ملی بکار رفته اند، نه فقط جوابگوی مساله نیستند، بلکه بطور جدی گمراه کننده و توهم آفرین اند. "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" نه فقط یک اصل قابل تعمیم کمونیستی نیست، نه فقط لزوماً آزادیخواهانه نیست، بلکه به معنی دقیق کلمه خرافی و غیر قابل فهم است. مقوله محوری در این فرمول، یعنی مقوله ملت، از اساس دلخواهی است، ایدئولوژیک و اساطیری است. شرط شفافیت موضع کمونیستی در قبال ملل و مساله ملی، در درجه اول اینست که خود را از این فرمول خلاص کنیم...»

"مقولات و فرمول بندیهای که سنتا در برنامه های کمونیستی در قبال ملت و مسئله ملی بکار رفته اند" برای کسانی گمراه کننده و توهم آفرین است که خود در توهم بسر برده و با فرموله کردن خواستهای آسمیلاسیونستی بورژوازی ستمگر خود در گمراهی بسر میبرد. کمونیستها یکی از انسانی ترین راه حل ها را در قبال یک نوع ستم مشخص - ستم ملی- ارائه داده اند: حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، که اگر بورژوازی و دارودسته های قلدرمنش اش بگذارند، موقعیت اجتماعی و اقتصادی و احترام ستمدیدگان را بسرعت ارتقاء میدهد. این تنها کمونیستها هستند که بطور واقعی مدافع حق ملل در تعیین سرنوشت اند و نه جناح های مختلف بورژوازی.

پیشرفت یک ملت تحت ستم با استقلالش تامین میشود. از آنجاییکه رابطه ملتهای ستمگر و ستمدیده، رابطه ای قدیمی و تثبیت شده است، ملت تحت ستم با استفاده از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش و اعلام استقلال میتواند تغییراتی در وضعیت خود بوجود بیاورد. اثرات منفی این رابطه تا آن حد است، که در وضعیت سیاسی بعد از جمهوری اسلامی هم این چشم انداز خیلی ضعیف است که ملتهای عقب نگه داشته شده، مثل ملت کرد، شاهد ارتقاء زندگی و کار و سایر عرصه ها باشد. شرایط موجود به درجات زیادی حفظ خواهد شد. پس کمونیستها با دخالت در مسئله ملی، وظایف و مصافهای بزرگی پیشروی خود دارند.

در این قسمت، با رجوع به مقالات منصور حکمت در مورد ملت و برگزیدن قسمتهای از آن تلاش بعمل آمد تا با نقد آن بصورت خیلی کوتاه، بر غیر کمونیستی بودن آن تاکید شود. همچنانکه در طول مقاله اشاره شد، مقوله ملت میتواند از نظر نئوریک قابل بحث باشد، ولی استنتاج نفی آن عملاً و از لحاظ سیاسی موقعیت ملت تحت ستم را در شرایط موجود که بی حقوقی و تبعیض مشخصه است، نگه میدارد. سیاستهای عملی ناشی از برسمیت نشناختن حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، عملاً با ناسیونالیسم عظمت طلب ملت بالا دست و شوینیسیم ایرانی در همسویی قرار میگیرد.

کومهله تکیه گاه و مدافع حق ملل در تعیین سرنوشت خویش

در شرایطی که ناسیونالیستهای ایرانی، سلطنت طلبان، ملی مذهبی ها و همچنانکه دیدیم نوع دیدگاه منصور حکمت در مخالفت با حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، همه آنان را عملاً در مقابل ملت ستمدیده در یک صف قرار داده و با یکدیگر همسو می نماید، کومهله - سازمان کردستان حزب کمونیست ایران یکی از تکیه گاهها و مدافعین حق ملل در تعیین سرنوشت خویش است. کومهله به کرات به این حق مسلم ملت تحت ستم در کنگره هایش پرداخته و به همین منوال ضروریست تا همه آزادیخواهان، سوسیالیستها و کارگران پیشرو و انسانهای انقلابی از کومهله دفاع و پشتیبانی نمایند.

کومهله در کنگره هشتم در تیره ماه ۱۳۷۴ در باره مسئله ملی می نویسد که: «کومهله در قبال مسئله ملی و مبارزه برای رفع ستم ملی در کردستان در ارای موضوع و عملکرد روشنی است با وجود این، کنگره هشتم فرصت مناسبی برای جمع بندی مجدد این مسئله در شرایط سیاسی کنونی ایران و منطقه است.»

در کنگره ششم کومهله در سال ۱۳۶۷ گفتیم که: "... موضع ما در قبال مسئله ملی در کردستان از یک سو موضعی دموکراتیک و رهایی بخش و آزادیخواهانه است و بدین معنی ما خواهان تامین حق تعیین سرنوشت برای مردم کردستان هستیم و از سوئی دیگر رزمنده و دخالت گر است، یعنی ما در هر مبارزه انقلابی برای مطالبات حق طلبانه و دموکراتیک که در آن هم باری از دوش ستمدیدگان و محرومان جامعه برداشته شود و هم محیط مساعدتری برای پیشروی های بعدی کارگران به وجود بیاید، شرکت میکنیم. بنابراین با توجه به دو رکن اساسی فوق، ما برای پیروزی مبارزه مردم کردستان برای رفع ستم ملی نقشه می ریزیم و برای تامین رهبری کارگری بر آن، تلاش میکنیم..."

امروز در توضیح بیشتر پیرامون همین موضع اصولی یکبار دیگر محورهای اصلی سیاست خود را در قبال مسئله ملی در کردستان بیان میکنیم:

۱. مبارزه قاطعانه با ستم ملی و همه مظاهر و آثار آن

ما خواهان برابری کامل حقوق ملتها، ملغا کردن کلیه تبعیض های قانونی و عملی بر اساس ملیت، پایان دادن به دخالت های بوروکراتیک دولت مرکزی در شئون زندگی مردم و فراهم کردن امکان شکل گیری ارگانهای دموکراتیک حاکمیت محلی، لغو زبان رسمی اجباری و ... هستیم و برای تامین این حقوق پیگیرانه مبارزه میکنیم.

۲. دفاع از حق تعیین سرنوشت به معنای حق جدایی و تشکیل دولت مستقل

از نظر ما معنای مشخص استفاده از این حق عبارت است از:

بدست آوردن فرصت آزادانه و دموکراتیکی است که در آن مردم ساکن استانهای کردنشین غرب ایران برای مثال بتوانند در یک رفتارندم آزاد در مورد جدایی از ایران و تشکیل دولت مستقل و یا ماندن در چهارچوب ایران تصمیم بگیرند.

به منظور تضمین عملی آزادی تصمیم‌گیری مردم کردستان، قبالا بایستی نیروهای ارتش، سپاه پاسداران، بسیج و دستگاه‌های امنیتی رژیم در کردستان منحل شده باشند و دولت مرکزی از هرگونه تهدید و اعمال فشار نظامی و اقتصادی برای اخلاف در این پروسه دست بردارد و چنان تضمین‌های عملی داده شود که بازپس‌گیری دستاوردهای این آزادی را غیر ممکن سازد.

استقلال و تشکیل دولت، راه حل رفع ستم ملی در کردستان

ملت کرد مدتهای طولانی است که از سوی حکومت‌های سلطنت و اسلامی مورد ستم ملی قرار دارد. سیاست‌های حکومت‌های سلطنتی نسبت به اقلیت‌های ملی و از جمله ملت کرد، یک سیاست آسیمیلانیستی و بر پایه ی بی حقوقی ملت‌های تحت ستم و سرکوب اعتراضات ملت ستم‌دیده استوار بوده است. اینرا با یک مشاهده ساده از مناطق اقلیت‌های ملی و نگاهی به وضعیت اقتصادی، سیاسی و اجتماعی این مناطق از جمله کردستان میتوان پی برد. جمهوری اسلامی ایران ادامه دهنده همان سیاست‌های سرکوبگرانه و تحمیل بی حقوقی‌های حکومت شاه علیه ملت‌ها است.

سیاست‌های سرکوبگرانه و تحمیل بی حقوقی‌های حکومت‌های مرکزی علیه ملت‌های تحت ستم، کمک کرده است تا فرهنگ استبدادی در جامعه ایران، و حتی در میان احزاب و نهادهای که خود را آزادیخواه و مخالف جمهوری اسلامی میدانند، رواج یابد. تقدیس «حفظ تمامیت ارضی ایران» رمز فرهنگی استبداد در ایران است که از سوی حکومت مرکزی و گروه‌های مختلف دیگری مثل سلطنت‌طلبان، ملی-مذهبی‌ها، اصلاح‌طلبان و طیف‌های مختلف ناسیونالیست‌ها بطور روزمره تبلیغ و ترویج میشود.

برسمیت نشناختن حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، حق جدایی و تشکیل دولت ملی، نشان میدهد که جریاناتی هم که دم از آزادی میزنند، اما مدافع سینه چاک «حفظ تمامیت ارضی در ایران» اند، در ادعای آزادیخواهی شان راست گو نیستند. اگر راستگو بودند، میبایست به حقوق و خواست ملت تحت ستم احترام میگذاشتند و آنرا میپذیرفتند.

حق ملل در تعیین سرنوشت خویش مثل حق طلاق، آزادی بیان، جدایی دین از دولت و غیره حقی دموکراتیک است. در کشوری چند ملیتی مثل ایران، این حق مربوط به ملت تحت ستم است که چگونه تصمیم میگیرد. این ملت تحت ستم است که رای به ماندن یا جدایی از ایران میگیرد. وقتی مثلا ملت کرد رای بدهد که از ایران جدا شود، اکثریت ملت نمیتواند مخالفت کند. احترام به حقوق دیگران قاعدتا بایستی اکثریت را مجاب کند به خواست ملت تحت ستم «جدایی و تشکیل دولت مستقل» احترام گذاشته و آنرا بپذیرد. اگر غیر از این باشد، این همان سیاست‌های استبدادی و سرکوبگرانه ای خواهد بود شاه و جمهوری اسلامی طی دهه‌های متوالی علیه ملت کرد و سایر ملل ایران بکار برده اند، پس در چنان شرایطی سخن از ایران دموکراتیک یا آزادی و ... محلی از اعراب نخواهد داشت.

مقایسه زندگی مشترک ملل مختلف در یک کشور با زندگی مشترک زن و مرد کاملاً بجا و درست است. در زندگی خصوصی زن و مرد تا زمانی با هم زندگی خواهند کرد که مهر و علاقه، احترام و درک یکدیگر دوطرفه باشد. زمانی که علاقه به یکدیگر از بین رفت و زندگی روزمره توأم با برخورد ناخوشایند طرفین باشد، طبیعی این حق زن و مرد است که از یکدیگر جدا شده و هرکدام زندگی جدیدی را شروع کنند. زندگی مسالمت آمیز ملت‌ها با هم نیز دقیقاً همینطور است. تاریخاً این ملت بالادست بوده که سایر ملل ایران را با توسل به زور و سرکوب در انقیاد قرار داده است، ملت بالادست هیچوقت شرایط دموکراتیکی بوجود نیاورده است که مردم بتوانند آزادانه اظهار نظر نمایند، همواره سرکوب شده اند. ملت ستمگر همواره اقلیت‌های ملی را در عقب ماندگی نگه داشته است و ثروت و قدرت یک کشور چند ملیتی در دست عده محدودی در

مرکز متمرکز شده است. در چنین شرایط ناموزونی تحقیر ملت تحت ستم و درجه دو بحساب آوردن آنان یکی از طبقات همین ستمگری بوده است.

در چنین وضعیتی چرا ملت کرد یا حتی سایر ملل در ایران بایستی مجبور شوند که حتما در چهارچوب ایران باقی بمانند؟ هر فردی حق دارد که ادعای شخصیت کند. یک ملت نیز بمانند یک فرد محق است که دارای شخصیت باشد. اما شخصیت سازی یک ملت به بستر مادی نیاز دارد. در شرایطی که تبعیض و ستم و سرکوب بخشهای ادغام شده ای از خصوصیات ملت ستمگر علیه ملت تحت ستم محسوب میشوند، این شخصیت سازی بدست نمی آید. برای اینکه یک ملت دارای شخصیت باشد، لازم است تا آن ملت از موقعیت فرو دست بیرون آید و در عرصه های اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی وضعیت عینی خود را ارتقاء دهد. این «ارتقاء» در ایران امروز با این تاریخ پر از ستمگری و سرکوب بدست نمی آید.

عملکرد و سیاستهای طیفهای رنگارنگ مدافعین «تمامیت ارضی ایران» این سوال بزرگ را پیش میکشد که چرا بایستی با آنها زندگی تحقیر آمیز، بی حقوقی و تبعیض آمیز را ادامه داد؟

راه حل اصلی رفع ستم ملی برای ملت کرد در ایران اینست که ملت کرد از ایران جدا شده و کشور مستقل خویش را بوجود بیاورد. درست در این نقطه است که ابهامات و ناورشنی ها و سوالات مهم بوجود می آیند.

در جنبش کمونیستی ایران رسم بر اینست که حق ملل در تعیین سرنوشت خویش تا سرحد جدایی برسمیت شناخته شود، ولی گاهی به دلیل " وحدت و یگانگی سیاسی طبقه کارگر ایران " جدایی توصیه نشود.

این موضع کمونیستی در پذیرش حق ملل در تعیین سرنوشت خویش تا حد جدایی و تشکیل کشور جدید درست است ولی این تبصره از آنجاییکه با تاریخ معاصر ایران کمتر خوانایی دارد جا دارد حذف شود. زیرا در طول دهه های متوالی و طولانی طبقه کارگر ایران از این شرایط برخوردار نگردید تا خود را در تشکل سراسری اش سازمان داده و متحدانه به عرصه مبارزه سیاسی وارد شود. در شرایطی که طبقه کارگر در سطح سراسری هنوز با چالشهای بزرگی روبروست، فرمول جدایی کردستان از ایران و تشکیل کشوری جدید، اتفاقا به نفع طبقه کارگر در سراسر ایران است. به یک معنا، در این دوره، با توجه به تاریخ سرکوبگریها و تبعیضها، این فرمول جدایی است که وحدت بخش بوده و جنبش کمونیستی ایران و حزب کمونیست ایران لازم است روی همین نکته خم شوند. برای اختصار در بحث خواننده را به مقاله کردستان بعد از جمهوری اسلامی مندرج در سایت مبارزه طبقاتی مراجعه میدهیم.

تشکیل کشور کردستان به نفع طبقه کارگر کردستان است،

- زیرا از یکسو کشور جدید میتواند با اتخاذ اقدامات اقتصادی و سیاسی، عقب ماندگیهای بجا مانده از حکومتهای مرکزی را جبران کرده و کشور را حداقل به سطح استاندارد کشورهای پیشرفته در عرصه های مختلف ارتقاء دهد،

- طبقه کارگر کردستان از این امکان برخوردار میگردد تا سطح زندگی و کارش در عرصه های مختلف را ارتقاء دهد، و این امکان عینی برای خلق کرد بوجود می آید تا در موقعیت ارتقاء یافته با سایر ملل مواجه شود...

- با توجه به تجارب و تحزب در کردستان و وجود احزاب سیاسی، طبقه کارگر از این امکان عینی برخوردار خواهد بود تا از طریق شوراهای و تشکل هایش امور اجتماعی مربوط به کار و زیست جامعه را اداره کند و در امور سیاسی کشور نقش خود را ایفاء نماید...

- کشور جدید کردستان میتواند سنگری برای دفاع از آزادی و مبارزات ضد ستم برای سایر مناطق ایران و منطقه باشد...

- با تشکیل کشور جدید کردستان، ستم ملی بر ملت کرد در ایران پاسخ خود را میگیرد، و آنچه که در صدر مبارزه قرار خواهد گرفت تقابل کار و سرمایه و مبارزه عریانتر طبقاتی خواهد بود...

-

جدایی و استقلال کردستان از ایران به نفع کارگران ایران است، زیرا،

- اگر در طول دهه های متوالی حکومت های مستبد مرکزی مانع سازمانیابی و اتحاد کارگران شده اند، کشور جدیدی

در همسایه اشان قرار خواهد داشت که سنگری برای کسب حقوق اقتصادی، سیاسی و... برای آنان خواهد بود...

- کشور جدید کردستان سنگری خواهد بود علیه عقب ماندگیهای مذهبی، خرافات و انواع توهماتی که ارتجاع مذهبی بر ایران حاکم کرده است...

- با تشکیل کشور جدید کردستان؛ توازن طبقاتی در سراسر ایران عوض خواهد شد و بورژوازی مرتجع در قالبهای گوناگون قدمها و ادار به عقب نشینی خواهد گردید....

وقتی که توهمات کنونی در تقدیس « حفظ تمامیت ارضی ایران » شکسته شده و به چالش کشیده شوند، و احترام به حقوق دیگران برای تعیین سرنوشت خویش به جایگاه واقعی خود نائل آید، آئینموقع خیلی از تغییرات مثبت به نفع کارگران و زحمتکشان کردستان و ایران امکان پذیر خواهد بود.

در رابطه با این موضع، که راه حل اساسی رفع ستم ملی در کردستان ایران، جدایی و اعلام استقلال از ایران است، انگ ناسیونالیسم بخورد وجود دارد، آنهم به این علت اساسی است که بخشی از کمونیستهای ایران تحت تاثیر نظرات غلط منصور حکمت در مورد مسئله ملی، کلا حل مسئله ملی را به بورژوازی حواله کرده و از سوی خود را بی وظیفه ساخته اند و از سوی دیگر همچنانکه در این مقاله مورد اشاره قرار گرفته به موضع در غلطیده اند. در واقع این موضع منطبق بر نظرات لنین است و ناسیونالیستی دانستن چنین نظرانی از شوینیسملت ستمگر نشأت میگیرد. اگر قرار باشد برای ارائه نظرات اساسی از هیاهو و انگیهای دیگران واهمه ای داشته باشیم، نمیتوانیم سنتها و سیاستهای کمونیستی و در اینجا لنینی را بار دیگر طرح و اشاعه دهیم.

کمونیستها نمیتوانند نسبت به ارائه راه حل مسئله ملی لاقید باشند. در طول سالهای اخیر این لاقیدی راه را برای احزاب ناسیونالیستی کردستانی گشوده است تا بر اساس منافع حزبی خود که سهم بری در قدرت سیاسی است و به این منظور به دخالت قدرتهای امپریالیستی چشم دوخته اند. در واقع احزاب ناسیونالیست کرد به دلیل اینکه دنبال سهم بودن حزب خود در قدرت هستند، نمیتوانند برای رفع ستم ملی راه حل اساسی ارائه دهند.

از جمله دلایلی که در رابطه با ماندن در چهارچوب ایران مطرح میشود، بعد اقتصادی مسئله است. میگویند که کردستان از نظر اقتصادی عقب مانده است و به همین دلیل چگونه میتواند از نظر اقتصادی خود را اداره نماید و از این تیپ استدلالات. بنظر من زاویه اقتصادی مسئله، هر چند مهم است، اما تا آن حد مهم نیست که بتواند بعنوان استدلالی علیه استقلال کردستان نقش مهمی ایفاء کند. زیرا اقتصاد را میتوان ساخت. کشورهای که نفت هم ندارند اما به کشوری صنعتی و پیشرفته تبدیل شده اند، چه تجاری را به ما می آموزد. مسئله گری اینجا وجود آزادی و امکان استفاده از حق تعیین سرنوشت است.

امروز بحث در مورد سوسیالیسم در یک کشور تنها در سطح ایران معتبر است، و کردستان تا به یک کشور تبدیل نشود نمیتوان از امکان پذیر بودن سوسیالیسم در آن سخنی بمیان آورد.

ایران به درجه ای از آزادی و مناسبات دمکراتیک احتیاج دارد که اگر سایر ملل ساکن ایران هم خواستند از ایران جدا شوند، بایستی از این حق برخوردار باشند که کشور و دولت خود را بسازند.

اگر بحث اتحاد است، این اتحاد بایستی داوطلبانه و اختیاری باشد و نه متکی به زور و اجبار. اگر ایران به چند کشور کوچکتر هم تبدیل شود، آئموغ کشورهای تازه شکل گرفته میتوانند در موقعیت ارتقاء یافته و یکسان تری با هم به شور و مذاکره بپردازند، آئموغ آن کشورها میتوانند داوطلبانه اتحاد جماهیری تشکیل دهند که هزاران بار ارزشمند تر از وضعیت کنونی است.

توضیحات

(۱) لازم است به یاد بیاوریم که همین منصور حکمت در سال ۱۳۶۳ در کمونیست شماره چهارده چنین نوشت:

« انقلاب ۵۷ استثناء نبود، بلکه قاعده ای بود که از این پس، تا در هم کوبیده شدن قطعی حکومت سرمایه و نظام سرمایه داری در ایران، تاریخ ایران را شکل میدهد. بحران اقتصادی و بحرانهای سیاسی و حکومتی دائمی، حرکتهای اعتراضی گسترده که تنها با دوره های کمابیش کوتاه عقب نشینی و رکود نسبی از یکدیگر جدا میشوند، خیزشهای انقلابی با فواصل کم و کمتر، گشوده شدن مساله قدرت سیاسی در سطح جامعه و در جریان همه اینها، قدرت گیری پرولتاریا و پیشروان کمونیست او، این آن دورنمای واقعی است که بورژوازی در ایران بطور عینی با آن روبروست. صرف نظر از اینکه این یا آن دارودسته دولتی رسمی اش بتواند چند روز، چند ماه و یا احيانا چند سال تعادل خود را در راس ماشین دولتی حفظ کنند...» (از مقاله آزادی، برابری، حکومت کارگری مندرج در کمونیست شماره ۱۴، ۳۰ آبان ۱۳۶۳)

طبیعی است وقتی مسئله قدرت سیاسی بورژوازی از چند روز، چند ماه و یا احيانا چند سال، به چند دهه تبدیل میشود، ادامه منطقی این تحلیل چهارده سال بعد همین باشد که موضوع بحث و بررسی این مقاله است. ادامه ی منطقی این تحلیل منصور حکمت سالها بعد او را به نظریه « حزب و قدرت سیاسی» و « حزب شخصیتها» رساند.

منابع

- مانیفست، کارل مارکس و فردریک انگلس. انتشارات مرکزی کومله، چاپ سوم- فروردین ۱۳۶۵
- <http://no.wikipedia.org/wiki/Bystat>
- <http://www.bbc.co.uk/blogs/persian/viewpoints/۲۰۱۲/۰۵/post-۱۳۰.html>
- <http://fa.wikipedia.org/wiki/%D۹%۸۰%D۸%B۱%D۸%AF%D۹%۸۰%D۸%A۷%DB%۸C%D۸%B۱%D۸%A۷%D۹%۸۶>
- <http://fa.wikipedia.org/wiki/%D۸%AA%D۸%A۷%D۸%B۱%DB%۸C%D۸%AE%D۸%B۱%D۸%B۱%D۸%A۷%D۹%۸۲>
- John Hutchinson and Anthony D.Smith, ۱۹۹۴: Nationalism, Oxford university press
- مجموعه آثار منصور حکمت، جلد هشتم، چاپ اول نوامبر ۱۹۹۷. سوند. از صفحه ۱۴۱ تا ۱۷۷
- لنون ترنسکی: تاریخ انقلاب روسیه جلد سوم، ترجمه: سعید باستانی، بازنویس یاشار آذری،
- جان رید: ده روزی که دنیا را لرزاند، ترجمه از رحیم نامور و بهرام دانش
- بهروز ناصری: کردستان بعد از جمهوری اسلامی، مندرج از نشریه مبارزه طبقاتی شماره ۸، <http://www.m-tabaghati.com/>
- اسناد کنگره هشتم کومله

نظام و فرهنگ حاکم بر کوبا گام راسخی در راستای سوسیالیسم

آریس زارعی

سال ۱۹۵۹ بعد از یک دوره حاکمیت خونین رژیم فاشیستی باتیستا و شورشها و مبارزات انقلابیون کوبایی علیه آن، دولت توتالیتار باتیستا، که از حمایت همه جانبه نظام حاکم بر ایالات متحدهی آمریکا و کمپانیهای بی رحم و مافیای اقتصادی و مالی آن کشور برخوردار بود، از سوی شورشیان چپ و رادیکال و مردم زحمتکش کوبا به زیر کشیده شد و انقلاب به پیروزی رسید. مردم و نیروهای انقلابی یک شورای سه نفره متشکل از "یوسه میرو کاردونا" نخست وزیر، "مانوئل اوروتیا" رئیس جمهور و "فیدل کاسترو" رئیس نیروهای مسلح، که هر سه آنها حقوقدان بودند، برای رهبری حکومت و کشور انتخاب نمودند. میرو کاردونا یک ما بعد به دلیل شرکت و همکاری با مسئولین آمریکایی در جریان اشغال جزیره خوکها، کناره گیری کرد.



انقلابیون کوبا دست در دست هم

بین اوروتیا و کاسترو اختلاف بر سر اصلاحات و تغییراتی که تحت رهبری و حمایت کاسترو در جامعه در حال اجرا بود، بالا گرفت. فیدل کاسترو در اعتراض به مشکل تراشی و مخالفت های اوروتیا در عدم انجام تغییرات و تحولاتی که قول اجرای آن را داده بودند، از سمت خود کنار رفت و از حکومت هم استعفا داد. این واکنش اصولی یکی از قدمهای مهم کاسترو در حیات سیاسی خود پس از انقلاب بود. مردم این اقدام دموکراتیک و مسئولانه او را ستایش کردن و به حمایت از او به خیابانها ریختند و از اوروتیا خواستند که از سمت خود استعفا بدهد و در ضمن از کاسترو هم تقاضا نمودند که به سر کار و مسئولیتهای خود باز گردد. در نتیجه مردم برندهی این زور آزمایی و مبارزه شدند.

بعد از استعفای رئیس جمهور مانوئل اوروتیا، اوسادو دورتیکوس که او هم یک حقوقدان بود به عنوان نخست وزیر کوبا انتخاب شد و تا سال ۱۹۷۶ به کار خود ادامه داد. اما مهم ترین و اصلی ترین چهره ی سیاسی کوبا در همه ی این سالها و تا اکنون کاسترو بوده است.

آمریکاییها به ناچار انقلاب ۷ ژانویه ۱۹۵۹ را یک هفته بعد از پیروزی آن، به رسمیت شناختند و سفیر قبلی خود "ایرل سمیت" را که نزدیکی بسیار زیاد با رژیم ساقط شده ی باتیستا داشت از کوبا به ایالات متحده فرا خواندند و "فیلیپ بونسال" را جایگزین او کردند. فیلیپ همراه با یک لیست از فهرست موارد اصلاحاتی پیشنهادی برای دولت انقلابی، وارد کوبا شد. اما سریع متوجه شد که دولت انقلابی کوبا هیچ تداخل خارجی را نمی پذیرد و به آنها اجازه ی دخالت در امور کشور نمی دهد. ۲۸ ژانویه همان سال، اولین گروه ضد انقلابی به اسم «La Rosa, Blanca گل رز سفید» به دستور و تحت فرماندهی سازمان امنیتی آمریکا «سیا» و سازمان امنیت فدرال آمریکا «اف بی آی» علیه کشور کوبا سازمان داده شد. مسئول کوبای این گروه «رافایل دیاز بالارت» بردار زن قبلی فیدل کاسترو و وزیر داخلی در رژیم باتیستا بود.

با همه‌ی این تلاشهای خراب کارانه و تروریستی آمریکایها که بر علیه کوبا انجام می دادند، کاسترو به همراه یک هیئت اقتصادی در ۱۵ آوریل ۱۹۵۹ به دعوت «جولیس دولیوی» که رئیس اتحادیه روزنامه‌نگاران آمریکا و یکی از مخالفان جدی رژیم باتیستا بود، به آمریکا سفر کرد.



ژنرال فولخنسیو باتیستا

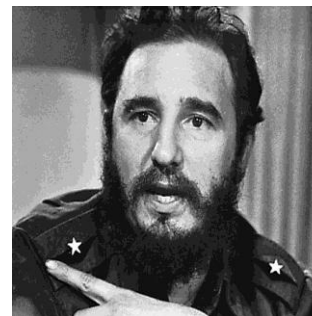
تا زمان انقلاب در کوبای تحت حاکمیت باتیستا، سطح بی کاری ۵۰ درصد بود. به غیر از ماشین آلات و خودرو، مواد شیمیایی، کاغذ، لباس، برنج، حبوبات، شیر و پیاز و روغن و گوشت و پشم را هم از آمریکایها می خرید. بستنی را از میامی وارد می کرد. بیش از نیمی از سبزیجات و میوه مورد نیاز کشور از خارج وارد می شد. یک سوم مردم کار دایمی داشتند. بیش از نیمی از زمینهای مرکزی و حاصلخیز نیشکر بدون محصول بودند و هیچ شرکتی در آنها کار نمی کرد.

در ۱۷ مه ۱۹۵۹ دولت انقلابی کوبا رادیکالترین اصلاحات ارضی خود را به مرحله اجرا گذاشت. همه‌ی آن زمینهای کشاورزی و کشتزار و مرتعی را که بیشتر از ۱۳ هکتار و املاک مسکونی که بیشتر از ۴ هکتار بودند، در بین مردم و دولت تقسیم کرد. این امر یک انقلاب عظیم و تغییر عمده را در زندگی مردم روستاها و مردم فقیر و زحمتکش شهرها که تا آن زمان از شدت فقر و نیاز رنج می بردند، بوجود آورد. بیشتر این زمینها و املاک و مکانهای مسکونی متعلق به آمریکاییها و شرکتهای پول ساز و تاراجگر آمریکایی بودند. بسیاری از کشورهای دنیا این اصلاحات را ستایش کردند، اما ایالات متحده‌ی آمریکا تنها کشوری بود که آنرا قبول نکرد و علیه آن دست به کار شد.

در همان دوره وقتی دولت شورایی کوبا حکم مرگ را برای ۵۵۰ تن از سران، همدستان، مدیران و همکاران رژیم ساقط شده‌ی باتیستا صادر کرد، از سوی اکثریت مطلق مردم کوبا حمایت و ستایش شد. به نظر می رسید که انقلابیون و شورای حکمران کوبا در ادامه‌ی و پیشبرد انقلاب و تغییرات جدی و رادیکال خود در جامعه و در زندگی روزمره‌ی مردم، راسخ و صادق هستند. همزمان با فشارهای سیاسی و امنیتی و اقتصادی آمریکا و امپریالیستهای ضد انقلاب کوبا، در ۱۹۶۰ کاسترو اعلام کرد که در عرض یک سال بی سواد را ریشه کند خواهد نمود. در همان سال ۳۰۰ مدرسه را در تمام کشور ساختند و سال بعد صد هزار معلم را که بیشتر آنها جوان و تازه فارغ التحصیل شده بودند با یک چراغ نفتی در دست برای روشن کردن آن در مواقع تدریس شبانه، به روستاها فرستادند. در بعضی از جاها مردان مسن مایل نبودن از معلمان جوان و جوانان باسواد چیزی یاد بگیرند و باسواد شوند. در مناطق کوهستانی "سین فوگوس" و شهر قدیم مستعمره‌ی "تریندا" که خوب از آن در جریان استعمار اسپانیا از آن محافظت شده بود، گروه مسلح مخالف دولت انقلابی کوبا که تحت فرماندهی "سیا"ی آمریکا بود، از این پروژه‌ی باسواد کردن مردم جلوگیری به عمل می آورد. این گروه که به "باندیتها" معروف شده بودند در میانه‌ی سالهای ۱۹۶۰-۱۹۶۶ از میان برداشته شدند. در این مدت یک میلیون نفر خواندن و نوشتن یاد گرفتند. جوانان شهری که به عنوان معلم و مدرس به روستاها رفته بودند، از نزدیک با چشمان خود فقر و تهیدستی و عقب افتادگی مردم روستا را دیدند. این تجربه باعث برقراری پیوند محکم میان شهر و روستا شد.

در اوایل انقلاب از سال ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۲ نزدیک به ۲۳۰۰۰۰ نفر به دلایل سیاسی و ادعاهای خود که گویا مخالف انقلاب و دولت شورای کوبا هستند کوبا را ترک گفتند. این همزمان بود با تبلیغات رسانه‌ای در تلویزیونهای آمریکایی به ویژه که می گفتند، دولت کوبا بچه‌ها را از خانواده‌هایشان می گیرد و به کمپهایی در شوروی می فرستد. اما وقتی آمریکایها و همدستان کوبایی آنها دیدند که این شایعات بی اساس و دروغین، بی تاثیر و بی نتیجه

ماند، فوراً اقدام به انجام عملیاتها و درست کردن گروه‌های تروریستی و کودتاجی و خشونتکار، به دستور و زیر نظارت سیا، با افراد و عوامل رژیم ساقط شده‌ی باتیستا، نمودند. CIA در راستای کودتای نظامی و عملیاتیهای نظامی خشونتبار از طریق "میامی" ده‌هزار عامل و افراد را به اجیر و استخدام خود در آورد. تعدادی از این باند و گروه‌ها اینها بودند: "آلفا ۶۶"، "کماندو زیرو"، "اسکورپیون(عقرب)". هواپیماهای جنگی و توپدار تقریباً هر روز از میامی بلند می شدند و مزارع، باغات، زمینهای نیشکر، کارخانه‌های کود شیمیایی، انبارهای غلات و مواد غذایی و همچنین محل سکونت و زندگی مردم سویل و عادی کوبا را بمباران و گلوله‌باران می کردند و به آمریکا و شهر میامی بر می گشتند! یکی دیگر از اهداف این بمبارنهای آمریکاییها، کشتیهای تجاری بودند که به سوی کوبا و یا در حال خارج شدن از کوبا بودند. هواپیماها، این کشتیها را بیشتر اوقات تا تا زمانیکه از غرق شدن آنها مطمئن میشدند، بمباران می کردند. قایقها و کشتیهای ماهی گیری هم از این امر مستثنی نبودند.



فیدل کاسترو، رهبر انقلاب کوبا

آمریکاییها و عوامل کوبایی آنها که از مهره‌های رژیم ساقط شده‌ی رژیم باتیستا، در راستای این سیاست تروریستی و ضد عرف بین المللی، بمبهای را در سفارتخانه‌های کوبا در لیبی، مادرید، اوتاوا، لیسبون و بوینس آیرس گذاشتند و این سفارتخانه‌ها را منفجر کردند!

شناخته‌ترین و شنیع ترین این عملیاتیهای تروریستی علیه کشور کوبا زمانی به وقوع پیوست که یک هواپیمای مسافربری در سال ۱۹۷۶ به وسیله‌ی دو کوبایی به نامهای "اورنالدو بوش و لوئیس پوسارا کارپلس" در آسمان با بمب گذاری منفجر شد! در این هواپیما ۷۳ نفر مسافر وجود داشتند. در میان آنها اعضای تیم ملی جوانان شمشیر بازی کوبا هم حضور داشتند که پس از کسب طلای بازیهای قهرمانی آمریکای مرکزی و کارایب، در حال بازگشت به خانه بودند. این عمل جنایتکارانه‌ی نابخشودنی، سیل انزجار جهانیان و مردم آمریکای لاتین و همچنین بخش وسیعی از مردم ایالات متحده‌ی آمریکا را علیه عاملین و آمرین آن به دنبال داشت.

در طول این سالها فشار بر کوبا هیچ حد و مرزی را نشناخته است. اما سال ۱۹۶۸ را می توان به عنوان دشوارترین و سخت ترین سالهای کوبا نام برد.

-چون سال پیش "ارنستو چه گوارا" رهبر سرشناس مبارزات چریکی و شخصیت محبوب جوانان انقلابی و سوسیالیست جهان، توسط سیا و عوامل آن در کوهستانهای بولیوی در یک کمینگاه و درگیری کاملاً نابرابر، جان باخته بود.

- انقلاب فرهنگی چین با نتایج ترسناک انجام گرفته بود.

لیونید برژنف رئیس دولت شوروی شد و چکسلواکی را که تحت تأثیر فضای اصلاحاتی که در دوره‌ی خروشچوف آغاز شده بود و در جهت درست کردن "سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی" گام برمیداشت، به اشغال خود در آورد. همان سال "انقلاب حمله" به اجرا در آمد. این انقلاب آخرین مراکز و مکانهای تولیدی و خدمتگزاری و سرویس دهی را ملی کرد. گرفتن عوارض و شهریه مهد کودک، آب، برق، تلفنهای عمومی و فعالیتهای ورزشی و تحصیلاتی و عوارض تونلهای زیر خلیج هاوانا که از مردم گرفته می شدند، از میان برداشته شدند. مالیات، هزینه

وسایل حمل و نقل عمومی هم کاهش یافت. اینها آخرین ضربه‌ها به نظام سنتی قدیم بودند. این شرایط سخت و وخیم در سالهای بعد هم ادامه داشت. همزمان کشور بیشتر به سوی سوسیالیسم ارتدکسی (بیشتر نهادینه شده) گام برمی داشت.

پاییز ۱۹۷۰ به خاطر نزول شدید تولید شکر، که در تاریخ کشور کوبا سابقه نداشت، به "پاییز شکر"، معروف شده است. وقتی کشور تصمیم گرفت که ۱۰ میلیون تن شکر تولید کند - که در تاریخ کوبا بی سابقه بود - منابع عظیم دیگر در بخشهای مختلف به تحرک در آمدند و نتوانستند در این امر موفقیتی کسب کنند، بحران دیگری را گریبانگیر جامعه کرد. فیدل به این ناموفقیتها و کاهش تولید و رفاه، در جشن ملی در ۲۶ جولای همان سال اعتراف کرد. اما او و دولتش این را به یک پیروزی برای خود تغییر دادند و قتیکه به مردم توصیه کرد که او از سمت خود به عنوان رئیس دولت به دلیل این ناموفقیتهای تولیدی و رفاهی کنار می رود و جواب از سوی توده‌ی عظیم مردم کشور یک "نه"ی بسیار قاطع و محکم بود. آن سال تأثیرات جدی و محسوسی بر کاهش خدمات اجتماعی، فارغ التحصیلی زیاد و تامین خدمات رفاهی بیشتر برای همه، گذاشت. همزمان تحمل نظرات مخالف و متفاوت بسیار کم شد. در زندگی فرهنگی این ۵ سال (۱۹۷۱-۱۹۷۶) به سالهای "سیاه سخت" معروف شده‌اند، چون سانسور را در ادبیات به وجود آورد و کار در این زمینه را یک طرفه نمود.

بحران پناهندگی و هجوم به سفارت پرو و تراژدی بعد از آن

در دهه ۸۰ میلادی وقتی که دولت کوبا قبول کرد که کوباییهایی که به عنوان پناهنده به آمریکا رفته‌اند، با موافقت جیمی کارتر رئیس جمهور وقت آمریکا، به کوبا سفر کنند، آنها با خود وسایل الکترونیکی و کالاهای جدیدی وارد کشور کردند و با تعریف داستان موفقیت‌هایشان، اساس و دلیلی شدند برای به وجود آوردن موجهای تازه‌ای از مهاجرت به خارج از کشور. قضیه به این شکل آغاز شد: ۵ کوبایی با اتوبوس به قصد درخواست پناهندگی از سفارت پرو، در حال وارد شدن به سفارت با یک نگهبان کوبایی که از در سفارت محافظت می کرد درگیر شدند که منجر به کشته شدن وی گردید. سفارت پرو درخواست پناهنده شدن این ۵ فرد را قبول کرد و به آنها اجازه اقامت در کشور پرو را داد. وقتی پرو با درخواست کوبا برای تحویل دادن این افراد مخالفت نمود، کوبا محافظان خود را که امنیت و نگهبانی سفارت پرو را به عهد داشتند فراخواند. در این اثنا نزدیک به ده‌هزار نفر کوبایی به سفارت پرو هجوم آوردند تا درخواست پناهندگی کنند. راه حل کاسترو برای این اختلاف و معضل - که آمریکاییها از آن نهایت سوءاستفاده‌ی تبلیغی را نموده و آن را در بوق و کرنا کردند! - دعوت از آمریکاییها بود که ببایند و با کشتیهای خود مسافران و افرادی را که می خواهند به آمریکا بروند، جمع آوری کنند و با خود ببرند. این بار صد‌هزار نفر برای رفتن و سفر به آمریکا آماده شدند. در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی کاسترو اعلام کرد که قبول و انتخاب سوسیالیسم یک پروژه‌ی آزادانه و اختیاری است هر کس می خواهد برود می تواند این کار را انجام بدهد، اما این را هم اضافه کرد که آنهایی که کشور را ترک می کنند لمپن، بی مصرف و خوشگذرانانی هستند که حاضر نیستند برای آبادی و پیشرفت کشورشان، زحمت و تلاش به خرج بدهند. این دسته از افراد هر جا بروند و باشند مخرب و معضل جامعه خواهند بود.

عده‌ی زیادی از مردمی که به آمریکا رفتند، در باندهای مافیایی بازرگانان و کارتل‌های مواد مخدر شروع به کار کردند. کار کسانی که از کشور فرار کرده و در آن شرایط سخت بدون احساس مسئولیت، از زیر بار وظایف

انسانی خود شانه خالی کردند، به همان جایی ختم شد که قبلا کاسترو پیش بینی کرده بود. در نهایت برای اولین



پناهجویان کوبایی در بندر میامی- ۱۹۶۱

بار تبعیدیانی که در اوایل انقلاب به آمریکا رفته بودند با دیدن این واقعیت، با فیدل کاسترو و شورای رهبری کوبا هم نظر شدند. مردمی که به پرو رفته بودند و در انتظار سفر و اقامت گزیدن در آمریکا زندگی سخت و مشقت باری را در پرو سپری می کردند، بعد از ۲۶ سال از آن تاریخ کوچشان به این کشور، این چنین از خود می گویند: "ما حتی پول دارو و دکتر رفتن را نداریم. هیچ بیمه‌ای نداریم. اینجا ما به خودمان سپرده شده و رها شده‌ایم. هیچ فرد و نهادهی به ما رسیدگی نمی کند. ما به شدت ناامید هستیم." یکی دیگر

این گفته را تأیید می کند و اضافه می کند: "آنها درها را بر ما می بندند. به ما کار نمی دهند. ما در خانه برق نداریم. آب آشامیدن تصفیه شده و تمیزی وجود ندارد. اینجا فقر هست و بس! بچه‌ها همه مریض هستند. در خانه‌های ما کنه و شپش و موش بی داد می کنند! ما که کشورمان را ترک کرده و که دنبال یک زندگی راحت و آمریکایی بودیم، باختیم!"

برگردیم به کوبا

علی رغم همه‌ی این فشارهای داخلی و خارجی و تحریمهای جهانی همه جانبه و اوضاع وخیم اقتصادی حاکم در کشور، توزیع و تقسیم امکانات و مایحتاج زندگی از قبل انقلاب و از این دوره‌ی اخیر هم بهتر بود. فقط ۶/۵ درصد از سرانه درآمد خالص ملی به فقیرترین قشر مردم که ۴۰ درصد از جامعه کوبا در سال ۱۹۵۳ را تشکیل میداد، تعلق داشت، که در سال ۱۹۸۶ این رقم به ۲۶ درصد از سرانه‌ی درآمد خالص کشور رسید. همه‌ی (۱۰۰ درصد) بچه‌ها از امکان رفتن به مدرسه برخوردار بودند، که در مقایسه با کشورهای آمریکای لاتین که ۷۵ درصد و در کشورهای صنعتی ۹۷ درصد از بچه‌ها، امکان و فرصت رفتن به مدرسه را داشتند، بسیار جالب توجه است. در زمینه و خدمات پزشکی و بهداشتی و سلامتی هم در مقایسه با همین کشورهای نامبرده، پیشرفت بسیار چشمگیری داشت. آبله مرغان، سرخک، سل، فلج اطفال و بیماریهای دیگر به کلی از میان برداشته شدند. مرگ کودکان و نوزادان نسبت به دوره‌ی قبل از انقلاب به شدت کاهش یافته بود. در سال ۱۹۶۰ میانگین سن کوباییها ۶۳ سال بود. اما در سال ۱۹۹۲ میانگین سن به ۷۶ سال رسید و در سال ۲۰۰۸ این رقم به ۷۸ سال در کشور کوبا ارتقا پیدا کرد.

دهه ۸۰ میلادی کوبا از زبان یک مهاجر

کامیلا گ. اورزدا تهیه کننده و کارگردان سینما که زاده‌ی شیلی است، این چنین در باره‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ صحبت می کند: "بعد از اینکه شیلی به دست پینوشه افتاد، من همراه با هزاران شیلیایی دیگر به کوبا پناهنده شدیم. مشکل بود بیشتر اوقات سفر کردن به خارج از کشور بسیار سخت و حتی غیرممکن بود. اما مهم این بود که مردم می

توانستند با حقوقی که از کار خود می گرفتند، زندگی کنند. مردم به سفرهای سوبسیدی در داخل کشور می رفتند. از جمله‌ی آنها به هتل‌های قدیمی می رفتند که قبل از انقلاب توریست‌های آمریکائی در آنها زندگی می کردند. من کوبا را که مثل یک بهشت بود خوب به یاد دارم. جایی بدون نگرانی، بدون دلهره و بدون خشونت! اینجا پول و ماتریال هیچ ارزشی نداشتند. نه خبری از بی کاری بود و نه از دین و مذهب. در این جزیره‌ی گرم، همبستگی و درستی در همه جا قابل مشاهده بود و توصیه می شد. ما همه احساس برابری می کردیم. این را همه لمس می کردیم و در زندگی روزانه‌ی ما یک اصل و پرنسیپ بود. در خیابانها اثری از تبلیغات یا استرس و دلهره نبود!"

در سال ۱۹۸۹ یکی از معروفترین ژنرال‌های کوبا به همراه ۳ نفر دیگر از سوی دادگاه عالی کشور محکوم به مرگ شد. این ژنرال و همکارانش به دلیل دست داشتن در قاچاق و وارد کردن مواد مخدر به داخل کشور در یک دادگاه که مستقیماً از تلویزیون پخش می شد، محاکمه شدند. همان روزها "میخائیل گورباچوف" برای مسافرت در کوبا به سر می برد. برای اولین بار روزنامه‌ها فهرست و نام سربازان کوبایی جانباخته در جنگ‌های ضد آپارتایدی آفریقا را منتشر کردند. نلسون ماندلا، در خاطرات خود و به مناسبت‌های مختلف بارها گفته است که اگر کمکها و حمایت‌های بی دریغ کوبا نبود، ممکن نبود که ما سیاه پوستان آفریقا در نبرد با رژیم‌های آپارتایدی به پیروزی برسیم.

رسانه‌های عمومی

حدوداً ۵ کانال تلویزیونی دولتی در کوبا وجود دارد. برنامه‌ها عمدتاً حول مسائل روز جامعه و نقد و بررسی طرح‌های جدید و قدیمی و ناکارآمد، کار کشاورزی، اداره کشور، مدارس و دخالت مردم در نقد و ارائه‌ی نظرات خود رو به دولت، می چرخند. از تبلیغات و برنامه‌های توخالی غربی خبری نیست. نظر مردم این است که میدیا و به ویژه کانال‌های تلویزیونی زیادی زیر نظر و کنترل دولت است. به همین خاطر باید بیشتر از این به کانال‌های غیردولتی امکان و آزادی داده شود. ماریو واسیدال، یکی از تهیه کنندگان و مجریان معروف تلویزیون کوبا و رادیو کوبا می گوید که بعضی از برنامه‌ها و حتی کانال‌های تلویزیونی دولتی بسیار کم، توجه بیننده و مخاطب خود را جلب می کنند. ماریو که ۱۵ سال گرداننده و مسئول برنامه‌های دیالوگ و مناظره‌های رادیویی در رادیو کوبا بوده است می گوید: "متأسفانه امکان و فضایی که برای بحث‌های عمومی و اجتماعی در نظر گرفته شده است، بسیار کنترل شده و محدود هستند. شکی ندارم که این برنامه‌ها و کانالها از سوی دولت و مسئولین پر و بالشان قیچی میشود! ما بعضی وقتها مهمانان خارجی مانند نوام چامسکی و متخصصان دیگر سیاست و مسائل اجتماعی را به این پروگرامها برای بحث و مناظره دعوت می کنیم، اما همیشه همان روش و چهارچوب را در پیش می گیریم. فضا برای ابراز عقیده و نظر عمومی و اجتماعی نسبت به دهه‌ی ۸۰ و ۹۰ میلادی در این زمینه بسیار تنگ و کوچک شده و پیشرفتی دیده نمی شود". مسئولین برنامه‌های گفت و شنود و مصاحبه را در محیط کار، دانشگاه‌ها، انستیتوها و محل زندگی برای گفتگو و بحث بر سر مسائل روزمره، برای مردم ترتیب می دهند. ماریو می گوید که در اوایل من علاقه‌ی خاصی به این برنامه مباحث و نظرخواهی از عموم که در تی وی پخش می شود، داشتم، اما از چند سال پیش به این سو، علاقه‌ام به این نظر سنجیها کم شده است. مردم به تندی و بی پروا همانگونه که در دل دارند، به سانسور در تلویزیون و خودسانسوری شکایت کرده و کار و سیاست‌های دولت را نقد می کنند. هیچ جریمه و اقدامات تلافی جویانه و مجازاتی از سوی دولت در کار نیست. هیچ کس و گروهی به خاطر ابراز عقیده و شکایت‌هایش از مسئولین و دولت، مجرم و خاطی شناخته نمی شود. این را با اطمینان خاطر می گویم! من دیدم و می

بینم که مردم شدیداً انتقاد می کنند و هیچ اتفاقی هم برایشان نمی افتد، اما چیزی که من ندیدم نتیجه‌ی این انتقادات و نظرخواهی های مردم بود. خیلی ها از یک چیز و مسئله شکایت دارند، و این بارها و بارها تکرار می شود، اما بعد می بینیم که هیچ چیزی تغییر نکرده است!"

اما آنطرف تر کانال تلویزیونی و رادیویی تبلیغاتی "مارتی" که هدف و استراتژی آن بر اندازی حکومت کوبا است و در داخل کشور دریافت می شود، داستان دیگری دارد. ایالات متحده‌ی آمریکا میلیونها دلار سالانه هزینه‌ی این کانال میکند تا آن را به شیوه‌ی مصنوعی سرپا نگه دارد. این کانال تلویزیونی که همزمان با بلوکه کردن آنتن خود از سوی مسئولین کوبایی روبرو است، آزادانه و رسمی و با یک بودجه‌ی کلان که می توان با هزینه‌ی همه‌ی کانالهای دولتی کوبا مقایسه کرد، برنامه تهیه و پخش میکند، به یک بوته‌ی زرد و پژمرده شبیه است که در باتلاقی در حال جان سپردن است. مارتی تی-وی به این معروف است که تنها کانال تلویزیونی در جهان است که هیچ بیننده‌ای ندارد.

در اواخر هزاره‌ی اول و در آستانه‌ی وارد شدن به هزاره‌ی دوم، فیدل کاستروی محبوب مردم کوبا، متحد و دوست جدیدی برای خود پیدا کرد. آن هم "هوگو چاوز" و کشور ونزوئلا‌ی غنی از نفت است. ونزولا هم در زمینه‌ی اقتصادی کمک زیادی به اقتصاد کوبا کرده و هم طرح و ایده‌های جدیدی را برای تغییر شرایط موجود در کوبا و دور زدن محاصره آمریکاییها علیه این کشور، ارائه داده است. دسترسی به کانال و خط اینترنت کم هزینه و عمومی همانند همه‌ی امکانات و احتیاجات و لوازم دیگر زندگی برای مردم کوبا از سوی آمریکا تحت محاصره بوده و هست. برای کوبا حق استفاده از شبکه‌ی کابل "Arcos-I"، که صاحب آن یک شرکت آمریکائی به نام "New world network" است، ممنوع اعلام شده است. به جای آن از یک گیرنده‌ی ماهواره‌ای استفاده می کنند، که هم بسیار هزینه بردار و هم بسیار کند است. این برنامه که همه‌ی کشور را پوشش می دهد، به اندازه‌ی سرعت و قدرت یک خط اینترنتی در یک کافی نت نروژی است. یعنی مثل این می ماند که خط اینترنتی موجود در یک کافی نت نروژ را برای همه‌ی کشور کوبا به کار ببری! اما اکنون کوبا یک خط «Fiber Optisk» (فیبر نوری) را از ونزوئلا دریافت می کند که ۳۰۰۰ برابر آن خط اینترنتی است که جهانیان اکنون از آن استفاده می کنند. اما تا اکنون این امکان که همه بتوانند از آن بهره ببرند بوجود نیامده و مرزبندی شده است و بیشتر در دانشگاهها و مدارس و بعضی محیطهای کاری و برای خارجیهایی که به شکل دائمی در آنجا زندگی می کنند، مهیا شده است. ماریو بر این نظر است که به دلیل تحریمها و شرایط سخت اقتصادی حاکم بر کوبا همه نمی توانند از داشتن اینترنت در خانه‌های خود بهرمنند شوند، اما اضافه می کند که «بهتر بود این هم بررسی شود که یک شبکه‌ی تحریم داخلی که خودمان باشیم، وجود نداشته باشد که تعیین کند که چه کسی حق دارد و چه کسی حق ندارد که خط اینترنتی در خانه داشته باشد. می بایستی به خود مردم محول می گردید که آیا می خواهند با هزینه‌ی خود آنرا آبونه کنند یا نه»!

دانشجویان و اپوزیسیون چپ رادیکال کوبا

گروههای دانشجویان رادیکال چپ بیشتر در نقش منتقدین و اپوزسیون چپ رادیکال دولت فعالیت دارند. آنها مباحث و مناظره حول مسائل اساسی جامعه سازمان می دهند و علیه لایه‌های فکری لیبرال و قشرهای راست و بورژوازی داخلی و خارجی مبارزه می کنند. امسال (۲۰۱۲) در اول ماه می با به دست گرفتن این شعار که: "سوسیالیزم دمکراسی است، به بوروکراتی در سطوح عالی و رهبری پایان دهید"، در مراسم شرکت نمودند. آنها

از خطر برگشتن فرهنگ و قدرت و دستگاه سرمایه‌داری به کوبا هشدار می‌دهند و می‌خواهند که قدرت و اداره‌ی کشور به طبقه‌ی کارگر واگذار شود و مالکیت، مرکز‌زدایی و به عبارت دیگر مالکیت، همگانی و سراسری شود و قدرت مرکز کاهش یابد. ویکتوریو، ۲۸ ساله که اهل اوروگوئه است، در رشته‌ی جنین‌های فیزیکی فارغ‌التحصیل شده و جزء آن ۳۰ هزار دانشجوی خارجی است که در کوبا تحصیل می‌کنند. او به یک مقایسه در مورد کوبا و کشور خودش می‌پردازد: "در دانشگاه من نمایندگی ۸۲ کشور، یعنی دانشجویان و دانش‌آموختگانی از ۸۲ کشور جهان وجود دارند که بیشتر آنها از کشور کوبا بورسیه‌ی تحصیلی گرفته و می‌گیرند. من اینجا عمل جراحی چشم داشتم. این عمل مجانی انجام شد! چیزی که اگر در کشور خودم بودم بایستی ۳۰۰۰ دلار برای این جراحی پرداخت می‌کردم. من به شخصه بسیار سپاسگزار این نظام و فرهنگ کوبا هستم. البته همه‌ی کوباییها به همان اندازه‌ی من از عملکرد و سیاستهای حکومت راضی نیستند که این همه برای کشورهای دیگر هزینه صرف می‌کند. کوباییها علیه کشورهای آپارتاید نژادی در آفریقا بسیار مبارزه کردند و جنگیدند، اما چیزی که در برابر این عاید آنها شد، تحویل گرفتن جسد سربازانشان بوده است. اما در هر صورت در طول این سالها، چپ و سنتهای رادیکال در آمریکای لاتین ریشه دوانده و در ابعاد اجتماعی و توده‌ای ظاهر شده، که این نتیجه‌ی وجود کوبا و سیاستهای سوسیالیستی آن بوده است. در دهه‌ی ۱۹۶۰ دیدیم که، یک سری جنبشهای انقلابی چپ تاثیر گرفته از انقلاب کوبا، سر بلند کردند، هر چند به شدت سرکوب شدند. اما علی‌رغم این کشتارها و سرکوبهای خشن و خونین در آن زمان، خود این ایده - آینده‌ی انقلاب و سوسیالیسم- در قلب مردم ماند. رژیم حاکم بر اروگوئه هیچ چیز مثبتی را در مورد کوبا در میدیاهایش و رو به مردم کشورش نمی‌گوید، اما ما دانشجویان هر وقت که برگردیم به داخل کشور، حقیقت را آنگونه که هست به جامعه‌ی خود منتقل می‌دهیم. من اینجا یاد گرفته‌ام که باید به ورزش عمومی و جمعی اهمیت داده شود. چون این تنها مخصوص عده‌ی معدودی از اشراف نیست، بلکه همه‌ی مردم حق دارند که از این نعمت بهره ببرند و حق دارند شاد و تندرست و خوش بخت باشند. مثال جالب دیگری را در مورد فرهنگ سازی و اعتماد به نفس مردم و جامعه کوبا برایت بگویم. وقتی در خیابان به زنی می‌گویی که سینه‌های قشنگی داری، خیلی‌ها در جواب تشکر می‌کنند. تو از جواب آنها شرم زده نمی‌شوی. شما یاد می‌گیری که به جای توهین و تحقیر و اذیت زنان به آنها احترام بگذارای و با روحیه‌ی صمیمی و دوستانه با هم برخورد کنید. شما یاد می‌گیری که حق آزادی و انتخاب و روش زندگی دیگران احترام بگذارای. شما می‌توانی هر نوع لباس و پوششی که دوست داری بپوشی. و یا خود را مستقیم داخل بحث و اوضاع روز کنی بدون اینکه هیچ مشکلی برایت پیش بیاید دیدگاهها و انتقادات خود را بیان کنید. مردم اینجا اعتماد به نفس دارند!»

ادامه دارد...

ترازنامه مباحثه ای پیرامون

حق ملل در تعیین سرنوشت خویش

ولادیمیر ایلیچ لنین - جولای ۱۹۱۶ - مجموعه آثار، جلد ۲۲. مترجم: علی دبیر / انتشارات پژوهاک

مقدمه مترجم

اثر لنین - ترازنامه مباحثه ای پیرامون حق ملل در تعیین سرنوشت خویش - در ژوئیه ۱۹۱۶ نگاشته شد و در اکتبر همان سال در روسیه انتشار یافت.

در شرایطی که جنگ جهانی اول بین دو اردوگاه متخاصم امپریالیستی آغاز گشته بود و سوسیال امپریالیستهای ناسیونال دوم نظیر کائوتسکی و شرکاء از میهن امپریالیست «خودی» در این جنگ حمایت می نمودند، لنین ضمن مخالفت با نظریات خائنانه و راست این گروه به رد نظرات «چپ» که توسط رزا لوکزامبورگ و سوسیال دمکراتهای لهستان، هلند و ... ارائه می شد، پرداخت. او با حرارت از «حق ملل در تعیین سرنوشت» تا حد «آزادی جدا شدن» دفاع کرد و با سیاست «الحاق» قدرتهای بزرگ به مقابله برخاست.

لنین در عین حال، با دید تنگ نظرانه ملی گرایی برخی سوسیال دموکراتها که منافع پرولتاریای بین المللی را در نظر نداشته بلکه از منافع محدود ملی یک کشور کوچک (لهستان) بدون توجه به اوضاع بین المللی و توازن قوا در صحنه جهانی حرکت می نمودند به جدال پرداخت.

او معتقد بود که باید اوضاع را در کل و در مقیاس جهانی در نظر گرفت، نه به طور منفرد و مجزا. باید منافع دموکراسی در یک کشور را تابعی از منافع پرولتاریای جهانی و دمکراسی در ابعاد جهانی ساخت. باید از هرگونه قیامی که علیه دشمن اصلی، یعنی دول معظم امپریالیستی صورت می گیرد، دفاع کرد.

لنین، در این اثر که در اوج جنگ جهانی اول به رشته تحریر درآمده، ضمن رد «دفاع از میهن» در این جنگ مشخص (۱۹۱۶-۱۹۱۴) دید «چپ» که هرگونه «دفاع از میهن» را ضدیت با «انترناسیونالیسم» تلقی می کرد، مردود می شمارد. او با ذکر مثالی درباره بلژیک، آغاز یک جنگ ملی و مترقی، در عصر امپریالیسم را حتی از طرف این کشور امپریالیستی (بلژیک)، در شرایط خاصی ممکن می داند.

در شرایط خاصی که استقلال طلبی و مبارزه علیه سلطه جویی به جریان تاریخی بزرگ دوران ما تبدیل شده است، مطالعه این اثر برجسته لنین، برای درک بهتر اوضاع جهانی و مبارزه اصولی تر علیه انحرافات چپ و راست درباره مسئله ملی و چگونگی برخورد به «دولتهای معظم امپریالیستی» از اهمیت خاصی برخوردار است.

علی دبیر

اردیبهشت ماه ۱۳۵۹

حق ملل در تعیین سرنوشت خویش

نشریه مارکسیستی زیرمیرالد چپ، «وربوته» (vorbote) در شماره ۲ آوریل ۱۹۱۶ خود اقدام به انتشار تزهایی بر له و علیه حق ملل در تعیین سرنوشت خویش نموده که به امضای هیئت تحریریه ارگان مرکزی حزبمان «سوسیال-دمکرات» و به امضای آگان اپوزسیون سوسیال دمکرات لهستان «گازتا روباتنیکزا» Gazeta Robotnicza رسیده است.

خواننده میتواند از طریق مراجعه به مطالب فوق، با متون تزهایی اول (لنین-آثار کامل-جلد ۲۲-ص ۵۶-۱۴۳) و ترجمه تزهایی دوم^۱ آشنا شود. مسلماً این اولین بار نیست که چنین مساله‌ای، در چنین ابعاد گسترده‌ای، در صحنه بین المللی مطرح میگردد. ۲۰ سال پیش یعنی سال ۱۸۹۵-۹۶ و قبل از برگزاری کنگره سوسیالیستی بین المللی لندن در سال ۱۸۹۶، که این بحث از طریق نشریه مارکسیستی آلمانی «نویه زات» Neue zeit توسط رزا لوگزامبورگ، ک. کائوتسکی و «طرفداران استقلال لهستان-PPS» مطرح شد، مساله صرفاً حول موضوع لهستان محدود گشته بود.^۲



ولادیمیر ایلچ لنین

تاکنون و تا آنجایی که ما اطلاع داریم، مسئله خودمختاری تنها توسط هلندیها و لهستانیها، به شیوه کم و بیش متدیک (از روی اسلوب) مورد مطالعه قرار گرفته است.

امیدواریم وربوته در بررسی این مسئله که برای انگلیسیها، آمریکاییها، فرانسویها، آلمانیها و ایتالیاییها موضوعی چنین داغ است، موفقیت و پیشرفت داشته باشد.

سوسیالیسم رسمی که به وسیله پلخائفها، دیویدها و شرکاء، این هواداران معترف دولت «خودی» و نیز به همان اندازه، کائوتسکیستها، این مدافعان مخفی اپورتونیزم (از جمله آکسلرود Axelrod، مارتف Martov، چخیدزه Tchkhedze و ...) نمایندگی می شود، تا آن حد مسئله را بغرنج کرده که تا مدت‌های مدیدی از یک طرف شاهد تلاشهایی برای ماستمالی کردن قضیه و فیصله دادن آن خواهیم بود و از طرف دیگر شاهد انتظارات کارگران که طالب پاسخهای روشن درباره این «موضوعات لعنتی» میباشند. ما سعی خواهیم کرد در فرصت مناسبی، خوانندگانمان را با مبارزه عقیدتی که بین سوسیالیستهای خارجی جریان دارد آشنا سازیم.

برای ما سوسیال-دمکراتهای روس، این مسئله دارای اهمیت بسیار ویژه‌ای است. این مباحثه ادامه مباحثات ۱۹۰۳ و ۱۹۱۳^۳ می باشد. این مسئله در جریان جنگ باعث تزلزلات ایدئولوژیک در میان اعضای حزبمان گردیده است. به علاوه حقه‌هایی که رهبران برجسته حزب کارگری گوزدوی Gvozdyov یا شوونیست‌هایی نظیر مارتف و چخیدزه، به منظور طفره رفتن از عمق مسئله بکار می‌برند، باعث بغرنجی بیشتر آن شده است. از این جهت ضروری است که یک ترازبندی، لااقل بصورت مقدماتی، از مباحثه‌ای که در صحنه بین المللی درگیر شده صورت پذیرد.

آنچه از تزهها میشود برداشت کرد این است که رفقای لهستانی ما به برخی از استدلالات ما پاسخ مستقیمی ارائه می دهند نظیر مسئله مارکسیسم و پرودونیزم. لکن آنها در اغلب موارد به جای جوابگویی رک و مستقیم، از طریق ارائه غیرمستقیم احکام خودشان به ما به پس راه میزنند. به بررسی پاسخهایشان، خواه مستقیم و خواه غیرمستقیم بپردازیم.

۱- سوسیالیسم و حق ملل در تعیین سرنوشت

ما تاکید کرده بودیم که اجرا نکردن حق ملل در تعیین سرنوشت در رژیم سوسیالیستی، خیانت به سوسیالیسم میباشد. پاسخ می دهند: «حق خودمختاری در رژیم سوسیالیستی، غیر قابل اجراست.» این یک اختلاف نظر اساسی است. ریشه آن در کجاست؟

مخالفین ما می گویند: «میدانیم که سوسیالیسم باعث محو هرگونه ستم ملی می شود، زیرا تمام منافع طبقاتی را که به این ستم منجر شده از بین می برد... این استدلال بر سر شرایط اقتصادی که از مدتها پیش مشخص شده و غیر قابل انکار است و در مورد یوغ ملی، در اینجا برای چه مطرح میشود، درحالیکه بحث بر سر یکی از اشکال یوغ سیاسی است. یعنی نگهداری قهری یک ملت در مرزهای حکومتی یک ملت دیگر؟ خیلی ساده این یک تلاش برای طفره رفتن از زیر مسائل سیاسی است! استدلالهایی که به دنبال می آید ما را بر این اندیشه استوارتر می سازد: «این دلیلی ندارد که فکر کنیم که در یک جامعه سوسیالیستی یک ملت دارای خصلت یک واحد اقتصادی و سیاسی خواهد بود، به احتمال قریب به یقین ملت صرفاً دارای خصلت یک واحد فرهنگی و زبانی خواهد بود زیرا که تقسیم بر حسب اراضی یک گروه فرهنگی سوسیالیستی در صورتی که وجود داشته باشد تنها بر طبق ضروریات اقتصادی میتواند انجام پذیرد. طبیعتاً حل مشکل این تقسیم بندی باید نه به وسیله یک به یک ملل مجزا شده که دارای قدرت تصمیم گیری تام و کامل باشند (آنگونه که «حق ملل در تعیین سرنوشت» آنرا اقتضا می کند) بلکه به وسیله کلیه شهروندان مربوطه که به شکل دسته جمعی در مورد آن تصمیم خواهند گرفت، حل خواهد شد...»

این آخرین دلیل که به جای خودمختاری، تصمیم دسته جمعی را جایگزین میسازد، آنچنان مطابق ذوق رفقای لهستانی است که آنرا سه بار در تزهیشان تکرار می کنند! ولی تعدد تکرار، این استدلال اکتبريست و ارتجاعی را به یک برهان سوسیال-دمکرات تبدیل نمیکند. زیرا کلیه مرتجعین و تمامی بورژواها برای ملتهایی که به قهر در چهارچوب مرزهای دولتی مجلس مشترک اعطا میکنند. ویلهلم دوم نیز به مردم بلژیک حق می دهد تا در درون یک مجلس مشترک برای سر تا سر آلمان درباره سرنوشت امپراتوری آلمان «تصمیم دسته جمعی» بگیرند.

نکته مورد اختلاف دقیقاً همینجاست. تنها نکته ای که مشخصاً مورد بحث قرار میگیرد، یعنی حق جدا شدن آزادانه، که مخالفین ما سعی دارند از زیر آن طفره بروند. جای خنده داشت چنانچه تا این حد غم انگیز نبود!

در اولین ترمان آمده است که در زمینه سیاسی، آزادی ملل تحت ستم قبیل از هر چیز به یک تغییر مضاعف نیازمند است: ۱- برابری مطلق حقوق بین ملل. بحثی بر سر این مسئله در کار نیست و به مسائل درونی دولت مربوط میشود. ۲- آزادی جدا شدن سیاسی (ر.ک. لنین. آثار ج ۲۲) این مسئله به تعیین مرزهای دولتی مربوط است. این تنها نکته گریه است و دقیقاً همان نکته است که به وسیله مخالفین ما مسکوت گذاشته میشود. آنها نمی خواهند درباره مرزهای دولتی و یا حتی راجع به دولت فکر بکنند. این نوعی «اکنونیسم امپریالیستی» مشابه با اکنونیسم قدیمی سالهای ۱۸۹۴-۱۹۰۲ می باشد که اینچنین استدلال می نمود: «سرمایه داری فایق شده بنابراین رسیدگی به امور سیاسی دیگر موردی ندارد!» اینچنین تئوری سیاست زدا اساساً ضد مارکسیستی است.

مارکس در اثر خود نقدی بر برنامه گوتا می نویسد: «بین جامعه سرمایه داری و جامعه کمونیستی، دوران گذار انقلابی اولی به دومی قرار دارد. منطبق با این دوران، یک دوران گذار سیاسی نیز وجود دارد که دولت آن، چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا نمی تواند باشد»^۴

تاکنون این حقیقت جای بحثی برای سوسیالیستها نداشت. ولی قبول آن به معنی شناسایی دولت تا لحظه است که سوسیالیسم پیروزمند به کمونیسم انتگرال تکامل یافته باشد. از آنچه که انگلس درباره زوال دولت گفته است مطلع هستیم. ما عمداً در تر اول تاکید نموده ایم که دموکراسی شکلی از دولت می باشد که آن نیز زمانی که دولت زوال یافت به خاموشی خواهد رفت. تا زمانی که مخالفین ما به جای مارکسیسم نقطه نظر جدید «بی دولتی» را جانشین نساخته باشند، استدلالشان چیزی جز پارچه ای از اشتباه خواهد بود.

آنها به جای صحبت درباره دولت (و در نتیجه تعیین مرزهای آن) از یک «گروه فرهنگی سوسیالیستی» صحبت می نمایند، یعنی عامدانه یک عبارت گنگ را به کار می برند تا مسائل مربوط به دولت حذف گردد! نیجه این کار یک همان گویی مضحک میشود: طبیعتاً چنانچه دولتی در کار نباشد از مرزهایش نیز سخنی نمی تواند در میان باشد. در اینصورت کل برنامه سیاسی دموکراتیک زائد می گردد. زمانی که دولت زوال یابد، دیگر جمهوری ای هم وجود نخواهد داشت.

شونوینست آلمانی- لنچ - در مقالاتی که به عنوان یادداشت در تز پنجم ذکر نمودیم (لنین. جلد ۲۲. ص ۱۵۰) یک قسمت بسیار جالب از اثر انگلس، «رودخانه‌های پو و راین» را نقل می کند.

ازجمله انگلس می گوید که مرزهای «ملل بزرگ قابل بقای اروپا» در یک جریان تاریخی شکل گرفتند که در مسیر خود یک سری ملل کوچک غیر قابل بقا را «برحسب زبان و علایق» ساکنین در خود ادغام نموده اند. این مرزها را انگلس «طبیعی»^۵ توصیف می کند. در اروپا نیز در عصر سرمایه‌داری متریقی - حدود سالهای ۱۸۴۸-۱۸۷۱ - چنین بوده است. اکنون سرمایه‌داری امپریالیستی ارتجاعی بیش از پیش این مرزها را که به طریق دموکراتیک تعیین گردیده، در هم می شکند. تمامی شواهد گواهی می دهد که امپریالیسم برای جانشینی خود سوسیالیسم، مرزهایی که کمتر دموکراتیک هستند و یکسری مناطق الحاق شده در اروپا و سایر قسمتهای جهان به ارث خواهد گذاشت. یعنی چه؟ آیا سوسیالیسم پیروزمند که دموکراسی تمام عیار را برقرار نموده و اجرا خواهد کرد مخالف تعیین مرزهای دولت به ویژه دموکراتیک خواهد بود و حاضر نخواهد شد «علایق» مردم ساکن این مناطق را به حساب بیاورد؟ کافی است این سوالات مطرح شود تا به وضوح مشاهده کنیم چگونه همکاران لهستانی ما از مارکسیسم به سوی «اکنونیسم امپریالیستی» سوق داده می شوند.

اکنونیستهای قدیمی مارکسیسم را به شکل کاریکاتوری درآورده و به کارگران می آموختند که «فقط اقتصاد» برای مارکسیستها حائز اهمیت می باشد. اکنونیستهای جدید یا فکر می کنند که دولت دموکراتیک سوسیالیسم پیروزمند می تواند بدون وجود مرزها حیات داشته باشد (از نوع «مجموعه‌ای از احساسات» بدون وجود ماده) یا اینکه مرزها فقط برحسب احتیاجات تولید تعیین خواهد شد.

در واقع این مرزها از طریق دموکراتیک تعیین خواهند شد، یعنی در انطباق با «اراده» و «علایق» جمعیت. سرمایه‌داری با این علایق با خشونت رفتار می کند و در نتیجه م شکلات جدیدی برای نزدیکی بین ملل ایجاد می کند. سوسیالیسم از طریق سازماندهی تولید که مبرا از ستم طبقاتی باشد، با فراهم نمودن رفاه برای کلیه افراد کشور، شرایط را برای «اعتلای آزادانه» علایق مردم ممکن ساخته و در نتیجه به نحو شگفت انگیزی نزدیکی و ادغام ملتها را تسهیل و تسریع میکند.

برای اینکه خستگی خوانند از اشتباهات و ناشیگریهای اکنونیسم رفع شود استدلالاتی را که از جانب یک نویسنده سوسیالیست خارجی بر سر موضوع مورد بحثمان انجام گرفته یادآوری میکنیم، منظور «اتوبائور» است که او نیز مضحکه خود را دارد: «خودمختاری ملی - فرهنگی»، ولی بر سر یک سری از مسائل اساسی بدرستی استدلال میکند. مثلاً در کتابش، «مسئله ملی و سوسیال دموکراسی»، در فصل ۲۹، بائور مخفی کردن سیاست امپریالیستی زیر نقاب ایدئولوژی ملی را دقیقاً و به نحو درستی افشا می نماید. در فصل ۳۰ «سوسیالیسم و اصل ملیت»، می گوید: «جامعه سوسیالیستی هرگز قادر نخواهد شد با توسل به زور ملت‌هایی را دربست به خود ملحق کند. توده های خلقی را پیش خود مجسم کنید که از کلیه نعمات یک فرهنگ ملی برخوردار بوده و در امور مربوط به قانونگذاری و اداره امور سهیم باشند و بالاخره سلاع نیز در اختیار داشته باشند. آیا می شود یک نظام اجتماعی خارجی، با توسل به زور چنین ملتی در برابر خود به زانو درآورد؟ هر قدرت دولتی به نیروی اسلحه متکی است. ارتش توده ای کنونی، با کمک یک مکانیسم نبوغ آمیز تا به حال به صورت یک ابزار در دست یک شخص، یک خانواده و یک طبقه مشخص باقی مانده است، درست مانند شوالیه ها و مزدوران اعصار قدیم. ولی در مقابل ارتش جامعه دموکراتیک نظام سوسیالیستی هیچ چیز نیست مگر خلق مسلح، زیرا از افرادی با سطح فرهنگ بالا که به میل خود در نهادهای اجتماعی کار می کنند و در کلیه فعالیتهای دولتی سهیمند، متشکل شده است. در چنین شرایطی هرگونه امکان سلطه ملی توسط قدرت خارجی از بین می رود.» کاملاً درست است. در نظام سرمایه‌داری در هم شکستن یوغ ستم ملی (و بطور کلی یوغ ستم سیاسی)، غیر ممکن است. برای

رسیدن به این منظور ضروری است که طبقات حذف شوند یعنی سوسیالیسم برپا شود. ولی سوسیالیسم در عین حال که بر اقتصاد مکتبی است ابداً به این عامل به تنهایی خلاصه نمی شود. برای از بین بردن یوغ ستم ملی یک بنیاد مورد نیاز است و آن تولید سوسیالیستی است. ولی بر اساس این بنیاد هنوز ضرورت دارد که سازمان دولتی دمکراتیک، یک ارتش دمکراتیک و ... ساخته شود. پرولتاریا با تغییر سرمایه‌داری به سوسیالیسم، الغای کامل ستم ملی را ممکن می سازد. ولی تبدیل این امکان به واقعیت، فقط و فقط از طریق برقراری کامل دمکراسی در کلیه زمینه ها، از جمله مرزبندی کشورها بر حسب «علاق» ساکنین آن و قبول آزادی کامل جدا شدن برای آنها عملی است. با حرکت از این نوبت به محو مطلق کوچکترین تصادمات ملی، کوچکترین عدم اعتمادهای ملی در عمل، چهره واقعی به خود گرفته و نزدیکی شتابنده و ادغام ملتها که منجر به زوال دولت خواهد شد، عملی می شود. این است تئوری مارکسیسم که همکاران لهستانی ما از آن به اشتباه فاصله گرفته اند.

۲- آیا در عصر امپریالیسم، دمکراسی قابل تحقق است؟

پلمیک کهنه سوسیال دمکراتهای لهستانی بر علیه حق ملل در تعیین سرنوشت خویش تماماً بر این استدلال بنا شده که این امر در یک نظام سرمایه‌داری غیر قابل تحقق می باشد. از همان سال ۱۹۰۳ در کمیسیون برنامه دومین کنگره حزب کارگری سوسیال دمکراتیک روسیه ما ایسکرایی ها این استدلال را مسخره می کردیم و می گفتیم که همانند موضع «اکنونیستها» (با آن همه بدنمایی) مارکسیست را به صورت کاریکاتور درمی آورد. ما بخصوص در ترهایمان بر غلط بودن آن اصرار ورزیدیم. ولی رفقای لهستانی درست بر سر همین نکته که پایه تئوریک بحث را تشکیل می دهد بود که نخواستند (و یا نتوانستند) به هیصکدام از استدلال های ما جواب بدهند.

برای اینکه عدم امکان اقتصادی خودمختاری به اثبات برسد میبایست تحلیل اقتصادی می شد، همانطور که ما نیز برای اثبات غیر ممکن بودن ماشین آلات و یا به جریان افتادن کوپن کار و غیره چنین تحلیلی انجام دادیم. هیچکس در فکر ارائه چنین تحلیلی نیست. هیچکس حاضر نیست تأیید کند که «استثنائاً» در تنها یک کشور در سرتاسر جهان هم که شده و در عصر افراط کاریهای امپریالیستی به این خودمختاری غیرقابل تحقق صورت واقعیت بخشیده باشد و این کار را بدون جنگ و یا انقلاب انجام داده باشد. (نروژ، ۱۹۰۵)

بطور کلی دمکراسی سیاسی تنها یکی از اشکال ممکن (هرچند از نظر تئوریک برای سرمایه‌داری ناب امری طبیعی به نظر می رسد) برای روبنای سرمایه‌داری است. سرمایه‌داری و امپریالیسم آنگونه که واقعیت نشان می دهند تحت کلیه اشکال سیاسی تکامل می یابند و کلیه این اشکال را تابع خود می نمایند. از این جهت، از نظر تئوریک کاملاً غلط خواهد بود چنانچه بخواهیم ادعا کنیم که تحقق یکی از اشکال و یکی از مطالبات دمکراسی «غیرممکن» است.

فقدان پاسخ از جانب همکاران لهستانی به این استدلالات ما را مجبور می کند بحث بر سر این موضوع را بسته شده تلقی نماییم. به عبارتی برای اینکه مسئله را ثابت کرده باشیم، سعی کردیم تا آنجا که مقدور است، مشخص بحث کنیم و اعلام کردیم که نفی امکان برپایی مجدد لهستان در حال حاضر، با توجه به عوامل استراتژیک و سایر عوامل مربوط به جنگ کنونی، «مسخره» خواهد بود. اما جوابی نشنیدیم!

رفقای لهستانی، خیلی ساده، یک حکم کاملاً اشتباه را مجدداً مطرح ساختند (فصل یک، پاراگراف ۲) و گفتند: «در اموری که به الحاق مناطق خارجی مربوط می شود، اشکال دمکراسی سیاسی مطرود می باشند. این قهر آشکار است که تصمیم می گیرد... سرمایه هرگز اجازه نخواهد داد که مردم درباره مسئله مربوط به مرزهای دولتی خود، تصمیم نهایی را بگیرند.» گویا «سرمایه» قادر اسر «اجازه» دهد که کارمندانش که خادمین امپریالیسم هستند به وسیله مردم انتخاب شوند! یا گویا بطور کلی قابل تصور است که بدون «قهر آشکار»، مسائل پر اهمیت مربوط به مسائل عمده دمکراتیک نظیر: جمهوری به جای سلطنت و میللیس به جای ارتش منظم، به طور نهایی تصمیم گیری شود! از نظر ذهنی رفقی لهستانی

قصد دارند مارکسیسم را تعمیق بخشند ولی واقعاً خیلی ناشیانه دست به این کار زده‌اند. از نظر عینی جملات آنها درباره عدم امکان تحقق بخشیدن به خودمختاری نشانه ای از اپورتونیزم می باشد، زیرا به طور ضمنی این امر بدون یک سلسله از انقلابات، «تحقق ناپذیر» فرض شده به همانگونه که در عصر امپریالیسم کل دمکراسی و به طور کلی تمام مطالبش قابل تحقق می باشد.

رفقای لهستانیمان فقط یک بار و و کاملاً در آخر پاراگراف ۲، فصل ۱، هنگام طرح مسئله آژاس، موضع اکونومیسم امپریالیستی را ترک کرده‌اند تا به جای ارجاع به «عامل اقتصادی»، به طور عام به یکی از مسائل مربوط به یکی از اشکال دمکراسی مشخصاً پاسخ دهند و اتفاقاً این شیوه برخورد به مسئله غلط از آب درآمد! آنها می نویسند که «امتیازطلبی غیردمکراتیک» خواهد بود چنانچه آژاس ها، به تنهایی و بدون مشورت با فرانسویان، پیوست آژاس به فرانسه را به آنها «تحمیل» کنند، درحالیکه بخشی از آژاس به سوی آلمانی ها جلب شده و این یک تهدید جنگی خواهد بود!! این سردرگمی واقعاً خنده دار است. خودمختاری (بطور طبیعی و همانگونه که در تزهائیمان بر آن تأکید کرده ایم) آزادی جدا شدن از یک دولت ستمگر را مفروض می دارد. اظهار این مطلب که پیوند با یک دولت مشخص احتیاج به رضایت دولت اخیر دارد، همان اندازه در سیاست غیر مرسوم است، که در زمینه اقتصادی بگوئیم که سرمایه‌دار دریافت سود، و کارگر دریافت مزدش را «می پذیرد»! طرح چنین مسئله ای مسخره است.

برای اینکه یک فرد سیاسی و مارکسیست باشیم باید هنگام بحث درباره آژاس، مچ دغلکاران سوسیالیسم آلمانی که برای آزادی جدا شدن آژاس مبارزه نمی کنند و مچ دغلکاران سوسیالیسم فرانسه، که با بورژوازی فرانسه، بر سر الحاق قهری تمام آژاس سازش می کنند را بگیریم. باید مچ هر دو را بگیریم، زیرا که در خدمت امپریالیسم کشور خودی قرار گرفته اند و از تشکیل یک دولت مجزا، حتی کوچک، وحشت دارند. باید نشان داد که چگونه سوسیالیستها از طریق شناسایی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، این مسئله را بدون اینکه بر خواست و اراده آژاس ها خدشه ای وارد شده باشد در عرض چند هفته حل میکنند. اگر به جای این کار درباره احتمال هراس انگیز «تحمیل» شدن آژاسی های فرانسه به این کشور وسواسی به خرج دهیم، شاهکار زده ایم.

۳- الحاق چیست؟

ما این سوال را به روشنترین وجه ممکن در تزهائیمان (پاراگراف ۷، لنین، آثار، ج ۲۲، ص ۳-۱۵۲) مطرح ساخته ایم. اما رفقای لهستانی به آن پاسخی نداده اند. آنها از زیر این سوال طفره رفته و با قاطعیت اعلام کرده اند که: ۱) مخالف الحاق هستند. ۲) توضیح داده اند که چرا مخالفند.

مسلماً این مسائل بسیار پر اهمیت هستند ولی در سطح دیگری قرار دارند. چنانچه هرچند به میزان اندک دلواپس تعمیق اصولمان از نظر تئوریک هستیم و می خواهیم فرمولبندی روشن و دقیقی برای آن پیدا کنیم، نمی توانیم از زیر این مسئله که الحاق چیست، طفره برویم، چرا که این مفهوم در ترویج و تبلیغ سیاسی گنجانده شده است. طفره روی از آن در بحثی که بین همکاران جریان دارد، فقط می تواند بمثابة عدم تمایل به موضع گیری تلقی شود.

این سوال را برای چه مطرح می سازیم؟ توضیح آن را هنگام طرح مسئله بیان داشتیم. علت آن است که «اعتراض علیه الحاق، معادل شناسایی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش می باشد». مفهوم الحاق معمولاً مستلزم: ۱. مفهوم قهر (استدلال قهرآمیز) ۲. مفهوم یوغ خارجی (اتصال منطقه بیگانه و ...) ۳. مفهوم تجاوز به وضع موجود (استاتوکو) می باشد. این همان چیز است که در تزهائیمان مطرح کردیم، بدون اینکه انتقاداتی را برانگیخته باشد.

یک سوال مطرح می شود: آیا سوسیال دمکراتها می توانند به طور کلی مخالف قهر باشند؟ روشن است که خیر. پس ما به این علت مخالف الحاق نیستیم که یک عمل قهری است، بلکه به دلیل دیگری است. همچنین سوسیال دمکراتها نمی توانند

طرفدار حفظ وضع موجود (استاتوکو) باشند. هر چقدر هم تلاش کنید نمی توانید از این استنتاج فرار کنید که، *الحاق یعنی تجاوز به حقوق خودمختاری یک ملت و تعیین مرزهای یک دولت علیرغم اراده مردم.*

مخالف الحاق بودن، یعنی طرفداری از حق خودمختاری کردن. «مخالف حفظ قهری هر ملتی در چهارچوب مرزهای یک دولت مشخص» بودن. (ما عامدانه این جمله بندی را که اندکی تغییر یافته، درباره همان ایده که در پاراگراف ۴ تزهائمان - لنین، آثار کامل، ج ۲۲، ص ۱۴۷ - آمده نیز بکار می بریم و رفقای لهستانی در این مورد به ما پاسخ بسیار روشن داده اند و در ابتدای پاراگراف ۳ فصل ۴ خود اظهار داشته اند که آنها مخالف حفظ قهری ملل ستمدیده، در چهارچوب مرزهای دولتی که آنها را الحاق کرده می باشند) و این همان حق ملل در تعیین سرنوشت خویش است.

ما نمی خواهیم با کلمات بازی کنیم. چنانچه حزبی وجود داشته باشد که آماده باشد در برنامه خود یا در یک قطعنامه که برای همه لازم الاجرا باشد (شکل آن مهم نیست)، اعلام کند که مخالف الحاق (کارل رادک این موضوع را در یکی از مقالاتش در Berner Tagwacht به صورت مخالف «الحاق قدیم و جدید» ذکر کرده است)، مخالف حفظ قهری ملتهای ستمدیده در چهارچوب دولت خودی است. در این صورت ما توافق کامل و اصولی خود را با این حزب اعلام می کنیم. در این صورت چسبیدن به کلمه خودمختاری کار بیهوده ای خواهد بود، و چنانچه در حزب ما کسانی یافت شوند که بخواهند با چنین روحیه ای کلمات و فرمول بندی پاراگراف ۹ برنامه ما را تغییر بدهند، در این صورت ما اختلاف نظرمان با این رفقا را به عنوان اختلاف نظر اصولی تلقی نخواهیم کرد. تنها چیزی که اهمیت دارد شفافیت سیاسی و بلوغ تئوریک در شعارهای ماست.

در طی بحثهای شفاهی پیرامون این مسئله- که هیچکس اهمیت آنرا بخصوص در حال حاضر که ایام جنگ است نفی نمی کند- استدلال زیر را (که موفق به کشف آن در مطبوعات نشدیم) مطرح ساختیم: اعتراض بر ضد یک درد معین اجباراً به معنی پذیرش یک استنباط مثبت که نافی این درد است نمی باشد. واضح است که استدلال مزبور هیچ قوامی ندارد و لابد به این جهت در هیچ یک از مطبوعات نقل نشده است. چنانچه یک حزب سوسیالیستی اعلام نماید که «مخالف حفظ قهری یک ملت ستمدیده در چارچوب مرزهای دولتی که آنرا به خود الحاق نموده» می باشد، این حزب ضمناً بدینوسیله متعهد می شود که پس از کسب قدرت از حفظ قهری آن، امتناع ورزد.

ما یک لحظه تردید نداریم چنانچه فردا، هیدنبورگ یک نیمه پیروزی بر روسیه کسب نماید به نحوی که (در نتیجه خواست انگلستان و فرانسه مبنی بر تضعیف مختصر تزارسیم) به تشکیل یک دولت لهستانی منجر شود - از نقطه نظر قوانین اقتصادی سرمایه داری و امپریالیسم این امر کاملاً «تحقق پذیر» می باشد- و چنانچه در پی آن - پس فردا- انقلاب سوسیالیستی در پتروگراد، برلن و ورشو پیروزی برسد، در اینصورت دولت سوسیالیستی لهستان، همانند دولتهای سوسیالیستی روس و آلمانی در حفظ قهری مثلاً آلمانی اوکراینی ها، «در محدوده مرزهای دولت لهستان» صرف نظر خواهد کرد. چنانچه اعضای هیئت تحریریه «گازتا روباتنیکزا» عضو این دولت باشند، آنها بدون شک تزهائ خود را قربانی نموده اند و از این طریق تئوری «حق خودمختاری تنهه برای یک جامعه سوسیالیستی قابل پیاده شدن است» را نیز مردود خواهند شمرد.

اگر قرار بود طور دیگری فکر کنیم، در دستور کار خود به جای یک مباحثه دوستانه با سوسیال دمکراتهای لهستانی، یک مبارزه انعطاف ناپذیر علیه آنها به مثابه افراد شوونیست به راه می انداختیم.

شما فرض کنید که من در حال عبور از کوچه های یکی از شهرهای اروپایی، یک اعتراض عمومی که بعداً انعکاس خود را در مطبوعات پیدا کند، نسبت به این مسئله که چرا یک انسان را مانند یک غلام خریداری کنم، بلند نمایم. هیچ تردیدی نیست که به درستی مرا به عنوان یک برده دار، بمثابة یک هوادار اصل یا نظام - هر طور که می پسندید - برده داری ارزیابی خواهند کرد. علایق من به برده داری هرچند شکل منفی یک اعتراض را به خود گرفته باشد، به جای شکل مثبت «من طرفدار برده داری هستم»، هیچکسی را فریب نخواهد داد. یک اعتراض سیاسی مطلقاً مساوی با یک برنامه سیاسی است. این امر تا به آن درجه واضح است که به نظر میرسد شرح آن کمی دشوار باشد. در هر حال ما اطمینان قاطع داریم

که لااقل در میان زیمروالدی های چپ - درباره همه زیمروالدی ها صحبت نمی کنم زیرا ماتتف ها و کائوتسکیست های دیگری در صفوفشان هستند - هیچکس اعتراض نخواهد کرد اگر بگوییم که در انترناسیونال سوم برای افرادی که قادر به تفکیک یک اعتراض سیاسی از یک برنامه سیاسی نبوده و آنها را مقابل هم قرار بدهند و ... جایی نخواهد بود.

ما نمیخواهیم بیهوده بر سر کلمات به مجادله بپردازیم. از این جهت به خود اجازه دادیم شدیداً اظهار امیدواری کنیم که سوسیال دمکراتهای لهستانی به زودی و رسماً سعی خواهند کرد اقدام به فرمولبندی پیشنهاد حذف پاراگراف ۹ هم از برنامه حزبمان (که برنامه حزب آنها نیز هست) و هم از برنامه انترناسیونال (قطعنامه کنگره لندن ۱۸۹۶) را بنمایند و از طرف دیگر نقطه نظر سیاسی خودشان درباره مناطق الحاق شده قدیم و جدید و نیز حفظ قهری یک ملت ستمدیده در چارچوب مرزهای دولتی که آنرا به خود الحاق نموده، تعریف نمایند. به مسئله بعدی بپردازیم.

۴- موافق یا مخالف الحاق

رفقای لهستانی در پاراگراف ۳ از فصل ۱ تزهایشان صراحتاً مخالفت خود را با هرگونه الحاقی ابراز می دارند. اما متأسفانه احکامی در پاراگراف ۴ همان فصل، به چشم می خورد که باید آنها را الحاق طلبانه نامید. این پاراگراف، برای آنکه حسن تعبیری به کار برده باشیم.. با این جمله عجیب آغاز می شود:

«نقطه حرکت مبارزه سوسیال دمکراسی علیه الحاق و بر ضد حفظ قهری ملت‌های تحت ستم در درون مرزهای دولت الحاق گر، به معنی عدم قبول دفاع از میهن تحت هر شکل می باشد، (تاکید از نویسندگان)، و در عصر امپریالیسم این امر عبارت است از دفاع از حقوق بورژوازی خودی برای اعمال ستم و غارت خلق‌های بیگانه...»

چه شد؟ یعنی چه؟

«نقطه حرکت مبارزه علیه الحاق یعنی عدم قبول دفاع از میهن تحت هر شکل... اما تا کنون همه متفق القول معتقد بودند که می توان هر گونه جنگ ملی یا قیام ملی را «دفاع از میهن» خواند! با الحاق مخالفیم، اما.. درک ما از این عبارت این است که با جنگ الحاق شده ها، برای رهایی از یوغ الحاق گران مخالفیم. با قیام الحاق شده ها که می خواهند خود را یوغ الحاق گران آزاد سازند مخالفیم! آیا این یک حکم الحاق طلبانه نیست؟!

نویسندگان تزه‌های مزبور، حکم عجیبشان را چنین توجیه می کنند که «در عصر امپریالیسم» دفاع از میهن، یعنی دفاع از حقوق بورژوازی خودی برای اعمال ستم بر خلق‌های بیگانه. ولی این ادعا صرفاً درباره یک جنگ امپریالیستی صادق است. یعنی جنگی که بین قدرت‌ها و گروه بندی‌هایی از قدرت‌های امپریالیستی درگیر شود، هنگامی که طرفین بر ستمگری بر خلق‌های بیگانه اکتفا نکرده دست به جنگی زده‌اند با این انگیزه که کدامیک از دیگری بیشتر ستم اعمال می کنند!

علی‌الظاهر نحوه طرح مسئله دفاع از میهن از جانب نویسندگان فوق با شیوه طرح آن از جانب حزب ما، کاملاً تفاوت دارد. ما «دفاع از میهن» در جنگ امپریالیستی را مطرود می دانیم. این مسئله به روشنترین وجه ممکن در بیانیه کمیته مرکزی حزبمان و در قطعنامه های برن (لنین، آثار کامل، ج ۲۱) که در بروشور «سوسیالیسم و جنگ» منعکس شده (به فرانسه و آلمانی چاپ شده) انتشار یافته است. ما همچنین دو بار در تزه‌هایمان بر روی این امر تأکید ورزیدیم (تذکرات پاراگراف‌های ۴ و ۶- لنین، آثار کامل، ج ۲۲، ص ۵۰-۱۴۹) به نظر می رسد، نویسندگان تزه‌های لهستانی با تر دفاع از میهن به طور عام، یعنی حتی با جنگ‌های ملی مخالفند، شاید بر اساس این ارزیابی که چنین جنگ‌هایی در «عصر امپریالیسم» غیرممکن می باشد. می گوییم «شاید»، زیرا که این نظریه در تزه‌های رفقای لهستانی تشریح نشده است.

در عوض، این نقطه نظر، به وضوح در تزه‌های گروه آلمانی «انترناسیونال» و در بروشور ژونیوس که مقاله ویژه ای به آن اختصاص داده ایم (لنین، آثار کامل، ج ۲۲، ص ۱۹-۳۰۵) بیان گشته است. برای تکمیل مطالبی که در آنجا گفته شده

باید تاکید کنیم که به خوبی میتوان قیام ملی یک نقطه، یا یک کشور الحاق شده بر ضد دولتی که آب را به خود ملحق نموده را یک قیام، به جای یک جنگ خواند. (ما چنین اعتراضی را شنیده بودیم و از این جهت است که آنرا ذکر می کنیم، هرچند یک بحث لغوی است و نباید آنرا چندان جدی تلقی کرد.) به هر حال احتمال پیدا شدن کسی که منکر شود بلژیک، صربستان، گالیسی و ارمنستان الحاق شده قیام خود را بر ضد کشورهای الحاق گر، به نحوی معقولانه دفاع از میهن بخوانند، بسیار کم است. پس روشن می شود که رفقای لهستانی، به این بهانه با چنین قیامی مخالف هستند که در کشورهای الحاق شده مزبور نیز یک بورژوازی وجود دارد که این بورژوازی نیا به خلقهای بیگانه ستم اعمال می کند یا بهتر بگوییم ممکن است اعمال کند. زیرا مسئله فقط بر سر «حق اعمال ستم او» است. از قرار، آنها محتوای اجتماعی واقعی آن قیام (مبارزه رهایی بخش یک ملت ستمدیده بر ضد ستم) را نادیده گرفته، احتمال اعمال حق ستم یک بورژوازی، که در حال حاضر خود نیز تحت ستم است، را مد نظر دارند. مثالی بزنیم: چنانچه در سال ۱۹۱۷ آلمان بلژیک را به خود الحاق کند و در سال ۱۹۱۸ بلژیک برای رهایی خود دست به قیام بزند، رفقای لهستانی به این بهانه که بورژوازی بلژیک «حق اعمال ستم بر خلقهای بیگانه» را دارد، با این قیام مخالفت خواهد کرد.

در این استدلال حتی یک ذره از مارکسیسم یا به طور کلی از روحیه انقلابی پیدا نمی شود. اگر نمی خواهیم به سوسیالیسم خیانت کرده باشیم، باید از هرگونه قیام بر علیه دشمن اصلیمان (بورژوازی دولتهای بزرگ) حمایت کنیم. البته به این شرط که قیام طبقه ارتجاعی نباشد. در صورت عدم حمایت از مناطق الحاق شده، از نظر عینی، به افراد الحاق طلب تبدیل گشته ایم. دقیقاً در عصر امپریالیسم یا عصر انقلاب اجتماعی نوظهور امروزی است که پرولتاریا با انرژی خاصی از قیام مناطق الحاق شده دفاع کرد تا فردا یا در همان زمان بورژوازی قدرت بزرگ را که به وسیله قیام تضعیف شده، مورد یورش قرار دهد.

اما الحاق طلبی رفقای لهستانی از این هم بالاتر میرود. آنها نه تنها با قیام مناطق الحاق شده مخالفند، بلکه با هرگونه اعاده استقلال، حتی از طرق صلح آمیز، مخالفت میورزند. بهتر است از زبان خودشان بشنوید:

«سوسیال دموکراسی که هرگونه مسئولیتی درباره نتایج سیاست ستم امپریالیستی را از خود سلب و با نهایت انرژی علیه اثرات آن مبارزه کرده، به هیچ وجه به نفع ایجاد خطوط مرزی جدید در اروپا و بازسازی آنهایی که امپریالیسم برانداخته، اعلام موضع نمی کنند.»

در حال حاضر امپریالیسم، خطه مرزی بین آلمان و بلژیک و بین روسیه و گالیسی را برانداخته است. پس می بینید که سوسیال دموکراسی می باید به طور کلی مخالف استقرار مجدد آنها، به هر شکل باشد. در ۱۹۰۵، در عصر امپریالیسم، هنگامی که دیت (مجلس) خودمختار نروژ جدایی خود را از سوئد اعلام کرد و جنگی که مرتجعین سوئد قصد داشتند بر علیه نروژ به راه بیندازند، هم به علت مقاومت کارگران سوئدی و هم به خاطر وضعیت بین المللی امپریالیسم انجام نشد، سوسیال دموکراسی می بایست با جدا شدن نروژ مخالف بوده باشد چرا که این جدایی به طرز انکارناپذیری به معنی «استقرار خطوط مرزی جدید در اروپا» بود.

این دیگر الحاق طلبی آشکار و بدون حاشا است. هیچ احتیاجی به رد کردن آن نیست زیرا خودش خود را محکوم می کند. هیچ حزب سوسیالیستی جرات اتخاذ موضع زیر را نخواهد داشت: «ما به طور کلی با الحاق مخالفیم، اما در اروپا همینکه الحاق ها به امر انجام شده تبدیل شدند، ما بر آنها صحه می گذاریم و یا به نوعی با آنها کنار می آییم.»

ما فقط اندکی بر روی ریشه های تئوریک اشتباهی که رفقای لهستانی ما را بر چنین.. «امکان ناپذیری» آشکاری کشانده، مکث خواهیم کرد. ما کمی دورتر نشان خواهیم داد که تا چه اندازه جدا کردن اروپا، بی پایه و اساس است. دو جمله زیر از تراهای مزبور افشاگر ریشه های دیگری از انحراف در میان خیل اشتباهات می باشد:

«... آنجا که چرخ امپریالیسم عبور کرده و یک دولت سرمایه داری قبلاً شکل گرفته را خرد کرده، در همانجا یک تمرکز سیاسی و اقتصادی تحت شکل وحشیانه ستم امپریالیستی، تکوین می یابد که تدارکی برای سوسیالیسم می باشد...»

این شیوه‌ای برای توجیه الحاق ها و استروویسم است نه مارکسیسم. سوسیال دمکراتهای روس که روسیه سالهای ۱۸۹۰ را به خاطر دارند با این شیوه تحریف مارکسیسم که وجه مشترک استرووه ها، کانوها، لگین ها و شرکاء است، به خوبی آشنایی دارند. از قضا درباره استروویستهای آلمانی که به آنها سوسیال امپریالیست گفته می شود، عبارت زیر را در یکی دیگر از تزه‌های رفقای لهستانی میخوانیم (فصل ۳، پاراگراف ۲):

(شعار حق ملل در تعیین سرنوشت خویش) «به سوسیال امپریالیستها این امکان را می دهد که با اثبات خصلت توهم انگیز این شعار، مبارزه ای را که ما علیه ستم ملی به پیش می بریم ناشی از برخورد احساساتی، که از نظر تاریخی توجیه ناپذیر است معرفی نماید و به این ترتیب اعتماد پرولتاریا را نسبت به صحت برنامه سوسیال دمکراسی سلب نماید...»

معنی این جمله این است که نویسندگان، موضع استروویستهای آلمانی را «علمی» ارزیابی می کنند! مبارک باشد!

اما تذکر یک نکته کوچک کافی است تا این دلیل عجیب که با اثبات حقانیت لنچ ها، کانوها و پاروس ها برضد ما همراه است و بدینوسیله ما را مورد تهدید قرار می دهد نقش بر آب شود. نکته این است که لنچ ها در نوع خود افراد پیگیری هستند. لنچ در شماره ۸۰۹ نشریه آلمانی شوونیست «ناقوس» (این شماره را عمداً در تزه‌ایمان ذکر می کنیم) بطور همزمان «فقدان پایه علمی» برای شعار خودمختاری (مشهود است که سوسیال دمکراتهای لهستانی، این استدلال لنچ را غیر قابل رد تلقی کرده اند. از استدلالی که از تزه‌های آنها به عاریت گرفته و ذکر کرده ایم، چنین استنباط می شود.) و «فقدان پایه علمی» برای شعار مخالفت با الحاق را اثبات می کند.

زیرا لنچ یک حقیقت ابتدایی را به خوبی درک کرد است. حقیقتی که ما به هم قطاران لهستانی خود متذکر شدیم و آنها حاضر نشدند به آن پاسخ بگویند و آن این است که هیچگونه تفاوتی - نه از لحاظ اقتصادی و نه از لحاظ سیاسی و نه بطور کلی از لحاظ منطقی- بین شناسایی خودمختاری و اعتراض بر علیه الحاق وجود ندارد. چنانچه رفقای لهستانی معتقد به غیر قابل کردن دلایل لنچ بر ضد خودمختاری هستند باید به همین نحو این امر را بپذیرند که، امثال لنچ تمامی این دلایل ها را در مبارزه علیه الحاق نیز به کار می برند.

این اشتباهات تئوریک که کنه استدلالات همقطاران لهستانی ما را تشکیل میدهد، باعث تبدیل آنها به «الحاق طلبان ناپیگیر» شده است.

۵- چرا سوسیال دمکراسی با الحاق مخالف است؟

از نظر ما پاسخ روشن است. به این خاطر که الحاق، حق ملل در تعیین سرنوشت خویش را نقض میکند، یا به عبارت دیگر از این جهت که الحاق یکی از اشکال ستم ملی است.

از نظر سوسیال دمکراتهای لهستانی، ارائه توضیحات ویژه ضروری احساس شده و ناشرین این توضیحات (فصل ۳، پاراگراف یک از تزه‌ها) بطور اجتناب ناپذیری در یک سلسله تناقضات جدید فرو رفته اند.

آنها برای توجیه این امر که ما (علیرغم استدلال های از نظر علمی اثبات شده لنچ ها) مخالف الحاق هستیم دو دلیل را مطرح می سازند.

دلیل اول:

«... در مقابل این حکم که الحاق در اروپا برای محافظت نظامی دولت امپریالیستی پیروزمند ضروری می باشد، سوسیال دمکراسی این موضوع را قرار می دهد که تنها نتیجه الحاق تشدید انتاگونیسم ها و به تبع آن حدت یافتن خطر جنگ می باشد.»...

برای لنچ ها این پاسخ کافی نیست زیرا دلیل اصلی آن ضرورت نظامی نیست، بلکه خصلت از نظر اقتصادی مترقی الحاق ها است که باعث تمرکز در عصر امپریالیسم می شود. کجای این استدلال منطقی است، اگر سوسیال دمکراتهای لهستانی در آن واحد هم خصلت مترقی برای چنین تمرکزی قائل باشند، درحالیکه با کشیدن مجدد خطوط مرزی که توسط امپریالیسم پاک شده مخالف هستند و از طرف دیگر با الحاق ها به مخالفت برمی خیزند؟

ادامه دهیم. الحاق ها باعث افزایش چه نوع جنگهایی می شوند؟ خطر جنگ امپریالیستی نخواهد بود زیرا علت های دیگری باعث بروز چنین جنگهایی می شود. در جنگ امپریالیستی کنونی، انتاگونیسم های اصلی بدون شک آنهایی هستند که انگلستان را مقابل آلمان از طرفی و روسیه را در مقابل آلمان از طرف دیگر قرار می دهند. قابل توجه اینکه الحاقی در کار نبوده و نیست. آن خطری که افزایشش گوشزد شده خطر جنگهای ملی و قیامهای ملی است. اما چگونه می شود از سویی جنگهای ملی در عصر امپریالیسم را غیرممکن اعلام کرد و از سوی دیگر از خطر جنگهای ملی دم زد؟ اصلاً منطقی نیست.

دلیل دوم:

الحاق ها «دره عمیقی بین پرولتاریای ملت مسلط و پرولتاریای ملت تحت سلطه حفر می کنند»... «پرولتاریای ملت تحت ستم با بورژوازی خودی متحد شده و پرولتاریای ملت مسلط را دشمن خود تلقی خواهد کرد. به جای مبارزه طبقاتی بین المللی پرولتاریا بر علیه بورژوازی بین المللی، انشعاب پرولتاریا و فساد ایدئولوژیک او جایگزین خواهد شد»

ما با این دلایل کاملاً موافقیم ولی آیا منطقی است که درباره یک و همان یک مسئله دلایلی را بیاوریم که نافی یکدیگر هستند؟ در پاراگراف ۳ از فصل یک از تزاها، همان دلایلی را که فوقاً ذکر شده پیدا می کنیم، مبنی بر اینکه نتیجه الحاق ها انشعاب پرولتاریاست و همانجا در پاراگراف ۴ به ما می گویند که باید در اروپا با لغو الحاق هایی که تاکنون انجام پذیرفته مخالف بود. باید طرفدار آموزش توده های کارگری ملتهای تحت ستم و ملتهای ستمگر برای ایجاد مبارزه یکپارچه بود. اگر الغای الحاقیات ناشی از احساسات درونی ارتجاعی است، ممکن نیست که بتوان ادعا کرد که الحاق ها باعث حفر یک دره در درون پرولتاریا و عامل انشعاب در صفوف آن باشد. بالعکس الحاق ها باید به ما امکان دهد که شرط نزدیک شدن پرولتاریای ملتهای مختلف را از طریق آن تشخیص دهیم.

ما می گوئیم کارگران برای اینکه قادر به انجام انقلاب سوسیالیستی و سرنگونی بورژوازی باشند باید پیوند فشرده ای بین خود برقرار کنند و مبارزه برای حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، یعنی مبارزه بر علیه الحاق ها، زمینه مساعدی برای این وحدت فشرده فراهم می کند. ما در موقع خود پیگیر می مانیم. اما درست برعکس، رفقای لهستانی که الحاقها را در اروپا «تغییرناپذیر» و جنگهای ملی را «غیرممکن» می دانند، هنگامیکه به عنوان دلیل اتفاقاً به جنگهای ملی توسل جسته و به مخالفت با الحاق ها برمی خیزند، خودشان را خدشه دار می سازند! این دلایل نشان می دهد که الحاقها باعث ایجاد مانع در راه نزدیکی و یگانگی کارگران مختلف می شود!

به عبارت دیگر سوسیال دمکراتهای لهستانی برای اینکه با الحاقها مخالفت کنند، مجبورند دلایل خود را در بساط تئوریکی جستجو کنند که خودشان اصول آنرا مردود می شمارند. این امر درباره مستعمرات با وضوح بازهم بیشتری آشکار می شود.

۶- آیا می توان در این مورد مستعمرات را در مقابل اروپا قرار داد؟

در تزهامیاب آمده است که خواست آزادی فوری مستعمرات به همان اندازه در نظام سرمایه داری تحقق ناپذیر است (یعنی بدون انجام پذیرفتن یک سری انقلابات تحقق ناپذیر بوده و بدون سوسیالیسم بی ثبات می باشد) که حق ملل در تعیین

سرنوشت خویش، انتخاب کارمندان توسط مردم، جمهوری دموکراتیک و غیره. از طرف دیگر این مطالبه چیزی نیست مگر «شناختن حق ملل در تعیین سرنوشت خویش».

رفقای لهستانی به هیچکدام از این مباحث پاسخی نداده اند. آنها سعی داشتند بین اروپا و مستعمرات تفکیک قائل شوند. آنها فقط در آنجا که مسئله به اروپا مربوط می شود به العاق گران ناپیگیر تبدیل میشوند و حاضر نیستند الحاق ها را از آن لحظه که صورت می پذیرد، ملغی سازند. لیکن درباره مستعمرات آنها خواست اکیدی را مطرح می سازند: «از مستعمرات بیرون بروید!»

سوسیالیستهای روس باید خواستار خروج از ترکستان، خیوه، بخارا و غیره شوند اما ملتفت هستید که آنها دچار تخیل یا احساسات غیر علمی خواهند شد، چنانچه به دنبال آن طالب همان آزادی جدایی برای لهستان، فنلاند، اوکراین و غیره بشوند؟ سوسیالیستهای انگلیسی باید این شعارها را بدهند: «خروج از آفریقا، هندوستان، استرالیا»، اما شعار خروج از «ایرلند» هرگز! چه دلیل تئوریکی می تواند توجیه گر چنین تفکیکی باشد، درحالیکه غلط بودن آن به وضوح به جسم می خورد؟ این سوالی است که قابل توضیح نمی باشد.

برهان کوبنده مخالفان دموکراسی این است که آنرا تحقق ناپذیر میدانند. ارجاع به تمرکز اقتصادی و سیاسی از همان اندیشه، با کمی سایه روشن، نشأت گرفته است.

روشن است که تمرکز از طریق الحاق مستعمرات نیز تحقق می یابد. در گذشته تفاوت اقتصادی بین مستعمرات و خلقهای اروپایی (دستکم اکثرشان) در این بود که مستعمرات در مبادله کالا سهیم بودند، ولی هنوز نقشی در تولید سرمایه‌داری نداشتند. امپریالیسم این اوضاع را کاملاً تغییر داده است. از جمله مشخصات امپریالیسم تولید سرمایه‌داری با سرعت هر چه سریعتر در مستعمرات استقرار می یابد به نحوی که خارج ساختن این مستعمرات از زیر سلطه سرمایه‌داری اروپایی غیرممکن می شود. قاعده عمومی این است که جدایی مستعمرات، چه از نظر نظامی و چه از نظر ترقی (Expansion)، تنها به وسیله سوسیالیسم قابل تحقق است. این امر تحت نظام سرمایه‌داری، تنها در یک حالت استثنایی قابل وقوع است و یا به قیمت یک سلسله انقلابها و قیامها چه در مستعمرات و چه در متروپول.

در اروپا اکثر ملل وابسته، از نظر سرمایه‌داری، پیشرفته تا از مستعمرات هستند (البته نه همه، نظیر آلبانی ها و بسیاری از مردم غیر روسی در روسیه). دقیقاً همین مسئله است که مقاومت سرسختانه تری در برابر ستم ملی و الحاق ها ایجاد می نماید. دقیقاً به همین علت است که رشد سرمایه‌داری در اروپا نسبت به مستعمرات تحت هر شرایط سیاسی، از جمله جدا شدن مناطق الحاق شده، از تضمین بیشتری برخوردار است. رفقای لهستانی منگام صحبت در مورد مستعمرات (فصل ۱، پاراگراف ۴) اصرار می ورزیدند که: «در آنجا سرمایه‌داری هنوز وظیفه تضمین رشد مستقل نیروهای مولده را باید به عهده بگیرد.» در اروپا این امر باز هم چشمگیرتر است. شکی نیست که در لهستان، فنلاند، اوکراین و آژاس، سرمایه‌داری نیروهای مولده را با قدرت، سرعت و استقلال باز هم بیشتری رشد می دهد تا در هندوستان، ترکستان، مصر و سایر مناطقی که صرفاً مستعمراتی هستند. در جامعه ای که هنوز تولید کالایی حاکم است، هیچ توسعه مستقل یا بطور کلی هیچگونه رشدی بدون سرمایه ممکن نیست. در اروپا ملتهای وابسته در آن واحد هم سرمایه‌داری خودی دارند و هم تسهیلات زیادی برای تهیه سرمایه تحت شرایط بسیار متنوعی برایشان موجود است، اما مستعمرات، سرمایه خودی یا نداشته یا ندارند. آنها می توانند تحت نظام سرمایه مالی تنها در صورتی این سرمایه را به دست آورند که به انقیاد سیاسی خود تن در دهند. با این وضع مطالبه آزادی فوری و بی قید و شرط مستعمرات چه مفهومی می تواند داشته باشد؟ آیا روشن نمی شود که به خصوص درباره این خواسته است که می توانیم درباره «تخیل» صحبت کنیم. آن هم با مفهوم عامیانه ای که مورد استفاده استرووه ها، لنج ها، کانوها و متاسفانه رفقای لهستانی که قدم در جای پای آنان گذاشته اند به شکل مسخره ای به کار میرود؟ از دید نهایی آنها به هر چه از نظر یک فرد تنگ نظر و عامی غیرعادی است، حتی به چیزهای انقلابی برجسب «تخیل» می زنند. لیکن جنبشهای انقلابی تحت کلیه اشکالش، از جمله جنبشهای ملی، در اروپا محتمل تر، تحقق پذیرتر، سرسختانه تر، شگفت ناپذیر هستند تا در مستعمرات. رفقای لهستانی اعلام می کنند (فصل ۱،

پاراگراف ۳) که سوسیالیسم «قادر خواهد شد برای خلقهای عقب مانده مستعمرات، کمک فرهنگی بدون سودجویی و سلطه گری، تضمین نماید». کاملاً صحیح است. اما به چه حقی می توانیم تصور کنیم که یک ملت بزرگ، یک دولت بزرگ که گذار به سوسیالیسم را تحقق بخشیده خواهد توانست یک ملت ستمدیده اروپایی را توسط یک کمک فرهنگی بدون سودجویی و سلطه گری به سوی خود جلب نماید؟ این دقیقاً آزادی جدا شدن که سوسیال دمکراتهای لهستانی به مستعمرات اعطا می کنند، است که ملت‌های اروپایی تحت ستم که کوچک اما با فرهنگ و از لحاظ سیاسی پرتوقع هستند را تشویق به اتحاد با دولت‌های بزرگ سوسیالیستی خواهد کرد. چرا که تحت رژیم سوسیالیستی مفهوم دولت بزرگ عبارت خواهد بود از اینکه: فلان قدر ساعت کار روزانه کمتر و فلان فلان قدر روزمزد بیشتر.

توده های رنجبر با رها شدن از یوغ بورژوازی با تمام نیرو به وحدت و ادغام با ملت‌های بزرگ سوسیالیستی پیشرفته برای دریافت این کمک فرهنگی تمایل پیدا خواهند کرد، تنها به این شرط که ستمگران دیروزی احساس دمکراتیک تکامل یافته غرور و سربلندی ملتی را که مدتها تحت ستم بوده جریحه دار نسازند. تنها به این شرط که برابری در تمامی زمینه ها، از جمله در سازندگی دولت متبوعش و در کوشش های او برای ساختمان دولت خودش تضمین شده باشد. در رژیم سرمایه داری این کوشش ها به معنی جنگ، انفراد، در خود فرو رفتن، خودخواهی تنگ نظرانه ملت‌های ممتاز کوچک (هلند و سوئیس) است. در رژیم سوسیالیستی خود توده های زحمتکش، به خاطر دلایل صرفاً اقتصادی که در فوق ذکر شد خواستار انفراد در هیچ کجا، نخواهد شد. به علاوه، تنوع در اشکال سیاسی، آزادی جدا شدن، کوشش هایی که در زمینه ساختمان دولت انجام می شود، تمام این امور (قبل از آنکه هرگونه دولتی به طور کلی محو شود) اساس یک حیات فرهنگی غنی و ضامن حرکت شتابنده ملت‌ها در جهت نزدیکی و ادغام آزادانه و از روی میل آنها خواهد بود.

رفقای لهستانی با جدا کردن حساب مستعمرات و قرار دادن آنها در مقابل اروپا به تناقضی دچار که یک ضربه کافی است تا تمامی استدلال های اشتباه انگیزشان متلاشی شود.

۷- مارکسیسم یا پرودونیسیم؟

رجوعی که ما به نقطه نظر مارکس درباره تجزیه ایرلند داده ایم باعث شد رفقای لهستانی برای یک بار هم که شده، پاسخی نه به طور ضمنی که مستقیم ارائه بدهند. آنها به چه چیزی ایراد می گیرند؟ آنها معتقدند که رجوع دادن به برخورد مارکس در طول سالهای ۱۸۷۱-۱۸۴۸ «فاقد هرگونه اعتباری است».

این اعلام موضع که از شدت خاصی برخوردار است و به خاطر مرور زمان مواضع مارکس را باطل اعلام می دارد، ناشی از این انگیزه می باشد که مارکس به طور همزمان، علیه استقلال خواهی «چک ها و اسلاوهای جنوب و غیره»^۶ موضع گیری نموده است.

اگر این توجیه از شدت خاصی برخوردار است، به این دلیل نیز هست که به طرز خاصی فاقد انسجام می باشد. مارکسیستهای لهستانی ادعا می کنند که مارکس فقط یک آدم مغشوش بوده که همزمان چیزهای متناقض را حکم میداده است! مطلقاً هیچکدام از این ادعاها نه درست و نه مارکسیستی است. تحلیل مشخصی که رفقای لهستانی طلب می کنند، بدون اینکه حتی آنرا در عمل پیاده کرده باشند، این وظیفه را در مقابل ما قرار می دهد که بررسی کنیم و ببینیم که آیا موضع گیریهای متفاوت مارکس نسبت به جنبشهای ملی مشخص و متفاوت ناشی از همان جهان بینی واحد سوسیالیستی بوده است یا نه.

همانطور که می دانیم مارکس هوادار استقلال لهستان از نقطه نظر منافع دمکراسی اروپایی در مبارزه بر ضد نیرو و نفوذ تزاریسیم، یا می توانیم بگوییم علیه قدر قدرتی و نفوذ اجتماعی سلطه تزاریسیم، بود. این نقطه نظر در سال ۱۸۴۹ هنگامیکه ارتش فنودالی روس، قیام دمکراتیک و انقلابی مجارستان را که برای رهایی ملی صورت می گرفت، سرکوب

کرد، به درخشانترین و مشخصترین وجهی، درستی خود را اثبات نمود. از آن لحظه تا زمان مرگ مارکس و حتی پس از آن تا سال ۱۸۹۰ که تهدید آغاز یک جنگ ارتجاعی از طرف تزاریسیم که با فرانسه علیه آلمان متحد شده بود، وجود داشت. آلمانی که هنوز امپریالیست نبوده بلکه از نظر ملی، مستقل بود. انگلس قبل از هر چیز و بیش از هر چیز دیگر طرفدار مبارزه علیه تزاریسیم بود. از این جهت و صرفاً از این جهت است که مارکس و انگلس مخالف جنبش ملی چکها و اسلاوهای جنوب بودند. برای تمام علاقه‌مندان به مارکسیسم بجز آنهایی که فقط به منظور رد نمودنش به آن رجوع می‌کنند، کافی است به آنچه که مارکس و انگلس در ۱۸۴۹-۱۸۴۸ نوشته‌اند مراجعه کنند تا متقاعد شوند که آنها (مارکس و انگلس) با وضوح تمام و با دقت بسیار «خلقهای مرتجع در مجموع» که «مقدمه الجیش روسیه» در اروپا بودند را در مقابل خلقهای انقلابی قرار می‌داده‌اند، یعنی آلمانی‌ها، لهستانی‌ها و مجارها.

این یک واقعیت است و درستی این واقعیت در آن زمان انکارناپذیر بود. در سال ۱۸۴۸ ملت‌های انقلابی، به خاطر کسب آزادی که دشمن عمده آن تزاریسیم بود، می‌جنگیدند. درحالی‌که چکها و امثال آن عملاً خلقهای ارتجاعی و پیشقراولان تزاریسیم بودند.

برای وفاداری به مارکسیسم از این مثال مشخص باید تحلیل مشخص کرد. این مثال چه چیزی را به ما نشان می‌دهد؟ فقط اینکه: (۱) رهایی ملت‌های بزرگ و بسیار بزرگ اروپایی دارای نفع برتری است تا جنبش آزادیبخش ملل کوچک. (۲) خواست دموکراسی باید در مقیاس کل اروپا در نظر گرفته شود (امروزه باید گفت در مقیاس جهانی) و نه به طور منفرد و مجزا.

جوهر مطلب این است. این مسئله به هیچوجه نافی این اصل ابتدایی سوسیالیستی که لهستانی‌ها به فراموشی سپرده‌اند اما مارکس همیشه نسبت به آن وفادار باقی مانده است، نمی‌باشد: خلقی که بر خلق دیگری ستم نمی‌تواند آزاد باشد. چنانچه آن وضع مشخص دوران مارکس که دوران تسلط نفوذ تزاریسیم بر سیاست بین‌المللی بود بار دیگر تکرار شود، مثلاً به این شکل که چندین جلق درگیر انقلاب سوسیالیستی بشوند (همانطور که ۱۸۴۸ در اروپا درگیر انقلاب بورژوایی شدند) و چنانچه خلقهای دیگری ارکان ارتجاع بورژوایی باشند، صرفنظر از جنبشهایی که درون آن برخاسته باشد در آن موقع، ما نیز می‌بایست از یک جنگ انقلابی علیه این خلقها و برای انهدامشان اعلام پشتیبانی کنیم تا تمامی این مقدمه الجیش‌ها نابود شوند. درنتیجه به جای دور افکندن نمونه‌های تاکتیک مارکسی که منجر به تبلیغ مارکسیسم در حرف و بریدن از آن در عمل می‌شود، ما می‌باید از طریق تحلیل مشخص از آن، درسهای گرانقدری برای آینده بیاموزیم. تمام مطالبات گوناگون دموکراسی و از جمله حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، یک امر مطلق نیست بلکه جزئی از مجموعه جنبش دموکراتیک (امروزه سوسیالیستی) جهانی. ممکن است در برخی موارد مشخص جزء با کل در تضاد قرار بگیرد. در این صورت باید از آن صرفنظر کرد. ممکن است وضعی پیش بیاید که جنبش جمهوریخواهانه یک کشور به ابزاری در خدمت دسیسه چینی روحانیت، محافل مالی یا سلطنت طلب کشورهای دیگری قرار بگیرد. در این صورت وظیفه داریم از این جنبش مشخص و معین حمایت نکنیم. اما مسخره خواهد بود چنانچه به این بهانه، شعار جمهوری را بخواهیم از برنامه سوسیال دموکراسی بین‌المللی حذف نماییم.

اما ببینیم در فاصله سالهای ۱۸۷۱-۱۸۴۸ تا ۱۹۱۶-۱۸۹۸ (یعنی مراحل امپریالیسم از دوران جنگ اسپانیا-آمریکا تا جنگ امپریالیستی در اروپا) چه دگرگونی‌هایی در اوضاع مشخص رخ داده است؟ تزاریسیم به نحو چشم‌گیر و غیرقابل انکاری از موقعیتی که به عنوان عمده‌ترین سنگر ارتجاع داشت ساقط شده است. اولاً به این علت که مورد حمایت سرمایه مالی بین‌المللی به ویژه فرانسه قرار گرفته است و بعد به خاطر انقلاب ۱۹۰۵ روسیه. در آن دوران نظام دولتهای بزرگ ملی-دموکراسیهای اروپایی-دموکراسی و سوسیالیسم (۱) را علیرغم استهزاء تزاریسیم، برای جهان به ارمغان می‌آورد. عمر مارکس و انگلس تا عصر امپریالیسم دوام نکرد. در حال حاضر نظامی به وجود آمده که شامل یک مشت (۵ تا ۶) قدرت معظم امپریالیستی می‌باشد و آنها هر کدام بر ملت‌های بیگانه اعمال ستم می‌کنند. این ستم یکی از عواملی است که به طور مصنوعی سقوط سرمایه داری را به تاخیر می‌اندازد و به طرز مصنوعی اپورتونیسم و سوسیال‌شوونیسم را در ملت‌های امپریالیستی که حاکم بر سرنوشت جهانند، حفظ میکند. در آن زمان دموکراسی اروپای غربی که بزرگترین

ملتها را رها می ساخت، مخالف تزاریسمی بود که برای مقاصد ارتجاعی خود از چند جنبش ملی پراکنده بهره‌برداری می کرد. امروزه اتحاد امپریالیسم تزاری با امپریالیسم سرمایه‌داری پیشرفته اروپا که بر اساس ستم مشترک بر یک رشته از ملتها قرار گرفته، در برابر پرولتاریای سوسیالیست که به یک پرولتاریای شوونیست «سوسیال-امپریالیست» و یک پرولتاریای انقلابی تجزیه شده، قد راست کرده است.

این همان تغییر مشخصی است که در اوضاع پدید آمده و سوسیال دمکراتهای لهستانی علیرغم اینکه قول داده اند به آن برخورد مشخص بکنند، هیچ توجهی به این موضوع نمی کنند! تغییر مشخص در چگونگی پیاده کردن آن اصول سوسیالیستی از همینجا ناشی می شود.

در آن زمان ما قبل از هر چیز علیه تزاریسم بودیم (و علیه چند جنبش معین ملتهای کوچک که تزاریسم از آنها در یک جهت ضد دمکراتیک، سوءاستفاده می کرد) و طرفدار ملتهای بزرگ انقلابی غرب. اکنون ما علیه جبهه متحد شده قدرتهای امپریالیستی، بورژوازی امپریالیستی و سوسیال امپریالیستها بوده و موافق با استفاده از کلیه جنبشهای ملی که ستمگری ضد امپریالیستی دارند به نفع انقلاب سوسیالیستی، می باشیم. هرچه مبارزه پرولتاریا بر ضد جبهه عمومی امپریالیستی خالص تر باشد، طبعاً به همان نسبت این اصل انترناسیونالیستی که: «خلق که بر خلق دیگری ستم اعمال کند نمی تواند آزاد باشد»، از اهمیت بیشتری برخوردار خواهد شد.

طرفداران پرودون، تحت عنوان انقلاب اجتماعی، با درک جزئی خود از این انقلاب، نقش لهستان در سطح بین المللی را اصلاً به حساب نیاورده، با جنبشهای ملی بیگانه بودند. سوسیال دمکراتهای لهستانی دقیقاً مطابق همین سبک جزئی گرایانه برخورد نموده، جبهه بین المللی مبارزه علیه سوسیال امپریالیستها را متلاشی کرده و به واسطه تزلزل نشان دادن های خود درباره مسئله الحاق ها، به آنها (از نظر عینی) یاری می رسانند.

این دقیقاً همان جبهه مبارزه پرولتری است که بر حسب اوضاع مشخصی که ملتهای کوچک در آن قرار دارند، تحول یافته است. در گذشته (۱۸۷۱-۱۸۴۸) ملتهای کوچک به مثابه متحدین اجتماعی «دمکراسی غربی» و خلقهای انقلابی، یا به مثابه متحدین تزاریسم، دارای وزنه محسوسی بودند. امروزه (۱۹۱۴-۱۸۹۸) آنها این اهمیت را از دست داده اند. از این پس آنها به یکی از مجاری تغذیه طفیلی گری و در نتیجه سوسیال امپریالیسم در «ملتهای بزرگ مسلط» تبدیل شده اند.

آنچه اهمیت دارد این نیست که بدانیم آیا یک پنجاهم یا یکصدم ملتهای کوچک قبل از انقلاب سوسیالیستی آزادی را به دست خواهند آورد یا نه. آنچه مهم است این است که در عصر امپریالیسم، پرولتاریا به خاطر شرایط عینی به اردوگاه بین المللی تبدیل گشته است. یکی توسط ته مانده هایی از سفره بورژوازی ملت مسلط به زمین میریزد (از جمله به خاطر استعمار پضعاف و سه لایه ملتهای کوچک) به فساد کشیده شده، درحالیکه دیگری قادر به رهاندن خود نیست، مگر از طریق آزاد ساختن ملتهای کوچک و آموزش توده ها با روحیه ضد شوونیستی، یعنی در ضدیت با الحاق گری، یعنی در موافقت با خودمختاری.

این جنبه حیاتی مسئله از نظر رفقای لهستانی ناشناخته باقی مانده است. آنها اوضاع را از زاویه ای که در عصر امپریالیسم اساسی گشته، یعنی با حرکت از وجود دو اردوگاه در بطن پرولتاریای بین المللی مورد بررسی قرار نمیدهند.

به چند نمونه برجسته دیگر از پرودونیم آنها اشاره می کنیم:

(۱) برخورد آنها به قیام ۱۹۱۶ ایرلند. کمی پایینتر این مسئله را مورد ارزیابی قرار خواهیم داد.

(۲) بیانیه ای که در تزهایشان آمده (فصل ۲، بخش ۳، پایان پاراگراف ۳) مبنی بر اینکه شعار انقلاب سوسیالیستی توسط هیچ چیز دیگری نباید مستور شود. این فکر کاملاً ضد مارکسیستی است اگر تصور کنیم میشود شعار انقلاب سوسیالیستی را از طریق پیوند دادن آن با یک موضع انقلابی پیگیر درباره هر مسئله ای، از جمله مسئله ملی مستور ساخت.

از نظر سوسیال دمکراتهای لهستانی برنامه ما «ناسیونال رفرمیستی» است.

این دو پیشنهاد عملی را با هم مقایسه کنید:

(۱) برای خودمختاری. (تزه‌های لهستانی، بخش ۳، فصل ۴)

(۲) برای آزادی جدا شدن.

تفاوتی که بین برنامه‌های ما وجود دارد دقیقاً و صرفاً بر سر همین مسئله است!

آیا روشن نیست که برنامه اول رفرمیستی است و همین نکته آن را از برنامه دوم متمایز می‌سازد؟

آن تحولی رفرمیستی است که پایه‌های حکومت طبقه مسلط را به لرزه درنیاورده بلکه بمثابة یک امتیاز، سلطه آن را مصون نگه دارد. یک تغییر انقلابی قدرت را از ریشه دگرگون می‌سازد. یک رفرمیست در برنامه ملی خود کلیه امتیازات ملت مسلط را ملغی نمی‌سازد. او بر ایشان برابری کامل حقوق را مستقر نمی‌کند. او کلیه اشکال ستم ملی را حذف نمی‌نماید. یک ملت خودمختار (اوتونوم) با یک ملت حاکم دارای حقوق برابر نیست.

رفقای لهستانی چنانچه نظیر اکونومیستهای قدیمی خودمان، برای عدم شناخت نسبت به چگونگی تحلیل از مفاهیم و مقوله‌های سیاسی اینقدر اصرار نمی‌ورزیدند، مسلماً متوجه این مسئله می‌شدند. نروژ اوتونوم (خودمختار) تا ۱۹۰۵، بمثابة بخشی از سوئد، از خودمختاری گسترده‌ای برخوردار بود، اما دارای حقوق مساوی با سوئد نبود. فقط از طریق جدایی آزادانه خود بود که او عملاً نشان داد و ثابت کرد که در حقوق برابر است. (میان کلام باید اضافه کرد، همین آزادی جدا شدن بود که زمینه نزدیکی فشرده تا و دمکراتیک تر بر اساس برابری حقوق را به وجود آورد). تا زمانی که نروژ فقط خودمختار بود، آریستوکراسی سوئد از یک امتیاز بیشتر برخوردار بود و این امتیاز تخفیف پیدا نکرد (جوهر رفرمیسم، تخفیف درد است، نه از بین بردن آن) بلکه از طریق جدا شدن (این اصلی ترین نشانه خصلت انقلابی یک برنامه)، به طور کامل ملغی شد.

در ضمن بگوئیم بین اوتونومی به مثابه یک رفرم و آزادی جدا شدن به مثابه یک اقدام انقلابی، یک تفاوت اصولی وجود دارد. این امرغیر قابل انکار است. اما همانطور که همه میدانند، یک رفرم عموماً از نظر عملی فقط یک قدم در جهت انقلاب است. برای ملتی که از طریق قهر در چهارچوب مرزهای یک دولت معین محبوس شده، دقیقاً اوتونومی است که اجازه میدهد به تکمیل کالبد ملی خود در شکل نهایی، تحقق بخشد و نیروهای خود را جمع آوری کرده، برای شناخت و سازماندهی قوایش آموزش ببیند و مساعدترین لحظه را برای بیان این موضوع به سبک نروژی انتخاب کند: ما مجلس خودمختار فلان ملت یا فلان سرزمین تزار، کلیه بلاد روسیه را از سلطنت بر لهستان و غیره خلع شده اعلام میکنیم. معمولاً ایراد می‌گیرند که این مسائل از طریق جنگ و نه صدور بیانییه حل و فصل می‌شوند. درست است در اکثریت عظیم موارد، حلال مشکلات جنگ است (همانگونه که در اغلب موارد، مسائل مربوط به اشکال حکومتی دولتهای بزرگ تنها از طریق جنگها یا انقلابها قابل حل می‌باشند). اما باید از خود پرسید آیا چنین ایرادی نسبت به برنامه سیاسی یک حزب سیاسی منطقی است؟ آیا ما با جنگها و انقلابهایی که به خاطر عدالت و به خاطر سعادت پرولتاریا، به دمکراسی و به خاطر سوسیالیسم صورت می‌پذیرد مخالفیم؟

«ما به هیچ وجه نمی‌توانیم بخاطر رهایی مسئله برانگیز یک ملت کوچک که شاید دارای ۱۰-۲۰ میلیون نفوس است، خواستار درگیری جنگ بین ملل بزرگ که به نابودی ۲۰ میلیون انسان منجر شود، باشیم.»! مسلماً دلایل این نیست که تساوی کامل ملتها را از برنامه خود حذف نموده ایم، بلکه به این خاطر است که می‌باید منافع دمکراسی در یک کشور را تابع منافع دمکراسی در چند کشور یا در کلیه کشورها قرار داد. فرض کنیم بین دو حکومت سلطنتی مقتدر یک حکومت پادشاهی کوچک قرار گرفته باشد که شاه آن به علت قرابت‌های خانوادگی یا به دلایل دیگر، با پادشاهان دو کشور همسایه پیوند داشته باشد. سپس فرض کنید که اعلام جمهوری در این کشور و خلع پادشاه آن کشور، عملاً به مفهوم امر افروختن

جنگ بین دو کشور مقتدر همسایه باشد و هر کدام سعی کنند فلان یا بهمان شاه را به کشور کوچک تحمیل نمایند. جای شک نیست که سوسیال دموکراسی بین المللی در مجموع و نیز آن بخش واقعاً انترناسیونالیست سوسیال دموکراسی در این کشور کوچک، در این حالت خاص، مخالف جانشینی جمهوری به جای سلطنت خواهد بود. جایگزینی جمهوری به جای سلطنت یک امر مطلق نیست بلکه یک خواست دموکراتیک است که باید تابعی از دموکراسی در کل (و طبعاً به طریق اولی تابعی از منافع پرولتاریای سوسیالیست) باشد. مطمئناً چنانچه حالتی نظیر آنچه گفته شد بوقوع پیوندد، حتی سایه ای از اختلاف نظر در بین صفوف سوسیال دموکراتهای هیچیک از کشورها پیدا نخواهد شد. اما چنانچه یک سوسیال دموکرات بخواهد، به بهانه این مثال، پیشنهاد حذف شعار جمهوری به طور کلی از برنامه سوسیال دموکراسی بین المللی را بنماید، حتماً او را یک دیوانه خطاب خواهند کرد و به او خواهند گفت: ضرورت ابتدایی منطقی تمایز گذاری بین جزء و کل را نباید فراموش کرد.

از طریق این مثال و با طی یک مسیر غیر مستقیم می رسیم به مسئله تربیت انترناسیونالیستی طبقه کارگر. آیا این تربیت و آموزش که ضرورت و اهمیت درجه اول آن هیچگونه اختلاف نظری را در بین زیروالدی های چپ بر نمی انگیزد، برای ملت های بزرگ ستمگر و ملت های کوچک تحت ستم، می تواند مشخصاً یکسان باشد؟ به هیچ وجه!

طبیعی است که در اینجا صف راهپیمایی به طرف یک هدف واحد یعنی، برابری حقوق، ایجاد فشرده ترین پیوندها، در آینده ادغام کلیه ملت ها باید از مسیرهای ویژه و متفاوتی عبور کند. همانطور که مثلاً برای رسیدن به نقطه ای در وسط یک صفحه کاغذ، راهی که باید طی شود از حاشیه سمت چپ به طرف راست و از حاشیه سمت راست به طرف چپ است.

چنانچه یک سوسیال دموکرات متعلق به یک ملت بزرگ ستمگر و الحاق گر، ضمن تبلیغ عام برای ادغام ملت ها یک لحظه فراموش کند که نیکلای دوم او، ویلهلم او، جرج او، پوانکاره او و ... همه آنها نیز طرفدار ادغام با ملت های کوچک، از طریق الحاق هستند (نیکلای دوم طرفدار ادغام با «گالیسی»، ویلهلم دوم طرفدار ادغام با «بلژیک» و ...)، این چنین سوسیال دموکراتی، در زمینه تئوری یک مکتب پرست مضحک و در عمل یک همدست برای امپریالیسم خواهد بود.

آموزش انترناسیونالیستی کارگران در کشورهای ستمگر باید الزاماً و در درجه اول عبارت باشد از تبلیغ و دفاع از اصل آزادی جدا شدن کشورهای تحت ستم. در ایر اینصورت انترناسیونالیسم در کار نیست. ما حق داریم و وظیفه داریم هر سوسیال دموکرات از ملت ستمگر را، چنانچه دست به چنین ترویجی نزند، امپریالیست و قائلان بنامیم. این خواسته را باید مطلقاً و بدون هیچگونه ملاحظه ای بیان کرد، حتی اگر احتمال جدا شدن قبل از رسیدن به سوسیالیسم فقط یک در هزار مطرح و قابل تحقق باشد.

ما وظیفه داریم در بین کارگران، بی تفاوتی نسبت به تمایزات ملی را اشاعه دهیم، جای انکار نیست. اما نه آم بی تفاوتی که الحاق گران موعظه می کنند. هر فرد از ملت ستمگر باید نسبت به این مسئله که ملت های کوچک بر حسب تمایلات خود بخشی از دولت خودی هستند یا بخشی از یک دولت همسایه و یا مستقل هستند، «بی تفاوت» باشد. بدون یک چنین بی تفاوتی ای، او یک سوسیال دموکرات نیست. برای اینکه سوسیال دموکرات های انترناسیونالیست باشیم، باید نه تنها به ملت خود فکر کنیم، بلکه باید منافع مجموع ملت ها را، آزادی و برابری حقوق همه آنها را، ماورای آن قرار دهیم. از نظر تئوری همگی بر سر این مسئله توافق دارند اما در عمل یک لاقیدی که ویژه الحاق گران است، تظاهر می یابد. ریشه درد همینجاست.

از طرف دیگر سوسیال دموکرات متعلق به یک ملت کوچک باید مرکز ثقل خود را بر روی اولین کلمه از فرمول عمومی خودمان متمرکز نماید: «اتحاد آزادانه و خواسته شده ملت ها». او می تواند بدون آنکه وظایف انترناسیونالیستی خود را زیر پا گذاشته باشد، در آن واحد هم طرفدار استقلال سیاسی ملت خود و هم طرفدار ادغام آن با دولت همسایه الف، ب یا جیم .. باشد. اما در هر حال او باید علیه طرز تفکر تنگ نظرانه ملت کوچک و گرایش و گرایش انزوا جویانه و درخود فرو رفتن مبارزه کند و کی و عام را در نظر بگیرد و نفع جزء را تابعی از منافع کل نماید.

از نظر کسانی که مسئله را عمیقاً نشکافته اند، اصرار سوسیال دمکراتهای ملت‌های ستمگر بر اصل «آزادی جدا شدن» و اصرار سوسیال دمکراتهای ملت‌های تحت ستم بر اصل «آزادی وحدت»، متضاد تلقی می‌شود. اما اندکی تعمق نشان می‌دهد که برای رسیدن به انترناسیونالیسم و ادغام ملت‌ها با توجه به اوضاع کنونی، راه دیگری موجود نبوده و نمی‌تواند وجود داشته باشد. در اینجا به وضع خاص سوسیال دمکراسی هلند و لهستان می‌رسیم.

۸- خاص و عام در موضع‌گیری سوسیال دمکرات‌های انترناسیونالیست هلند و لهستان

هیچ جای شبهه نیست که انترناسیونالیست‌های هلندی و لهستانی که با خودمختاری مخالفند در شمار بهترین عناصر انقلابی و انترناسیونالیست در صفوف سوسیال دمکراسی بین‌المللی هستند. پس چگونه می‌شود که استدلال‌های تئوریک آنها، همانطور که مشاهده کردیم یکپارچه اشتباه از آب درمی‌آید؟ در مباحث آنها حتی یک استدلال درست ساده که از حدود اکونومیسم امپریالیسم خارج باشد پیدا نمی‌شود!

این امر به هیچوجه به نقایص ذهنی که از خصوصیات رفقای هلندی و لهستانی باشد، مربوط نیست بلکه به شرایط عینی ویژه کشورشان مربوط است.

این دو کشور (۱) کوچک بوده و در سیستم کنونی قدرتهای بزرگ ناتوان می‌باشند. (۲) از نظر موقعیت جغرافیایی، هر دوی این کشورها بین امپریالیست‌های آزمند و حریص که از قدرت اعجاب‌آوری برخوردار بوده و با حدت خاصی با هم رقابت می‌کنند (انگلستان با آلمان و آلمان با روسیه)، قرار گرفته‌اند. (۳) هر دو از دوران گذشته که خودشان «قدرتهای بزرگ» بودند، دارای خاطرات و سنت‌های بسیار زنده‌ای هستند. هلند یک قدرت بزرگ استعماری حتی نیرومندتر از انگلستان بود و لهستان یک قدرت بزرگ متمدن‌تر و نیرومندتر از روسیه و پروس بود. (۴) تاکنون هردوی آنها امتیاز ستمگری بر خلق‌های خارجی را حفظ کرده‌اند. بورژوازی هلند سرزمین‌های پر ثروت هند‌های هلند را تصاحب کرده است. مالک اراضی لهستانی بر رعیت‌های اوکراینی و بیلوروسی ستم می‌کند. بورژوازی لهستانی بر یهودی فشار می‌آورد و غیره... .

این ویژگی که از تجمع چهار شرط خاص به وجود آمده در اوضاع ایرلند، پرتغال (که برای مدتی توسط اسپانیا الحاق شد)، آلمان، نروژ، فنلاند، اوکراین، سرزمین‌های لتونی، بیلوروسی و بسیاری از ملل دیگر به چشم نمی‌خورد. و دقیقاً همین ویژگی است که عمق مسئله را ایجاد کرده است! زمانی که سوسیال دمکرات‌های هلندی و لهستانی، با ذکر دلایل کلی یعنی مربوط به امپریالیسم در کل، سوسیالیسم در کل، دمکراسی در کل، ستم ملی در کل، علیه خودمختاری موضع‌گیری می‌کنند، آنوقت می‌توانیم بگوییم که آنها اشتباه پشت اشتباه انبار می‌کنند. لکن کافی است این پوشش استدلال‌های عام و به وضوح نادرست را دور بیندازیم و با حرکت از ویژگی شرایط خاص هلند و لهستان به عمق مسئله دقت کنیم تا موضع‌گیری ویژه آنها قابل فهم و کاملاً معقول شود. بدون ترس از تناقض می‌توانیم ادعا کنیم، هنگامیکه مارکسیست‌های هلندی و لهستانی، کف بر دهان علیه خودمختاری قیام میکنند، دقیقاً آنچه را که می‌خواهند به زبان بیاورند بیان نمی‌کنند و یا به عبارت دیگر، آنها نمی‌خواهند حرفی را که دارند دقیقاً بیان کنند. (۲)

در این باره یک نمونه در تزه‌ایمان (لنین، آثار، ج ۲۲، ص ۱۵۰) ارائه داده ایم. «گورتر» با خودمختاری کشور خود مخالف اما با خودمختاری هند‌های هلند که به وسیله ملت «او» تحت ستم اند، موافق است! آیا جای تعجب است اگر ما او را یک انترناسیونالیست صادق‌تر و یک همفکر به ما نزدیک‌تر از آنهایی بدانیم که خادموثاری را به شکلی آنچنان صوری و آنچنان سالوسانه نظیر کائوتسکی از میان آلمانی‌ها و مارتوف از میان خودمان، می‌پذیرند؟ جای تردید نیست که از اصول عام و اساسی مارکسیسم، وظیفه مبارزه برای آزادی جدا شدن ملت‌هایی که به وسیله ملت من تحت ستمند ناشی می‌شود، اما این نتیجه ابداً حاصل نمی‌شود که می‌بایست استقلال لهستان، کشوری که بخصوص از انزوای تنگ، بخیلانه، قشر گرفته و تحمیق‌کننده خود رنج می‌برد را باید در مقام اول قرار دهیم. بگذار دنیا در آتش بسوزد، چه باک، برای ما غنایم باقیمانده و ثروت‌های ته‌مانده اش، یعنی هند‌ها کافی است. «ما» دیگر هیچ چیزی نمی‌خواهیم بدانیم.

یک مثال دیگر، کارل رادک، این سوسیال دمکرات لهستانی که افتخار مبارزه قاطعانه، از همان اوان جنگ به نفع انترنسیونالیسم در درون سوسیال دمکراسی آلمان را داشت، در مقاله اش، «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» (Lichtstrahkn)^۷ ماهنامه رادیکالهای چپ که توسط سانسور پروس ممنوع شده و راداکتور آن J.Borchardt است (۱۹۱۵، ۵ دسامبر، سال سوم، شماره ۳) با لحن شدیدی به مقابله علیه حق ملل در تعیین سرنوشت خویش بر می خیزد و جالب اینکه به عنوان مآخذ فقط به نظرات نویسندگان هلندی و لهستانی که به نفع او مطلب نوشته اند رجوع می دهد. یکی از استدلال های او این است که، حق ملل در تعیین سرنوشت این ایده را تغذیه میکند که سوسیال دمکراسی این وظیفه را دارد که از هرگونه مبارزه به خاطر اسبقال حمایت نماید.

رک و مستقیم بگویم از نقطه نظر تئوری عام، این استدلال مفتضحانه است. زیرا به طرز بارزی از منطق عاری است. اولاً: حتی یک خواسته مشخص دمکراسی طلبانه نمی توان دوجود داشته باشد که در صورت عدم تبعیت خاص از عام به اغراق منجر نشود. ما نه مجبوریم از هرگونه مبارزه استقلال طلبانه دفاع کنیم و نه مجبوریم از هرگونه جنبش جمهوریخواهانه یا ضد روحانیت حمایت نماییم. دوماً: هیچ فرمول مبارزه علیه ستم ملی که از همین نقیصه رنج نبرد وجود نداشته و نمی تواند وجود داشته باشد.

رادک شخصاً در برنر تاگواخت (Berner Tagwacht) شماره ۲۳۵-۱۹۱۵، از این فرمول استفاده کرده است: «مقابله با الحاق های کهنه و نو». هر ناسیونالیست لهستانی را که در نظر بگیرید، محقانه نتیجه گیری خواهد کرد که «لهستان یک سرزمین الحاق شده است. من با الحاق مخالفم، پس من طرفدار استقلال لهستان هستم». اگر حافظه ام درست یاری کند، روزا لوکزامبورگ در مقاله ای در سال ۱۹۰۸^۸ این نظر را ابراز می داشت که ذکر این فرمول کافی است: «مقابله با ستم ملی». اما در اینصورت هر ناسیونالیست لهستانی کاملاً حق خواهد داشت که بگوید، الحاق یکی از اشکال ستم ملی است، پس بنابراین ... الی آخر.

اما بیایید به جای این استدلال کلی، شرایط ویژه لهستان را در نظر بگیرید. استقلال این کشور در حال حاضر بدون جنگها و انقلابات، تحقق ناپذیر است. فقط برای احیای استقلال لهستان طرفدار درگیری یک جنگ عمومی در اروپا بودن تبلور بدترین نوع ناسیونالیسم و اولویت دادن به منافع معدودی از لهستانی ها بر منافع صدها میلیون انسان که قربانیان چنین جنگی میشوند خواهد بود. اتفاقاً این همان نظریه فراک ها (جناح راست حزب سوسیالیست لهستان)^۹ است. آنها فقط در حرف سوسیالیستند و سوسیال دمکراتهای لهستانی هزار بار حق دارند با آنها مخالفت کنند. طرح شعار استقلال لهستان، در حال حاضر، در شرایط توازن قوای کنونی، بین قدرتهای امپریالیستی همسایه، فی الواقع خیالبافی و به دام یک ناسیونالیسم تنگ نظرانه افتادن و فراموش کردن یک امر مقدماتی ضروری، یعنی انقلاب عمومی در اروپا، یا لااقل در روسیه و آلمان، می باشد. به همین ترتیب در روسیه ۱۹۱۴-۱۹۰۸ طرح شعار آزادی ائتلاف بمثابه یک شعار مستقل، به مفهوم خیالبافی و از نظر عینی کمک به حزب کارگری استولپین (Stolypine) (امروز حزب پوترسف Potressov و گوزدف Gvozdev، بیان کلام این را هم بگویم که علی السویه است) بود. اما در آن شرایط نشانی از دیوانگی می بود، چنانچه خواست آزادی ائتلاف به طور کلی، از برنامه حزب حذف می گردید.

سومین مسئله، که شاید از همه مهمتر باشد. در تزه های لهستانی (فصل ۳، پاراگراف ۲) با نظریه مربوط به ایجاد یک دولت مستقل لهستانی که نقش سپر بلا در برابر ضربات را بازی کند مخالفت شده است با این استدلال که چنین اندیشه ای «یک خیالبافی بی ثبات در ذهن گروهکهای ناتوان است و چنانچه این ایده صورت تحقق پذیرد، به ایجاد یک خرده دولت لهستانی منجر خواهد شد که به مستعمره نظامی این یا آن گروه بندی قدرتهای بزرگ تبدیل شده و به بازپچه مطامع اقتصادی و نظامی و میدان استثمار برای سرمایه خارجی و میدان رزمی برای جنگهای آتی مبدل خواهد شد.» تمام این استدلالات دقیقاً علیه شعار استقلال لهستان در حال حاضر، به کار برده می شود. به این علت که حتی اگر یک انقلاب، فقط در لهستان صورت پذیرد، تغییری در اوضاع پدید نیآورده و توجه توده های مردم لهستان از آنچه که اساسی است منحرف خواهد شد. پیوندی که مبارزه آنها را با مبارزه پرولتاریای روس و آلمان متصل می سازد. این یک پارادوکس نیست بلکه یک واقعیت است که پرولتاریای لهستان به مثابه آنچه که هست، قادر نیست در حال حاضر به آرمان

سوسیالیسم و آزادی، از جمله به آزادی لهستان، هیچگونه کمکی برساند مگر از طریق مبارزه مشترک با پرولتراهاى کشورهای همسایه، علیه ناسیونالیستهای لهستانی تنگ نظر. ما نمی توانیم منکر آن افتخارات تاریخی باشیم که سوسیال دمکراتهای لهستانی در مبارزه علیه گروه مزبور به پیش برده اند.

اما از نقطه نظر شرایط ویژه لهستان امروزی، همین استدلالات به آن شکل کلی که ارائه شده اند، به نحو آشکاری غلط است. تا زمانیکه جنگها وجود دارند، لهستان نیز همواره در منازعات بین آلمان و روسیه به عنوان میدان جنگ مورد استفاده قرار خواهد گرفت. این یک استدلال علیه آزادی سوسی بیشتر (و در نتیجه علیه استقلال سیاسی) در فاصله بین جنگها نیست. همین مسئله در مورد استدلال مربوط به استثمار سرمایه خارجی و نقش لهستان به مثابه بازیچه منافع خارجی مطرح می باشد. سوسیال دمکراتهای لهستانی در حال حاضر نمی توانند شعار استقلال لهستان را مطرح سازند، زیرا آنها به مثابه پرولتراهاى انترناسیونالیست قادر نیستند در این زمینه هیچگونه اقدامی به پیش ببرند بدون اینکه نظیر فراک ها به عبودیت مخفیانه ای نسبت به یکی از نظامهای سلطنتی امپریالیستی سقوط کنند. اما برای کارگران روس و آلمان دانستن این مسئله علی السویه نیست که آیا آنها در الحاق لهستان شرکت خواهند کرد (این حالت به مفهوم تربیت کارگران و دهقانان آلمانی و روسی با رذیلانه ترین روحیه دغلکاری و قبولاندن ایفای نقش جلاد خلقهای بیگانه به آنها خواهد بود) یا اینکه لهستان به استقلال دست خواهد یافت.

جای بحث نیست که اوضاع بسیار بغرنج است، اما راه خروجی نیز وجود دارد که به کلیه شرکت کنندگان امکان می دهد، انترناسیونالیست باقی بمانند: سوسیال دمکراتهای روسی و آلمانی باید بدون قید و شرط «آزادی جدا شدن» لهستان را تقاضا کنند. سوسیال دمکراتهای لهستانی باید در جهت تحقق بخشیدن به وحدت مبارزات پرولتری کشور کوچک با کشورهای بزرگ تلاش کنند بدون اینکه فعلاً شعار استقلال لهستان را به میان بکشند.

۹- نامه انگلس به کائوتسکی

کائوتسکی در بروشور خود، «سوسیالیسم و سیاست استعماری» (برلن ۱۹۰۷)، یعنی زمانیکه هنوز یک مارکسیست به شمار می آمد نامه‌ای را که انگلس در تاریخ ۱۲ سپتامبر ۱۸۸۲ برایش ارسال داشته بود، منتشر ساخت. این نامه در رابطه با مسئله ای که ما را به خود مشغول کرده از اهمیت بسیاری برخوردار است. مهمترین بخش آنرا در زیر نقل می کنیم:

«... از نظر من مستعمرات، به مفهوم اخص کلمه، یعنی سرزمینهایی که توسط ساکنین اروپا به تصرف درآمده اند، کانادا، دماغه و استرالیا همگی مستقل خواهند شد. در عوض در ارتباط با سرزمینهایی که فقط تحت انقیاد درآمده و ساکنین آنها اهالی مومی هستند نظیر هندوستان، الجزایر، تصرفات هلند، پرتغال و اسپانیا، پرولتاریا میباید موقتاً این بار را بر دوش گرفته و آنها را هرچه سریعتر تا کسب استقلال هدایت نماید.

توضیح روند تکاملی آنها امر مشکلی است. شاید و حتی به احتمال زیاد هندوستان انقلاب خواهد کرد و از آنجا که پرولتاریایی که برای آزادی به پا خاسته نمی تواند جنگهای استعماری را به پیش ببرد، لذا در مسیر خود به پیش می رود. طبیعی است که تحقق این امر بدون همه نوع خرابی ممکن نیست. اما این خرابیها با همه این انقلابات همراه هستند. در سایر مناطق نیز ممکن است اوضاع به همین روال پیش برود. مثلاً در الجزایر یا در مصر، و این بهترین اتفاقی است که می تواند برای ما پیش بیاید.

به اندازه کافی گرفتاریهای خانگی داریم. همین که اروپا و آمریکای شمالی تجدید سازمان یافتند، آنچنان نیروی غول آسا و چنان نمونه درخشانی ایجاد خواهد شد که کشورهای نیمه متمدن خود به خود از ما پیروی خواهند کرد. ضروریات اقتصادی برای سوق دادن آنها به این سمت کافی خواهد بود.

اما در مورد مراحل اجتماعی و سیاسی که این کشورها باید قبل از رسیدن به یک سازماندهی سوسیالیستی از آنها عبور کنند، فکر نکنم قادر باشیم در این باره به جز توصیه های باطل چیز دیگری فرمولبندی کنیم. تنها یک چیز مسلم است و آن اینکه پرولتاریای پیروزمند نمی تواند هیچ سعادت را به هیچ خلق خارجی تحمیل کند مگر آنکه از این راه پیروزی خود را به خطر بیاندازد. طبعاً این مسئله به هیچ وجه جنگهای تدافعی با ماهیتهای گوناگون را منتفی نمی سازد. ...»

انگلس به هیچ وجه اعتقاد ندارد که عامل اقتصادی، به طور خودبخودی و مستقیم، از پس کلیه مشکلات برخواید. انقلاب اقتصادی باعث می شود کلیه خلقها به سوی سوسیالیسم سمتگیری نمایند ولی در عین حال انقلابات و حتی جنگهایی علیه دولت سوسیالیستی نیز امکانپذیر است. تطبیق سیاست با اقتصاد اجتناب ناپذیر است ولی نه به یکباره و بدون تصادم، نه به سادگی و نه از طریق مستقیم، قطعی از نظر انگلس فقط اصل زیر است، اصلی که تماماً انترناسیونالیستی بوده و در مورد کلیه خلقهای خارجی، یعنی نه فقط خلقهای مستعمرات بکار می گیرد: تحمیل سعادت به آنها باعث به خطر انداختن پیروزی پرولتاریا خواهد شد.

اجرای انقلاب اجتماعی به دست پرولتاریا، او را مقدس نساخته و از گزند اشتباهات و ضعفها مصون نخواهد داشت. اما اشتباهات اجتماعی (و منافع خودخواهانه ای که وی را به سوار شدن بر دوش دیگران می کشانند) به طرز اجتناب ناپذیری او را وادار به وقوف خواهد کرد.

ما- زیروالدی های چپ- اطمینان راسخ داریم، همان اطمینانی که مثلاً کائوتسکی قبل از چرخش خود در ۱۹۱۴ که او را از مارکسیسم به حامی شوونیسم مبدل کرد داشت، که انقلاب اجتماعی در آینده بسیار نزدیک، امروز و فردا به قول همین کائوتسکی، کاملاً مقدور می باشد. خصومت های ملی به این زودیاها از میان بداشته نخواهد شد. کینه ملت تحت ستم، که از حقانیت نیز برخوردار است، نسبت به هر ملتی که بر او ستم می کند، برای مدتی باقی خواهد ماند و تنها پس از پیروزی سوسیالیسم و پس از استقرار دائمی مناسبات کاملاً دموکراتیک بین ملل محو خواهد شد.

اگر می جواهیم به سوسیالیسم وفادار باشیم می باید از هم اکنون به پرورش انترناسیونالیستی تودوها بپردازیم و این امر در میان ملل ستمگر، بدون تاکید ورزیدن به آزادی جدا شدن برای ملل ستمدیده غیرممکن است.

۱۰- قیام ۱۹۱۶ در ایرلند

ترهائیمان قبل از وقوع این قیام به رشته تحریر در آمده اند. قیامی که باید به مثابه یک ابزار برای آزمایش نظرات تنوریکمان مورد استفاده قرار گیرد.

عقاید مخالفین خودمختاری به این نتیجه می رسد که دوران حیات ملت های تحت ستم امپریالیسم از هم اکنون به پایان رسیده و آنها دیگر هیچ نقشی در مبارزه ضد امپریالیستی ندارند. با حمایت از خواسته های صرفاً ملی آنها، هیچ نتیجه ای عاید نخواهد شد و غیره.

تجربه جنگ امپریالیستی ۱۹۱۶-۱۹۱۴ این نوع نتیجه گیریها را به طرز خیلی مشخص رد می کند. جنگ دورانی بحرانی برای ملت های اروپای غربی و برای امپریالیسم در مجموع به حساب می آید. همه بحرانها آنچه را که قراردادی است به دور افکنده، پرده های خارجی را دریده، هر آنچه را که کهنه شده جاروب کرده و نیروها و محرک های عمیقتر را عریان می سازد. این بحران از نقطه نظر جنبش ملت های ستمدیده چه چیزی را آشکار ساخته است؟ چند تلاش برای قیام در مستعمرات که طبیعتاً ملت های ستمگر به کمک سانسور جنگ، سعی نمودند به هر وسیله ای که شده آن را خفه کنند. معذک آگاه هستیم که انگلیسیها در سنگاپور شورش سربازان هندی خود را وحشیانه سرکوب کرده اند، در آنام فرانسوی (ر.ک. به Nache Slovo) و در کامرون آلمانی (ر.ک. به جزوه یونیوس) قیام های نافرجام صورت گرفته، در اروپا قیامی در ایرلند به پا شده و انگلیسی های شیفته صلح که جرات نکرده بودند خدمت سربازی اجباری را به ایرلندیها تحمیل

کنند، از طریق اعمال مجازات اعدام، صلح را مجدداً برقرار کرده اند. از طرف دیگر دولت اتریش نمایندگان مجلس چک را به جرم خیانت به مرگ محکوم کرده و به خاطر همین جنایت مجموعه افراد چندین هنگ چک را تیرباران کرده است.

این لیست بدون شک بسیار ناقض است. لیکن نشان میدهد که کانونهای آتش قیامهای ملی، در ارتباط با بحران امپریالیسم، به طور همزمان در مستعمرات و در اروپا شعله ور گشته و علایق و خصومت‌های ملی، علیرغم تهدیدات و اقدامهای سرکوبگرانه خشونت‌بار تظاهر پیدا کرده اند. معجزه هنوز راه زیادی باقی ماند تا بحران امپریالیسم به اوج خود برسد. قدرت بورژوازی امپریالیستی هنوز به لرزه نیفتاده بود (جنگ فرسایشی ممکن است به این نتیجه منجر شود، ولی هنوز به این مرحله نرسیده ایم) و جنبشهای پرولتری در بطن قدرتهای امپریالیستی هنوز بسیار ضعیفند. زمانی که جنگ به تحلیل کامل قوا منجر شود یا زمانی که لااقل از درون یکی از قدرتها حکومت بورژوازی تحت ضربات مبارزات پرولتری، مانند حکومت تزاریسیم در ۱۹۰۵، به لرزه درافتد، چه پیش خواهد آمد؟

روزنامه برنر تاگواشت Berner Tagwacht، ارگان زیمروالدی‌ها که از قلمه برخی عناصر چپ را در بر می‌گیرد، در ۹ مه ۱۹۱۵ مقاله ویژه‌ای درباره قیام ایرلند، به امضای ک.ر.^{۱۰}، تحت عنوان «پایان غزل خوانی» منتشر ساخته است. در این مقاله از قیام ایرلند به عنوان کودتا، کمتر و نه بیشتر اسم برده شده است، چرا که به قول مقاله، مسئله ایرلند، مسئله‌ای ارضی است. دهقانان به وسیله رفرم آرام گرفته بودند و از آن پس دیگر جنبش ملی، یک جنبش صرفاً شهری، خورده بورژوازی بود که علیرغم تمام جنجالی بودنش از نظر اجتماعی چیز قابل ملاحظه‌ای را نمایندگی نمی‌کرد.

جای تعجب نیست که یک چنین ارزیابی از جانب یک مکتب پرست، با آن فضل فروشی مبتذلش، با ارزیابی یک ناسیونال-لیبرال روس، یک کادت، آقای ا.کولیر A.Koulichr، (ر.ج. Recht^{۱۱}، شماره ۱۰۲، ۱۵ آوریل ۱۹۱۶) که او نیز از قیام به عنوان کودتای دولین یاد کرده بود، مصادف شده باشد. می‌توان امیدوار بود بسیاری از رفقای که متوجه نبودند هنگام مخالفت با خودمختاری و با دیده تحقیر نگرستن به جنبشهای ملی ملت‌های کوچک در چه لجنزاری فرو می‌رفتند، به قول ضرب المثل: از اتفاق ناگوار باید پند گرفت. با مشاهده این تطابق اتفاقی بین ارزیابی‌های یک نماینده بورژوازی امپریالیستی و یک سوسیال دمکرات باید چشمهایشان گشاده شود.

ما تنها زمانی میتوانیم از کودتا به مفهوم علمی کلمه صحبت به میان آوریم که تلاش برای قیام چیزی آشکار نسازد مگر محفل از دسیسه چینان یا دیوانگان احمق و همچنین این تلاش هیچ همدردی در میان توده‌ها برنیا نگیخته باشد. جنبش ملی ایرلند قرن‌ها سابقه دارد و از مراحل مختلف و ترکیبات منافع طبقاتی گوناگونی گذشته است. از جمله تشکیل یک کنگه ملی ایرلندی توده‌ای که در آمریکا برگزار شد (ووروارتس Vorwarts، ۲۰ مارس ۱۹۱۶). این کنگره به طرفداری از استقلال لهستان اعلام موضع کرد. جنبش مذکور شکل زدوخوردهای خیابانی به خود گرفت که در آن بخشی از خورد بورژوازی شهرنشین و نیز بخشی از کارگران به دنبال کار ترویج طولانی در میان توده‌ها، در تظاهرات متعدد پس توقیف روزنامه‌ها و غیره، شرکت کردند. هر کس چنین قیامی را کودتا بخواند یا پست‌ترین مرتجعین است یا یک مکتب گرای جزمی است که به هیچوجه قادر نیست انقلاب اجتماعی را به مثابه یک پدیده زنده برای خود تجسم کند. این باور که انقلاب اجتماعی بدون قیامهایی از جانب ملت‌های کوچک در مستعمرات و در اروپا، و بدون انفجارات انقلابی از جانب بخشی از خورده بورژوازی با تمام پیش‌داوری‌هایش، بدون حرکت توده‌های پرولتری و نیمه پرولتری که از نظر سیاسی نسبت به یوغ اربابی، روحانیت، سلطنت و ملی و غیره ناآگاهند، می‌تواند قابل تصور باشد به معنی صرفنظر کردن از انقلاب اجتماعی است. تصور کردن این است که یک ارتش در محل معینی موضع گرفته و اعلام خواهد کرد: «ما هوادار سوسیالیسم هستیم» و ارتش دیگر در محل معین دیگری موضع گرفته خواهد گفت: «ما هوادار امپریالیسم هستیم» و سپس انقلاب اجتماعی می‌شود! تنها با حرکت از چنین بینش سطحی و مسخره‌ای است که می‌توان با لحن پرخاشگرانه قیام ایرلند را کودتا توصیف کرد. هر کس انتظار وقوع یک انقلاب اجتماعی خالص را می‌کشد، هرگز به اندازه کافی عمر نخواهد کرد تا این انقلاب را به چشم ببیند. او فقط در حرف انقلابی است و هیچ چیز از یک انقلاب واقعی نفهمیده است.

انقلاب ۱۹۰۵ روس یک انقلاب دموکراتیک بورژوازی بود و ترکیبی بود از یک سری منازعات که بین کلیه طبقات، گروه‌ها و عناصر ناراضی جمعیت درگیر می‌شد. در میان آنها توده‌هایی بودند با عقب مانده تری پیشداوری‌ها که به خاطر مبهم‌ترین و اعجاب‌انگیزترین هدف‌ها مبارزه می‌نمودند. گروه‌هایی وجود داشت که از ژاپن پول می‌گرفتند، سوداگران و ماجراجویان و امثال آنها وجود داشتند. جنبش توده‌ها از نظر عینی تزاریسم را به لرزه انداخته و راه را برای دموکراسی باز می‌نمود و به همین جهت بود که کارگران آگاه در راس آن قرار گرفته بودند.

انقلاب سوسیالیستی در اروپا چیز دیگری نمیتواند باشد مگر انفجار مبارزه توده‌های ستمدیده و ناراضی، از همه رقم. عناصری از خورده بورژوازی و از کارگران عقب مانده ناگزیر در آن شرکت خواهند کرد. بدون چنین شرکتی، مبارزه توده‌ای ممکن نیست. هیچ انقلابی ممکن نیست. آنها با همان ناگزیری پیشداوری‌ها، فانتزیهای ارتجاعی، ضعف‌ها و اشتباهات خود را نیز همراهشان به درون جنبش حمل خواهند کرد. اما آنها از نظر عینی به سرمایه هجوم خواهند برد و پرولتاریای پیشرو، این پیشقراول آگاه انقلاب که این حقیقت عینی یک مبارزه توده‌ای پراکنده، ناهماهنگ، رنگارنگ و در اولین نگاه بدون وحدت را بیان کرده، قادر خواهد شد آن را متحد و هدایت نموده، قدرت را به دست آورده، بر بانک‌ها مسلط شده، تراستهائی که منفور همگی هستند (هر چند با انگیزه‌های مختلف) را سلب مالکیت نموده اقدامات دیکتاتورمآبانه دیگری تحقق بخشد که در مجموع منجر به سرنگونی بورژوازی و پیروزی سوسیالیسم خواهد شد. سوسیالیسمی که بلافاصله، و این امر کاملاً طبیعی است، از آلودگیهای خرده بورژوازی تصفیه نخواهد شد.

در تزه‌های لهستانی (فصل ۱، بخش ۴)، می‌خوانیم که سوسیال دموکراسی باید از مبارزه‌ای که بورژوازی جوان مستعمراتی بر ضد امپریالیسم اروپایی به پیش می‌برد، به منظور تشدید بحران انقلابی در اروپا استفاده کند.

آیا واضح نیست که حق نداریم در این زمینه کمتر از هر زمینه دیگری اروپا را در مقابل مستعمرات قرار دهیم؟ مبارزه ملت‌های ستمدیده در اروپا که تا حد قیام‌ها و نبردهای خیابانی، نقض انضباط آهنین در ارتش و استقرار حکومت نظامی می‌تواند کشیده شود، بی‌نهایت بیشتر از یک قیام در مستعمره‌ای دور افتاده، هرچند در ابعاد گسترده‌تر، بحران انقلابی در اروپا را تشدید خواهد کرد. در ازای نیروی مساوی اهمیت سیاسی ضربه‌ای که به وسیله قیام ایرلند بر بورژوازی امپریالیستی انگلیس وارد می‌شود، صد بار بیشتر از همان ضربه، در صورتی که در آسیا یا آفریقا وارد می‌شود، می‌باشد.

اخیراً مطبوعات شوونیستی فرانسه انتشار هشتادمین شماره نشریه غیرقانونی «بلژیک آزاد»^{۱۲} را اعلام کرده‌اند. درست است که مطبوعات شوونیستی فرانسه عموماً دروغ می‌گویند، اما چنین به نظر می‌رسد که این خبر صحت داشته باشد. در زمان که سوسیال دموکراسی شوونیستی و کائوتسکیستی آلمان، در این دو سال جنگ اخیر، مطبوعات آزاد ایجاد نکرده و بنده وار یوغ سانسور نظامی را تحمل می‌کند (فقط عناصر رادیکال چپ هستند که جزوات و بیانیه‌هایی را بدون گذراندن از زیر دستگاه سانسور به چاپ رسانده‌اند و این باعث افتخار آنهاست) یک ملت ستمدیده و با فرهنگ از طریق ایجاد یک ارگان اعتراضی انقلابی به فجایع باورنکردنی اختناق نظامی پاسخ می‌گوید! این دیالکتیک تاریخ است که ملت‌های کوچک، علیرغم ضعفشان به مثابه عامل مستقل در مبارزه ضد امپریالیستی، نقش یک مخمر یا باسیل را بازی کند که امکان می‌دهد آن نیرویی وارد صحنه بشود که واقعاً قادر به پیشبرد مبارزه ضد امپریالیستی است، یعنی پرولتاریای سوسیالیست.

در جنگ کنونی ستادهای کل به دقت سعی می‌کنند از هر جنبش ملی انقلابی که در اردوگاه رقیب برپا می‌شود بهره برداری کنند: آلمانی‌ها از قیام ایرلند، فرانسوی‌ها از جنبش چک‌ها و غیره. از زاویه خودش‌ان که نگاه کنیم، کاملاً حق دارند. برخورد جدی به یک جنگ جدی نکرده ایم چنانچه از کوچکترین ضعف دشمن بهره برداری نکرده و از جزئی‌ترین شانس ممکن استفاده ننموده باشیم، به خصوص قادر نیستیم پیش‌بینی کنیم در کدم لحظه مشخص و با چه نیروی مشخصی، در کدام نقطه، این یا آن انبار باروت منفجر خواهد شد.

ما انقلابیون مبتذل خواهیم بود چنانچه در جنگ‌های بخش پرولتاریا برای رسیدن به سوسیالیسم، ندانیم چگونه از هر جنبش توده‌ای که علیه فلان یا بهمان آفت امپریالیسم متوجه است بهره برداری نموده بحران را عمق بخشیم. چنانچه ما

از طرفی با لحنهای مختلف بگوئیم و تکرار کنیم که با هرگونه ستم ملی مخالف هستیم، اما طرف دیگر قیام قهرمانانه فعالترین و روشن بین ترین بخش بعضی از طبقات یک ملت ستمدیده علیه ستمگرائش را کودتا توصیف کنیم، در این صورت خود را به بلاهتی در سطح کائوتسکیستها تنزل داده ایم.

بدبختی ایرلندی ها در این است که در یک لحظه نامناسب دست به قیام زده اند، یعنی زمانی که قیام پرولتاریای اروپا هنوز بارور نبود. کاپیتالیسم تا آن درجه تنظیم شده نیست که سرچشمه های مختلف قیام بتوانند بدون برخورد با موانع و شکست، به طور خودبخود و در یک لحظه، در هم ادغام شوند. بعکس، اتفاقاً همین تنوع در زمان، در اشکال و در مکان این قیامها است که بهترین تضمین گسترش و عمق جنبش عمومی می باشد. توده ها تنها از طریق تجربه ای که در جریان جنبشهای انقلابی غیرمنتظره، منفرد، پراکنده و از این نظر محکوم به شکست کسب کرده اند کار آزموده شده، آموزش دیده، قوایشان را جمع آوری کرده، رهبران واقیشان یعنی پرولترهای سوسیالیست را شناسایی و از این طریق هجوم عمومی را تدارک خواهند دید. همانگونه که اعتصابات جداگانه، تظاهرات شهر به شهر یا سراسری، شورش های سربازان، قیامهای دهقانی و غیره حمله عمومی ۱۹۰۵ را تدارک چیده بودند.

۱۱- نتیجه

برخلاف حکم غلطی که سوسیال دمکراتهای لهستانی صادر کرده اند خواست حق ملل در تعیین سرنوشت خویش در تبلیغات حزبی ما دارای نقشی به همان اندازه مهم است که مثلاً شعارهای تسلیح خلق، جدایی کلیسا از دولت، انتخاب کارمندان به وسیله مردم و سایر نکاتی که کند ذهن ها تخیلی توصیف می کردند. بعکس اوج گیری مجدد جنبشهای ملی (پس از ۱۹۰۵) باعث شد که تبلیغات ما به طور طبیعی، دوباره رونق بگیرد. سری مقالات ۱۹۱۲-۱۹۱۳ و قطعنامه ۱۹۱۳ حزبمان که تعریف دقیق و «ضد کائوتسکیستی» (یعنی بی رحم نسبت به شناسایی صرفاً لفظی) درباره عمق مسئله (۳) ارائه داد.

مسئله ای از همان موقع آشکار گردید که سرپوش گذاشتن بر آن مجاز نیست: اپورتونیستهای ملت های مختلف یورکویچ lourkevitch اوکراینی، لیبن Libmann، بوندیست و زمکفسکی Semkouski، این خدمه روسی وفادار به پوترسف و دارودسته اش، به حمایت از دلایل روزا لوکزامبورگ علیه حق ملل در تعیین سرنوشت اعلام موضع کرده اند!

آنچه از نظر سوسیال دمکراسی لهستان فقط یک تعمیم تئوریک اشتباه آمیز از شرایط خاص جنبش در لهستان به نظر آمده بود، در ابعاد گسترده تر نه در شرایط یک کشور کوچک بلکه درباره یک کشور بزرگ در مقیاس بین المللی و نه در تنگنای لهستان، عملاً خیلی سریع، به مثابه نماینده عینی یک حمایت اپورتونیستی از امپریالیسم بزرگ روس آشکار شد. تاریخ جریانهای اندیشه سیاسی (باید با نقطه نظرات شخصی تمایز گذاشت) صحت برنامه ما را به اثبات رسانده است.

اکنون سوسیال امپریالیستهای تثبیت شده ای از قماش لنچ، آشکارا با همان صراحت که الحاقها را مطرود می دانند علیه خودمختاری موضع گیری می کنند. اما کائوتسکیستها ریاکارانه خودمختاری را می پذیرند. این همان راهی است که در کشورمان روسیه به وسیله تروتسکی و مارتف دنبال می شود. هر دوی آنها در حرف طرفدار خودمختاری هستند مانند کائوتسکی. اما در واقع آنچه به تروتسکی مربوط می شود، اگر شما در مقاله هایش - «ملت و اقتصاد» که در ناشه سلوو Nachesloreo چاپ شده را بررسی کنید، التقاط همیشگی او را باز خواهید یافت. از یک طرف اقتصاد باعث ادغام ملت ها می شود، از سوی دیگر ستم ملی آنها را از هم جدا می سازد. نتیجه؟ نتیجه اینکه ریاکاری بدون کيفر به حیات خود ادامه می دهد. تبلیغات زنده نیست زیرا آنچه که اساسی، عمده و به جوهر مربوط است، آنچه که به پراتیک ختم میشود ملموس نیست، یعنی چگونگی برخورد به ملتی که توسط ملت من تحت ستم قرار گرفته است، مارتف و سایر دبیران اجرایی در خارج ترجیح داده اند خیلی صاف و ساده (چه بیهوشی به موقعی!)، مبارزه همکار و همقطار خود، زمکفسکی علیه خودمختاری را به فراموشی بسپارند. مارتف در مطبوعات علنی هواداران گوزدف Gvozdev (ناش گولوس

(Nachgoloss) در موافقت با خودمختاری اعلام موضع کرده و سعی کرده این حقیقت انکار ناپذیر را به اثبات برساند که شناسایی خودمختاری الزاماً به مفهوم شرکت در جنگ امپریالیستی نیست. اما او از پرداختن به جوهر مسئله طفره رفته است (همانطور که در مطبوعات آزاد زیرزمینی طفره می رود). یعنی این موضوع که روسیه در همان زمان صلح هم به عنوان یک امپریالیسم خشن تر، قرون وسطایی، از لحاظ اقتصادی عقب مانده، نظامی و بوروکراتیک، رکورد جهانی را در مورد ستم ملی شکسته است. آن سوسیال دمکرات روس که حق ملل در تعیین سرنوشت خویش را تقریباً به همان نحو آقایان پلخائف، پوترسف و شرکاء به رسمیت می شناسند، یعنی بدون مبارزه برای کسب آزادی جدا شدن برای ملت‌هایی که تحت ستم تزاریسیم هستند، در عمل یک امپریالیست و یک نوکر تزاریسیم می باشد.

حسن نیت‌های ذهنی تروتسکی و مارتف هر چه می خواهد باشد، آنها از نظر عینی با آن موضع سربالای خود از سوسیال امپریالیسم روس حمایت می کنند. عصر امپریالیسم کلیه قدرتهای بزرگ را به ستمگری بر یک سلسله ملت‌ها کشانده است و تکامل امپریالیسم، ناگزیر تقسیم بندی هر چه شفافتری بین جریان‌های مختلف که بر سر این مسئله از جمله در درون سوسیال دمکراسی بین المللی پیدا شده اند بوجود خواهد آورد.

پاورقی ها

(۱) ریازانف Riazanov در آرشیوهای تاریخ سوسیالیسم گرونبرگ (Grunberg ۱۹۱۶ - جلد ۱) مقاله بسیار جالبی از انگلس، درباره مسئله لهستان، که در سال ۱۸۶۶ نوشته شده، به چاپ رسانده است. در این مقاله، انگلس تأکید می‌ورزد که پرولتاریا لازم است استقلال سیاسی و حق تعیین سرنوشت ملت‌های بزرگ و قدرتمند اروپا را به رسمیت بشناسد. او در عین حال احمقانه بودن «اصل ملت‌ها» به خصوص با تفسیر بناپارتیستی آن، که بدون تمایز، هر ملت کوچکی را به سطح ملت‌های بزرگ قرار می دهد، برجسته می سازد. انگلس می گوید: «روسیه املاک غصبی قابل ملاحظه ای در تصاحب دارد (یعنی ملت‌های تحت ستم) بالاخره می باید آنها را در روز تسویه حساب مسترد دارد»^{۱۲}. بناپارتیسم و تزاریسیم مانند یکدیگر از جنبشهای ملت‌های کوچک به سود خودشان و علیه دمکراسی اروپایی استفاده می کنند.

(۲) یادآور می شویم که کلیه سوسیال دمکرات‌های لهستانی در بیانیه زیمروالدشان خودمختاری را به طور عام با کمی تفاوت در شکل به رسمیت شناخته اند.

(۳) لنین، آثار کامل، جلد ۱. قطعنامه کمیته مرکزی ح.ک.س.د. روسیه با شرکت فعالین در تابستان ۱۹۱۳. قطعنامه درباره مسئله ملی.

یادداشت ها

۱. تزهایی درباره امپریالیسم و ستم ملی، از هیئت تحریریه گازه‌تارویوت نیکز، منتشره در مجموعه سوسیال دمکرات، شماره ۱، اکتبر ۱۹۱۶.

۲. به ارزیابی لنین درباره این سه نکته در مورد استقلال لهستان در مقاله «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» مراجعه کنید.

۳. لنین به مباحثه سال ۱۹۰۳ درباره تدوین برنامه حزب کارگری سوسیال دمکرات روسیه که در دومین کنگره حزب به تصویب رسید، اشاره می کند. (رجاع کنید به لنین، «ابزاری برای تدوین برنامه ح.ک.س.د.ر.»، «مانیفیست سوسیال دمکرات‌های ارمنی»، «آیا پرولتاریای یهود به حزب سیاسی مستقل احتیاج دارد؟»، «مسئله ملی در برنامه ما»، آثار کامل، جلد ۶)

و نیز به مباحثه سال ۱۹۱۳ بین بلشویک‌ها از سویی، انحلال طلبان، تروتسکیست و بوندیست هاز سوی دیگر، درباره «اتونومی ملی - فرهنگی» رجوع کنید به لنین، «درباره برنامه ملی ح.ک.س.د.ر.» آثار کامل، جلد ۱۰ و ۲۰.

۴. ک.مارکس و ف.انگلس، نقد برنامه های گوتا و ارفورت.

۵. رجوع کنید به ف. انگلس، بروشور رودخانه های پو و راین، فصل ۴.
۶. ف. انگلس، پان اسلاویسم دمکراتیک، منتشره در نویه رایینیش زایتونک، شماره های ۲۲۲ و ۲۲۳ - ۱۵ و ۱۶ فوریه ۱۸۴۹.
۷. لیشت اشتراهلن Lichtstrahlen (اشعه نور). ماهنامه، ارگان گروه سوسیال دمکراتهای چپ آلمان، نشر زیر نظر ژ. بورشاردت J. Borchardt، چاپ نامنظم در برلن از ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۱.
۸. اشاره به مقاله ر. لوگزامبورگ «مسئله ملی و خودمختاری» که در شماره های ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۴ و ۱۵ نشریه سوسیال دمکرات (Przegled Socialdemokratyczny) در ۱۹۰۸ و ۱۹۰۹ منتشر شد.
۹. «فرک ها» جناح راست حزب سوسیالیست لهستان. حزب ناسیونالیستی خرده بورژوا که در سال ۱۸۹۲ تأسیس شد. این حزب اساس برنامه خود را رسیدن به لهستانی مستقل قرار داده، در میان کارگران لهستانی دست به ترویج تجزیه طلبانه و ناسیونالیستی زده و سعی می کرد آنان را از مبارزه مشترک همدوش کارگران روسی با اتوکراسی و سرمایه داری منحرف سازد. این حزب تحت تأثیر اولین انقلاب روسیه در سال ۱۹۰۶ به دو جناح شقه شد: لویتسا Levitsa یا چپ حزب سوسیالیست لهستان و پروویتسا Provitza یا راست حزب (فراک ها). هنگام اولین جنگ امپریالیستی جهانی (۱۹۱۸-۱۹۱۴)، بخش بزرگی از لویت، موضع انترناسیونالیستی اتخاذ کرده و به سوسیال دمکراسی لهستان و لیتوانی نزدیک شد و در دسامبر ۱۹۱۸ همراه با آنها حزب کارگری کمونیست لهستان (حزب کمونیست لهستان تا سال ۱۹۲۵ به همین نام فعالیت می کرد) را بنا نهاد.
- «پروویت» سیاست ناسیونال شوونیستی خود را در جریان جنگ جهانی اول ادامه داد و لژیونهای لهستانی به وجود آورد که دوش به دوش امپریالیسم اتریش-آلمان مبارزه کردند.
- پس از تشکیل دولت لهستان پروویت دوباره نام حزب سوسیالیست لهستان را برگزید. این حزب که به حزب دولتی تبدیل شده بود، قدرت را به بورژوازی لهستان واگذار کرد و به طرز سیستماتیک یک سیاست ضد شوروی و ضد کمونیستی تعقیب نمود. از سیاست تجاوز بر ضد کشور شوراها و سیاست کشورگشایی و ستم استعماری نسبت به اوکراین و بیلو روس غربی حمایت کرد. پس از کودتای پیلسودسکی (Pilsudski) مه ۱۹۲۶، حزب در اپوزیسیون قرار گرفت اما عملاً با فاشیستها همکاری داشت و به تبلیغات ضد شوروی ادامه می داد.
- در طی جنگ دوم جهانی، حزب سوسیالیست لهستان به دو گروه شقه شد. بخش ارتجاعی و شووین آن، تحت لوای «آزادی، برابری، استقلال» که به علامت اختصاری حزب اضافه کرده بود، با فاشیستها همکاری کرد و در دولت ارتجاعی مهاجران لهستانی لندن شرکت نمود. بخش دیگر چپ حزب که نام «حزب کارگری سوسیالیستهای لهستان» را برگزید، همدوش حزب کارگری لهستان که در سال ۱۹۴۲ در جریان مبارزه علیه مهاجمین هیتلری برای رهایی لهستان از یوغ بردگی فاشیستی به وجود آمده بود، مبارزه کرد و مناسبات دوستانه ای با شوروی برقرار نمود.
- در سال ۱۹۴۴، پس از رهایی قسمت شرقی لهستان از اشغال آلمان و تشکیل کمیته لهستانی برای رهایی ملی، حزب کارگری سوسیالیستهای لهستان، مجدداً نام حزب سوسیالیست لهستان را انتخاب کرد و با حزب کارگری لهستان، مشترکاً به ساختمان لهستان دمکراتیک و توده ای پرداخت.
- در دسامبر ۱۹۴۸، حزب کارگری لهستان و حزب سوسیالیست لهستان وحدت نموده، حزب کارگری متحد لهستان را ایجاد کردند.
۱۰. ک. ر. کارل رادک.
۱۱. «رچ» (سخن) یومیه ارگان مرکزی حزب کادت ها. از فوریه ۱۹۰۶ در پترزبورگ منتشر شد و در ۲۶ اکتبر (۸ نوامبر) ۱۹۱۷، توسط کمیته نظامی انقلابی شورای پتروگراد ممنوع گشت. تا اوت ۱۹۱۸ به نامهای مختلف به انتشار ادامه داد.
۱۲. «بلژیک آزاد» نشریه زیرزمینی حزب کارگری بلژیک، بروکسل (۱۹۱۸-۱۹۱۵).
۱۳. مقاله ف. انگلس «طبقه کارگر با لهستان چکار دارد؟»، فصل ۲، منتشره در کامنولث Commonwealth، ۲۴ و ۳۱ مارس و ۵ مه ۱۸۶۶.

درباره حق ملل در تعیین سرنوشت خویش

در فوریه - مه سال ۱۹۱۴ برشته تحریر درآمد. در آوریل- ژوئن ۱۹۱۴ در شماره های ۴، ۵ و ۶ مجله «پروسوشنیه» بامضای و.ای.لنین به چاپ رسید. (چاپ چریکهای فدائی خلق)

۱. معنای حق ملل در تعیین سرنوشت خویش چیست؟

طبیعی است، وقتی می‌خواهند مسئله باصطلاح تعیین سرنوشت را از نقطه نظر مارکسیستی مورد بررسی قرار دهند، سؤال فوق در راس سایر مسائل قرار می‌گیرد. اینموضوع را چگونه باید فهمید؟ آیا باید پاسخ آنرا در تعریفهای قضائی که از انواع « مفهومی کلی» علم حقوق بدست می‌آید جستجو نمود؟ یا اینکه این پاسخ را باید ضمن بررسی تاریخی - اقتصادی جنبش های ملی جستجو نمود؟

تعجب آور نیست که آقایان سمکوفسکی ها، لیلمان ها و یورکویچ ها حتی بفرشان هم خطور نکرد این مسئله را مطرح نمایند و تنها با پوزخندی در مورد « عدم وضوح» برنامه مارکسیستی گریبان خود را خلاص کردند و از قرار معلوم در عالم ساده لوحی خود حتی نمیدانند که نه تنها در برنامه سال ۱۹۰۳ روسیه بلکه در تصمیم کنگره بین المللی سال ۱۸۹۶ لندن نیز از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش صحبت میشود.



لنین

(ما در جای خود به تفصیل در این باره صحبت خواهیم کرد). بمراتب از این تعجب آورتر اینست که روزالوکزامبورگ، که این همه در پیرامون جنبه باصطلاح تجریدی و متافیزیکی این بخش برنامه سخنوری میکند خود در همین ورطه تجرید و متافیزیک در افتاده است. این همان خود روزالوکزامبورگ است که دائما رشته بحث را به استدلالهای کلی در باره تعیین سرنوشت (و حتی به فلسفه بافی کاملاً مضحکی در باره اینکه چگونه باید اراده یک ملتی را باز شناخت) میکشاند بدون اینکه در هیچ جا این مسئله را بطور واضح و دقیق مطرح نماید که آیا ماهیت امر را باید در تعریفهای قضائی یافت یا در تجربه حاصله از جنبش های ملی سراسر جهان؟

طرح دقیق این مسئله، که برای یک مارکسیست امریست ناگزیر، بلافاصله بر نه دهم دلایل روزالوکزامبورگ قلم بطلان میکشد. جنبش های ملی اولین باری نیست که در روسیه پدید می‌آیند و تنها مختص باین کشور هم نیستند. در تمام جهان دوران پیروزی نهائی سرمایه داری بر فئودالیسم با جنبش های ملی توأم بوده است. پایه اقتصادی این جنبش ها را این موضوع تشکیل می‌دهد که برای پیروزی کامل تولید کالائی بازار داخلی باید بدست بورژوازی تسخیر گردد و باید اتحاد دولتی سرزمین هائی که اهالی آنها بزبان واحدی تکلم مینمایند عملی گردد و در عین حال هر نوع مانعی از سر راه تکامل این زبان و تحکیم آن در ادبیات برداشته شود. زبان مهمترین وسیله آمیزش بشری است، وحدت زبان و تکامل بلامانع آن یکی از مهمترین شرایط مبادله بازرگانی واقعا آزاد و وسیع و متناسب با سرمایه داری معاصر و یکی از مهمترین شرایط گروه بندی آزاد و وسیع اهالی بصورت طبقات جداگانه و بالاخره شرط ارتباط محکم بازار با انواع تولید کنندگان خرد و کلان و فروشنده و خریدار است.

بدینجهت تمایل (اشتقاق) هر نوع جنبش ملی عبارت است از تشکیل دولتهای ملی، که بتوانند این خواست های سرمایه داری معاصر را به بهترین وجهی برآورد نمایند. محرک این قضیه عمیق ترین عوامل اقتصادداریست و باین جهت برای

تمام اروپای غربی و حتی برای تمام جهان متمدن - تشکیل دولت ملی برای دوران سرمایه داری جنبه عمومی و عادی دارد.

بنابراین اگر بخواهیم به مفهوم حق ملل در تعیین سرنوشت خویش پی ببریم و در عین حال خود را با تعریفهای قضائی سرگرم نکنیم و تعریفهای مجرد « وضع نماییم » بلکه شرایط تاریخی - اقتصادی جنبش های ملی را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم، آنوقت ناگزیر باین نتیجه خواهیم رسید که منظور از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش - یعنی حق آنها در جدا شدن از مجموعه ملتهای غیر خودی و تشکیل دولت ملی مستقل.

ما ذیلا دلائل دیگری هم خواهیم دید که ثابت میکند چرا صحیح نخواهد بود اگر حق تعیین سرنوشت را چیزی جز حق موجودیت دولتی جداگانه بفهمیم. ولی اکنون ما باید روی این موضوع مکتب نماییم که چگونه روزالوکزامبورگ سعی کرده است از یک نتیجه گیری ناگزیر در باره مبانی اقتصادی عمیقی که در کوشش برای تشکیل دولت ملی وجود دارد، « شانه خالی کند ».

روزالوکزامبورگ از جزوه کائوتسکی تحت عنوان « ملی بودن و بین المللی بودن » (ضمیمه شماره یکم مجله Neue Zeit سال ۱۹۰۷ - ۱۹۰۸، ترجمه روسی آن در مجله « ناوچنایا میشل »، ریگا، سال ۱۹۰۸) بخوبی آگاهست و میداند که کائوتسکی، پس از آنکه بخش چهارم این جزوه به تفصیل مسأله دولت ملی را مورد تجزیه و تحلیل قرار میدهد، باین نتیجه میرسد که اوتوبائوئر « به نیروی اشتیاق به ایجاد دولت ملی کم بها میدهد » (صفحه ۲۳ جزوه نامبرده). روزالوکزامبورگ خود گفته کائوتسکی را نقل مینماید: « دولت ملی شکلی از دولت است که با شرایط معاصر » (یعنی شرایط سرمایه داری و متمدنانه و از لحاظ اقتصادی مترقی که از شرایط قرون وسطائی و ماقبل سرمایه داری و غیره متمایز است) « نهایت مطابقت دارد شکلی است که در آن دولت از همه سهلتر میتواند وظائف خود را » (یعنی وظائف ترقی کاملاً آزاد، وسیع و سریع سرمایه داری را) « انجام دهد ».

تذکر دقیقتری را هم که کائوتسکی در پایان میدهد، باید باین موضوع اضافه کرد و آن اینکه دولتهائی که از لحاظ ملی رنگارنگند (باصطلاح دولتهای متشکل از ملیتهای مختلف که از دولتهای ملی متمایزند) « همیشه دولتهائی هستند که صورت بندی داخلیشان بدلائل گوناگون غیر عادی یا تکامل نیافته » (عقب مانده) « باقی مانده است ».

بدیهی است منظور کائوتسکی از غیر عادی منحصر ا عدم تطابق با آنچیز است که با خواسته های سرمایه داری رشد یابنده بیش از همه توافق دارد.

اکنون این سؤال پیش می آید که آیا روزالوکزامبورگ نسبت باین استنتاجهای تاریخی - اقتصادی کائوتسکی چه روشی اتخاذ کرد. آیا اینها صحیح است یا نه؟ آیا حق با کائوتسکی و تئوری تاریخی - اقتصادی اوست یا با بائوئر که تئوریش اصولاً یک تئوری روان شناسی است؟ کدام است آن رشته ای که « اپورتونیسم ملی » مسلم بائوئر، دفاع او از خودمختاری فرهنگی ملی، شیفتگی های ناسیونالیستی او (باصطلاح کائوتسکی « تشدید نکته ملی در بعضی موارد ») و « مبالغه عظیم او را در مورد نکته ملی و فراموشی کامل او را در مورد نکته بین المللی » (کائوتسکی) با کم بها دادنش به نیروی اشتیاق بایجاد دولت ملی مربوط میسازد؟

روزالوکزامبورگ این مسئله را حتی مطرح هم ننموده است. او متوجه این رابطه نشده است. او در مجموعه نظریات تئوریک بائوئر تعمق نکرده است و در مسئله ملی حتی بهیچوجه تئوری تاریخی - اقتصادی و تئوری روانشناسی را با یکدیگر مقابله ننموده و به تذکرات زیرین بر ضد کائوتسکی اکتفاء ورزیده است.

« .. این " بهترین " دولت ملی چیزی نیست جز یک مفهوم تجریدی که بسهولت میتوان آنرا از لحاظ تئوری بسط داد و از آن دفاع نمود. ولی با واقعیت مطابقت نمیکند » (« demokratyczny » pizeglad Socjal شماره ۶، سال ۱۹۰۸، ص. ۴۹۹).

و برای تایید این بیان قاطع، استدلال‌هایی آورده میشود حاکی از اینکه تکامل دول معظم سرمایه داری و امپریالیسم «حق تعیین سرنوشت» را برای ملل کوچک به پنداری واهی مبدل ساخته است. روزالوکزامبورگ با تعجب میپرسد - «آیا میتوان در مورد اهالی ظاهراً مستقل مونتنگرو، بلغارستان، رومانی، صربستان، یونان و حتی تا اندازه ای سوئیس که استقلالشان بخودی خود محصول مبارزه سیاسی و بازی دیپلماتیک «اتحاد اروپا» است بطور جدی از «حق تعیین سرنوشت» صحبت کرد؟»! (ص. ۵۰۰). آنچیزیکه با شرایط نهایت مطابقت دارد «برخلاف تصور کائوتسکی دولت ملی نیست بلکه دولت غارتگر است». سپس یک چند ده پیکره ای در باره عظمت مستعمرات انگلیس و فرانسه و سایر کشورها آورده میشود.

تفسیر نامه سوسیال دموکراتیک (۵) . ه.ت .

وقتی انسان چنین استدلال‌هایی را میخواند نمیتواند از استعدادی که نویسنده برای پی نبردن به سروته مطلب از خود نشان میدهد دچار حیرت نگردد! با قیافه بزرگوارانه به کائوتسکی ادرز دادن و گفتن اینکه دولتهای کوچک از لحاظ اقتصادی وابسته به دولتهای بزرگ هستند و دولتهای بورژوازی برای سرکوبی غارتگرانه ملتهای دیگر بین خود مبارزه مینمایند و امپریالیسم و مستعمرات وجود دارد، - اینها فضل فروشی مضحک و کودکانه ایست زیرا هیچکدام کوچکترین ارتباطی با موضوع ندارد. نه تنها کشورهای کوچک بلکه روسیه هم، مثلاً از لحاظ اقتصادی کاملاً وابسته به قدرت سرمایه مالی امپریالیستی کشورهای «ثروتمند» بورژوازی میباشد. نه تنها کشورهای مینیاتور بالکان، بلکه آمریکا هم در قرن نوزدهم از لحاظ اقتصادی، همانطور که مارکس در «کاپیتال» اشاره کرده است، مستعمرات اروپا بود. تمام اینها البته بر کائوتسکی و هر مارکسیستی بخوبی معلومست ولی اینها هیچگونه ارتباطی با جنبشهای ملی و دولت ملی ندارد.

روزالوکزامبورگ مسئله استقلال و عدم وابستگی اقتصادی ملتها را جایگزین مسئله حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش در جامعه بورژوازی و مسئله استقلال دولتی آنها نموده است. این بهمان اندازه عاقلانه است که انسان مثلاً بهنگام بحث در اطراف خواست مطروحه در برنامه ایکه میگوید در کشور بورژوازی پارلمان یعنی مجلس نمایندگان خلق باید دارای تفوق باشد، یکمرتبه معتقدات کاملاً صحیح خود را در بازه تفوق سرمایه بزرگ در این کشور بورژوازی، اعم از اینکه هر رژیمی داشته باشد، به میان بکشد.

شکی نیست که قسمت بزرگی از آسیا یعنی پرجمعیت ترین قطعات دنیا، یا مستعمره «دول معظم» هستند و یا کشورهای کاملاً وابسته و از لحاظ ملی ستمکش اند. ولی مگر این کیفیت که بر همه معلوم است کوچکترین تزلزلی در این حقیقت مسلم وارد میکند که در خود آسیا نیز شرایط لازم برای حداکثر تکامل تولید کالائی و آزادترین، وسیعترین و سریعترین رشد سرمایه داری فقط در ژاپن یعنی در کشور دارای دولت ملی مستقل بوجود آمده است؟ این دولت - بورژوازی است و بهمین علت هم خود شروع به ستمگری نسبت به ملتهای دیگر و اسیر نمودن مستعمرات نموده است. ما نمیدانیم آیا آسیا موفق خواهد شد، قبل از ورشکستگی سرمایه داری، یا بیدار کردن آسیا، در سراسر آنجا نیز جنبشهای ملی برپا کرده است و تمایل این جنبشها تشکیل دولتهای ملی در آسیاست و بهترین شرایط را برای تکامل سرمایه داری همانا چنین دولتهایی فراهم میکنند. نمونه آسیا بر له کائوتسکی و علیه روزالوکزامبورگ گواهی میدهد.

نمونه دولتهای بالکان نیز علیه روزالوکزامبورگ گواهی میدهد زیرا اکنون هر کسی می بیند که بهترین شرایط برای تکامل سرمایه داری در بالکان درست متناسب با تشکیل دولتهای ملی مستقل در این شبه جزیره بوجود می آید. بنابراین خواه نمونه سراسر بشریت پیشرو و متمدن، خواه نمونه بالکان و خواه نمونه آسیا، همه علیرغم روزالوکزامبورگ بر صحت قطعی اصل کائوتسکی گواهی میدهند: دولت ملی قاعده و « معیار » سرمایه داری است. دولتی که از لحاظ ملی رنگارنگ باشد عقب مانده و یا استثناء است. از نقطه نظر مناسبات ملی، بدون شک دولت ملی، بهترین شرایط را برای تکامل سرمایه داری بوجود می آورد. بدیهی است از اینجا چنین بر نمی آید که این دولت بر زمینه ایکه مناسبات بورژوازی در آن حکمفرماست قادر خواهد بود استثمار و ستمگری نسبت به ملتها را مرتفع سازد. معنای این فقط آنست که مارکسیستها نمیتوانند عوامل نیرومند اقتصادی را که کوشش برای تشکیل دولتهای ملی را بوجود می آورد از نظر دور کنند. معنای این آنستکه « حق ملل در تعیین سرنوشت خویش » در برنامه مارکسیستها از نقطه نظر تاریخی و اقتصادی نمیتواند معنای دیگری بجز حق تعیین سرنوشت سیاسی، استقلال دولتی و تشکیل دولت ملی داشته باشد.

در باره اینکه از نقطه نظر مارکسیستی یعنی از نقطه نظر طبقاتی پرولتاریا با چه شرایطی میتوان از خوات بورژوا-دمکراتیک « دولت ملی » پشتیبانی کرد، ذیلا بتفصیل صحبت خواهد شد. اکنون ما به تعریف مفهوم « حق تعیین سرنوشت » اکتفا میکنیم و فقط لازم میدانیم این موضوع را هم خاطر نشان سازیم که روزالوکزامبورگ از مضمون این مفهوم (« دولت ملی ») آگاهست و حال آنکه طرفداران اپورتونیست وی یعنی لیبمانها، سمکوفسکی ها، یورکوویچ ها حتی از این موضوع هم آگاه نیستند!

۲. طرح تاریخی - مشخص مسئله

تنوری مارکسیستی بی چون و چرا خواستار است بهنگام تجزیه و تحلیل هر مسئله اجتماعی، آن مسئله بدوا در چهارچوب تاریخی معینی مطرح گردد و سپس چنانچه سخن بر سر یک کشور (مثلا بر سر برنامه ملی برای یک کشور) باشد، خصوصیات مشخصی که در حدود یک دوره معین تاریخی این کشور را از سایر کشورها متمایز میسازد در نظر گرفته شود.

آیا این خواست بدون چون و چرای مارکسیسم در مسئله مورد بحث ما عبارت از چیست؟

این خواست مقدم بر هر چیز عبارت است از لزوم جدا نمودن کامل دو دوره سرمایه داری که از نقطه نظر جنبشهای ملی بطور اساسی از یکدیگر متمایزند. از یکطرف دوره ورشکستگی فئودالیسم و حکومت مطلقه یعنی دوره بوجود آمدن جامعه بورژوا-دمکراتیک و دولت است که در آن جنبشهای ملی برای اولین بار جنبه توده ای بخود میگیرند و جميع طبقات اهالی را بانحاء مختلف از طریق مطبوعات، شرکت در مجالس نمایندگی و قس علیهذا به سیاست جلب مینمایند. از طرف دیگر در مقابل ما دوره ای قرار دارد که در آن تشکیل دولتهای سرمایه داری کاملا صورت گرفته، رژیم مشروطیت مدتهاست برقرار گردیده و تضاد آشتی ناپذیر بین پرولتاریا و بورژوازی قویا شدت یافته است و دوره ایست که میتوان آنرا آستانه ورشکستگی سرمایه داری نامید.

صفت مشخصه دوره اول بیداری جنبشهای ملی و نیز بمناسبت مبارزه در راه آزادی سیاسی عموماً و در راه حقوق ملیت خصوصاً جلب دهقانان یعنی کثیرالعهده ترین و «دیرجنبترین» فشر اهالی بسوی این جنبشها است. صفت مشخصه دوره دوم فقدان جنبشهای توده ای بورژوا-دمکراتیک است که در آن سرمایه داری تکامل یافته، با نزدیک نمودن و اختلاط بیش از پیش ملل، که دیگر کاملاً بجریان مبادله بازرگانی کشیده شده اند، تضاد آشتی ناپذیر بین سرمایه که در مقیاس بین المللی بهم آمیخته شده و جنبش بینالمللی کارگری را در درجه اول اهمیت قرار میدهد.

البته این دودوره بوسیله دیواری از یکدیگر مجزا نشده بلکه بوسیله حلقه های عدیده انتقالی بیکدیگر متصلند، و ضمناً کشورهای گوناگون از لحاظ سرعت تکامل ملی، ترکیب ملی اهالی خود، چگونگی استقرار آنها در کشور و غیره و غیره نیز از یکدیگر متمایزند. بدون در نظر گرفتن کلیه این شرایط عمومی تاریخی - مشخص در یک کشور معین مارکسیستهای این کشور بهیچوجه نخواهند توانست برنامه ملی خود را تنظیم نمایند.

درست همین جاست که ما به ضعیف ترین نقطه استدلالهای روزالوکزامبورگ برخورد میکنیم. او با حرارت خارق العاده ای مقاله خود را با مثنوی الفاظ «قرص و محکم» بر ضد بخش نهم برنامه ما زینت میدهد و این بخش را «بی بند و بار»، «قالی»، «عبارت پردازی متافیزیکی» و همینطور الی غیرالنهایه میخواند، طبیعتاً میبایستی انتظار داشت نویسنده ای که جنبه متافیزیک (به مفهوم مارکسیستی کلمه یعنی ضد دیالکتیک) و تجربدهای پوچ را آنقدر عالی مورد تقبیح قرار میدهد نمونه ای از بررسی مشخص این مسئله از نظر تاریخی را نیز بما نشان دهد. سخن بر سر برنامه ملی مارکسیستهای یک کشور معین روسیه در یک دوره معین آغاز قرن بیستم است. آیا روزالوکزامبورگ اصولاً این مسئله را مطرح میکند که روسیه کدام دوره تاریخی را میگذراند و خصوصیات مشخص مسئله ملی و جنبشهای ملی این کشور در این دوره کدام است؟

روزالوکزامبورگ در این باره مطلقاً کلمه ای هم اظهار نمیکند! شما در گفته های وی حتی اثری هم از تجربه و تحلیل چگونگی مسئله ملی در روسیه در لحظه تاریخی فعلی و اینکه روسیه در این مورد دارای چه خصوصیتی است - نمی یابید!

بما میگویند چگونگی مسئله ملی در کشورهای بالکان با ایرلند متفاوتست: مارکس به جنبش ملی لهستان و چک در شرایط مشخص سال ۱۸۴۸ فلان طور ارزش میداد (صفحه ای شامل مستخرجات کتاب مارکس).

انگلس در مورد مبارزه کانتونهای جنگلی سوئیس بر ضد اتریش و نبرد مورگارتن، که در سال ۱۳۱۵ بوقوع پیوسته است، آنطور نوشته است (صفحه ای شامل نقل قول از کتاب انگلس و تفسیر مربوطه کائوتسکی)، لاسال چنگ دهقانان آلمان را در قرن شانزدهم، ارتجاعی میدانست و قس علیهذا.

نمیشود گفت که این تذکرات و این نقل قولها تازگی دارد ولی باز برای خواننده جالب توجه است که یکبار دیگر شیوه برخورد مارکس، انگلس و لاسال را با مسائل تاریخی-مشخص مربوط به کشورهای مختلف بخاطر بیابرد. وقتی ما مجدداً قطعات آموزنده ایرا از آثار مارکس و انگلس میخوانیم با وضوح خاصی می بینیم که روزالوکزامبورگ خود را دچار چه وضعیت مضحکی نموده است. او با بیانی فصیح و لحنی حشمگین موعظه مینماید که مسئله ملی باید در کشورهای مختلف و در زمانهای مختلف بطور مشخصی از نظر تاریخی مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد ولی کوچکترین کوششی برای تعریف اینموضوع بعمل نمی آورد که روسیه در این آغاز قرن بیستم کدام مرحله تاریخی تکامل سرمایه داری را میگذراند و خصوصیات مسئله ملی در این کشور از چه قرار است. روزالوکزامبورگ مثالهایی می آورد حاکی از اینکه چگونه دیگران این مسئله را از نقطه نظر مارکسیستی تجزیه و تحلیل نموده اند و باین طریق گویی عمداً خاطر نشان میسازد که چگونه اغلب با حسن نیت کف جهنم را سنگفرش میکند یعنی چگونه با نصایح خیرخواهانه؛ عدم تمایل یا عدم توانائی خود را برای استفاده عملی از آن حسن نیت مستور میسازند.

اینک به یکی از مقابله های آموزنده روزالوکزامبورگ نظر افکنیم. او ضمن مخالفت با شعار استقلال لهستان، به اثر سال ۱۸۹۸ خود استناد میجوید: در این اثر ثابت میکند که «تکامل صنعتی لهستان» در نتیجه فروش محصولات کارخانه های آن در روسیه سریعاً انجام میگردد. حاجت بتذکر نیست که این موضوع به هیچ وجه بمسئله حق تعیین سرنوشت مربوط نمیشود و باینوسيله فقط از بین رفتن لهستان قدیمی شلیاختی و غیره ثابت شده است. ولی روزالوکزامبورگ دائماً بطور نامشهودی به این نتیجه میرسد که گوئی در بین عواملی که روسیه نو لهستان را بیکدیگر متصل میسازد، اکنون دیگر عوامل صرفاً اقتصادی مناسبات معاصر سرمایه داری غلبه دارد.

باری روزای ما به مسئله خودمختاری میپردازد و با وجودیکه بمقاله خود عنوان «مسئله ملی و خودمختاری» بطور کلی داده است - شروع باثبات حق استثنائی کشور پادشاهای به خودمختاری مینماید (در این مورد مراجعه شود به مجله «پروسوه شنیه» سال ۱۹۱۳، شماره ۱۲). روزالوکزامبورگ، برای اثبات حق خودمختاری لهستان، رژیم دولتی روسیه را از روی علائم ظاهراً اقتصادی و سیاسی و معیشتی و جامعه شناسی یعنی از روی مجموعه خاصی توصیف میکند که رویهمرفته مفهوم «استبداد آسیائی» از آن بدست میآید (شماره ۱۲ Pizeglad ص. ۱۳۷).

همه میدانند یک چنین نظام دولتی در مواردی که در اقتصادیات کشور خصوصیات کاملاً پدرشاهی و ماقبل سرمایه داری حکمفرماست و سطح تکامل اقتصادی کالائی و تقسیم بندی طبقاتی بسی نازل است استحکام فوق العاده زیادی دارد. ولی اگر در کشوری که نظام دولتی آن از لحاظ جنبه شدید ماقبل سرمایه داری خود متمایز است منطقه ای دارای حدود ملی مشخص وجود داشته باشد که سیر تکامل سرمایه داری در آنجا با سرعت انجام پذیرد، در اینصورت هر قدر این تکامل سرمایه داری سریعتر شود، همانقدر هم تضاد بین آن و نظام دولتی ماقبل سرمایه داری شدیدتر میشود و همانقدر هم جدائی این منطقه پیشرو، که با کل خود بوسيله رشته های «سرمایه داری معاصر» مربوط نبوده بلکه با رشته های «استبداد آسیایی» مربوطست، محتمل میگردد.

بدینطریق روزالوکزامبورگ حتی در مسئله مقایسه ساختمان اجتماعی حکومت روسیه با لهستان بورژوازی هم بهیچوجه نتوانسته است سرنوشت مطلب را بهم مربوط کند و مسئله خصوصیات تاریخی- مشخص جنبش های ملی در روسیه را حتی مطرح هم نکرده است. همین مسئله است که ما باید روی آن مکث نماییم.

۳. خصوصیات مشخص مسئله ملی در روسیه و تحول بورژا دموکراتیک این کشور

... «با وجود کشدار بودن اصل «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» که نکته صرفاً عمومی و کلی است و بدیهیست نه تنها در مورد ملت های ساکن روسیه بلکه در مورد ملت های ساکن آلمان و اتریش، سوئیس و سوئد، آمریکا و استرالیا نیز بطور همانندی قابل اجراست معهذاً ما آنرا در هیچ یک از برنامه های احزاب سوسیالیستی معاصر نمی یابیم...» (شماره ۶ Pizeglad ص. ۴۸۳).

اینست آنچه ای که روزالوکزامبورگ در آغاز لشکرکشی خود علیه بخش نهم برنامه مارکسیستی می نویسد. روزالوکزامبورگ، که مفهوم این بخش برنامه را بعنوان «نمته صرفاً عمومی و کلی» بما جا میزند خودش درست دچار همین کلی بافی میشود، زیرا با جسارت خنده آوری ادعا میکند «بدیهیست» این ماده در مورد روسیه و آلمان و غیره «بطور همانندی قابل اجراست».

ما هم در جواب میگوئیم بدیهیست روزالوکزامبورگ تصمیم گرفته است در مقاله خود مجموعه ای از اشتباهات مربوط به منطق تدوین نماید که بدرد تکالیف درسی دبیرستانها میخورد. زیرا قلمفرسائی روزالوکزامبورگ سراپا بیمعنی و در حقیقت مسخره طرح تاریخی - مشخص مسئله است.

اگر برنامه مارکسیستی را بشیوه مارکسیستی مورد تفسیر قرار دهیم نه بشیوه کودکانه، آنگاه پی بردن به این نکته آسان خواهد بود که این برنامه به جنبشهای ملی بورژوا دمکراتیک مربوط است، وقتی هم که اینطور شد - و بدون شک همینطور هم هست - آنوقت «بدیهیت» این برنامه که «یک نکته عمومی و کلی» و هکذا است «بدون استثناء» بتمام حالات جنبشهای ملی بورژوا دمکراتیک مربوط میشود. اگر روزالوکزامبورگ هم اندکی در این مسئله تعمق می ورزید برایش مسلم میشد که برنامه ما فقط مربوط بمواردیست که چنین جنبشی وجود داشته باشد.

اگر روزالوکزامبورگ در این نکات بدیهی تعمق میکرد، بی آنکه دنج خاصی بر خود هموار سازد، میدید چه سخنان بیمعنائی گفته است. او برای متهم نمودن ما به «کلی بافی»، بر ضد ما این برهان را می آموزد که در برنامه کشورهاییکه جنبش های ملی بورژوا- دمکراتیک در آنها وجود ندارد از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش صحبتی نمیشود. چه برهان خردمندانه ای!

مقایسه تکامل سیاسی و اقتصادی کشورهای مختلف و همچنین مقایسه برنامه های مارکسیستی آنها با یکدیگر، از نقطه نظر مارکسیسم حائز اهمیت است زیرا نه در طبیعت عمومی سرمایه داری دولتهای معاصر شکی وجود دارد و نه در قانون عمومی تکامل آنها. ولی یک چنین مقایسه ای را باید با خبرگی انجام داد. شرط ابتدائی این عمل روشن نمودن این نکته است که آیا دوره های تاریخی تکامل کشورهای مورد مقایسه با یکدیگر قابل مقایسه است یا خیر. مثلاً برنامه ارضی مارکسیستهای روس را فقط اشخاص کاملاً نادان (نظیر پرنس ی. ترویتسکوی در « روسکایا میسل (۶) میتوانند با برنامه های اروپای باختری «مقایسه نمایند»، زیرا برنامه ما به مسئله مربوط به اصلاحات ارضی بورژوا - دمکراتیک پاسخ میدهد که در کشورهای باختری سخنی هم از آن بمیان نیست.

عین همین موضوع هم به مسئله ملی مربوط میشود. این مسئله اکنون مدتهای مدیدی است در کشورهای باختری حل شده است. خنده آور است که در برنامه های کشورهای باختری پاسخ مسائلی جستجو شود که اصلاً وجود ندارد. روزالوکزامبورگ اتفاقاً اینجا مهمترین مطلب را از نظر دور داشته و آن اختلاف موجود بین کشورهایی است که اصلاحات بورژوا دمکراتیک در آنها مدتهاست پایان رسیده و کشورهایی که این اصلاحات هنوز در آنها پایان نرسیده است.

تمام کنه مطلب در این اختلاف است. نادیده گرفتن کامل این اختلاف است که مقاله بلند بالای روزالوکزامبورگ را به مشتی کلیات پوچ و بیمعنی تبدیل میکند.

در باختر قسمت قاره ای اروپا، دوران انقلابهای بورژوا- دمکراتیک فاصله زمانی نسبتاً معینی را اشغال مینماید که تقریباً از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۷۱ طول میکشد. همین دوره، دوره جنبشهای ملی و تشکیل دولتهای ملی است. در پایان این دوره، اروپای باختری به سیستم سر و صورت یافته ای از دولتهای بورژوازی بدل گردید که، طبق قاعده عمومی، دولتهای واحد ملی بودند. باینجهت در حال حاضر جستجوی حق تعیین سرنوشت در برنامه های سوسیالیستهای اروپای باختری معنایش پی نبردن به الفبای مارکسیسم است.

در اروپای خاوری و در اسیا دوران انقلابهای بورژوا- دمکراتیک تنها در سال ۱۹۰۵ آغاز گردید. انقلابهای روسیه، ایران، ترکیه، چین، جنگ در کشورهای بالکان - اینها زنجیره حوادث جهانی دوران ما در « خاور» ماست. تنها نابینایان ممکن ات، در این زنجیر حوادث بیداری یک سلسله از جنبشهای ملی بورژوا - دمکراتیک و کوشش هایی را که برای تشکیل دولتهای مستقل و واحد ملی بعمل می آید نه بینند. همانا بهمین دلیل و فقط بهمین دلیل که روسیه باتفاق کشورهای همسایه در حال گذراندن این دوره است وجود بخش حق ملل در تعیین سرنوشت خویش در برنامه ما لازم است.

حال بدنبال قسمتی که فوقاً از مقاله روزالوکزامبورگ نقل کردیم بپردازیم.

او چنین می نویسد... « بخصوص در برنامه حزبی که در کشوری با ترکیب ملی فوق العاده رنگارنگ مشغول فعالیت است و مسئله ملی برای وی نقش درجه اولی را ایفاء مینماید، یعنی در برنامه سوسیال دموکراسی اتریش، اصل حق ملل در تعیین سرنوشت خویش دیده نمیشود.» (همانجا).

بدین ترتیب میخوانند خواننده را « بخصوص» با نمونه اتریش متقاعد سازند. حال ببینیم از لحاظ بررسی تاریخی - مشخص مسئله تا چه اندازه در ذکر این مثال درایت بکار رفته است.

اولا مسئله اساسی مربوط به انجام انقلاب بورژوا- دموکراتیک را مطرح می نماییم. در اتریش این انقلاب در سال ۱۸۴۸ شروع شد و در سال ۱۸۶۷ پایان یافت. از آن زمان تقریباً نیم قرنست که در آنجا مشروطیت بورژوازی که بطور کلی مستقر شده حکمفرماست و در زمینه آن حزب علنی کارگر بطور علنی فعالیت میکند.

باینجهت در شرایط داخلی تکامل اتریش (یعنی از نقطه نظر تکامل سرمایه داری در اتریش عموماً و در ملت‌های جداگانه آن خصوصاً) عواملی وجود ندارد که مولد جهش‌هایی گردد که ضمناً بتواند با تشکیل دولت‌های مستقل ملی همراه باشد. روزالوکزامبورگ که در مقایسه خود فرض میکند روسیه در اینمورد در شرایط مشابهی قرار دارد، نه تنها یک فرض خلاف تاریخی و بکلی ناصحیح مینماید بلکه در عین حال بلا اراده بسراشیب انحلال طلبی میغلطد.

ثانیاً مناسبات کاملاً متفاوتیکه، از نقطه نظر مسئله مورد بحث، بین ملیتهای ساکن اتریش و روسیه موجود است دارای اهمیت بخصوص زیادست. اتریش نه تنها مدت‌های مدید کشوری بود که آلمانها در آن اکثریت داشتند بلکه آلمانیهای اتریش بطور کلی در میان ملت آلمان هم ادعای اولویت داشتند. براین « ادعا»، اگر روزالوکزامبورگ (که ظاهراً اینقدر از نکات کلی و عبارت قالبی و تجرید... بدش می آید) لطفاً بخاطر بیاورد در جنگ ۱۸۶۶ قلم بطلان کشیده شد. ملتی که در اتریش فرمانروا بود یعنی ملت آلمان، از حدود کشور مستقل آلمان، که مقارن با سال ۱۸۷۱ دیگر بطور قطعی تشکیل شده بود، خارج ماند. از طرف دیگر کوشش مجارها برای تشکیل دولت ملی مستقل، در سال ۱۸۴۹، در زیر ضربات ارتش روس، که از سرفها تشکیل میگردد در هم شکسته شد.

بدینطریق وضع فوق العاده خاصی پدید شد: مجارها و سپس چکها اتفاقاً بجدائی از اتریش متمایل نبوده، بلکه همانا از نظر مصالح استقلال ملی که ممکن بود از طرف همسایه‌های درنده‌تر و نیرومندتر بکلی نابود گردد- به حفظ تمامیت اتریش متمایل بودند! اتریش، بحکم این موقعیت خود ویژه، صورت یک کشور دو مرکزی (دوآلیست) بخود گرفت و اکنون به کشور سه مرکزی (تریالیست: آلمانها، مجارها و اسلاوها) تبدیل میشود.

آیا چیزی شبیه به این وضع در روسیه وجود دارد؟ آیا در کشور ما بین « ملت‌های غیر خودی» تمایلی بالحاق به ولیکاروسها وجود دارد که نتیجه هراس از گرفتار آمدن به ستمگری ملی ناهنجارتری باشد؟

کافیست این مسئله مطرح گردد تا معلوم شود مقایسه روسیه با اتریش در مورد مسئله تعیین سرنوشت ملت‌ها چقدر بی معنی، مبتذل و نابخردانه است.

شرایط خود ویژه روسیه در مورد مسئله ملی درست نقطه مقابل آن چیزست که ما در اتریش دیدیم. روسیه کشوریست دارای یک مرکز ملی واحد که آنهم ولکاروسی است. ولیکاروسها سراسر یک سرزمین پهناوری را اشغال مینماید و از لحاظ جمعیت تقریباً به ۷۰ میلیون میرسند. خصوصیت این دولت ملی اولاً اینستکه « ملت‌های غیر خودی» (که من حیث المجموع اکثریت اهالی یعنی ۵۷ درصد را تشکیل میدهند) اتفاقاً در نواحی اطراف سکونت دارند؛ ثانیاً اینستکه ستمگری نسبت باین ملت‌های غیر خودی از ستمگری موجود در کشورهای همسایه (و حتی نه تنها در کشورهای اروپائی) بمراتب شدیدتر است؛ ثالثاً اینستکه در یک سلسله از موارد، ملیتهای ستمکش ساکن نواحی اطراف در آنسوی مرزهای غربی و جنوبی کشور ساکنند بیاد آوریم - فنلاندیها، سوئدیها، لهستانی‌ها، اوکرائینیها، زومانی‌ها؛ چهارم اینستکه تکامل سرمایه داری و سطح عمومی فرهنگ در « ملت‌های غیر خودی» اطراف اغلب بالاتر از مرکز کشور است. بالاخره همانا در

کشورهای آسیایی همجوار، ما ناظر شروع یک دوره انقلابهای بورژوازی و جنبشهای ملی هستیم که دامنه آنها قسمتی از اقوام خویشاوند را در حدود روسیه نیز فرامیگیرد.

بدینطریق موضوع شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، در دوران فعلی، بحکم وجود خصوصیات تاریخی- مشخص در روسیه، اهمیت بخصوص مبرمی پیدا میکند.

ضمناً حتی اگر صرفاً طبق اسناد و مدارک هم قضاوت کنیم باز می بینیم که ادعای روزالوکزامبورگ مبنی بر اینکه در برنامه سوسیال دمکراتهای اتریش موضوع شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش وجود ندارد، درست نیست. کافیتست صورتجلسه های کنگره برون را که برنامه ملی در آن بتصویب رسید بگشائیم تا در آنجا اظهاراتی را که گانکوویچ سوسیال دمکرات روتنی از طرف کلیه هیئت نمایندگی اوکرائین (روتنی) نموده است (ص. ۸۵ صورتجلسه) یا اظهارلاتی را که بتوسط رگرسوسیال دمکرات لهستانی از طرف کلیه هیئت نمایندگی لهستان شده است (ص. ۱۰۸) مشاهده نمائیم، بموجب این اظهارات سوسیال دمکراتهای اتریشی هر دو ملت نامبرده کوشش در راه اتحاد ملی، آزادی و انتقال ملتهای خود را نیز یکی از کوششهای خود می شمرند.

بنابراین سوسیال دمکراسی اتریش با آنکه حق ملل در تعیین سرنوشت خویش را مستقیماً در برنامه خود مطرح نمی نماید، در عین حال با طرح خواست استقلال ملی از طرف قسمتهائی از حزب کاملاً سر سازگاری نشان میدهد. بدیهیست، این موضوع عملاً معنایش شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش است! بدینطریق استنادیکه روزالوکزامبورگ به اتریش میکند از هر جهت علیه خود روزالوکزامبورگ گواهی میدهد.

۴. « پراتیسیسم » در مسئله ملی

اپورتونیستها با حرارت خاصی به برهان روزالوکزامبورگ حاکی از اینکه بخش نهم برنامه ما بهیچوجه جنبه « پراتیک » ندارد متشبث شدند. روزالوکزامبورگ بقدری از این برهان خود مشعوف است که گاهی در هر صفحه از مقاله او هشت بار با « این شعار » برخورداری مینماییم.

او مینویسد بخش نهم « هیچ گونه دستور پراتیکی برای سیاست روزمره پرولتاریا نمیدهد و قضایای ملی را بهیچوجه از نقطه نظر پراتیک حل نمیکند ».

حال این برهان را که ضمناً اینطور هم بیان میشود که بخش نهم یا مطلقاً هیچ چیزی را معین نمیکند و یا اینکه موظف مینماید از هر گونه تمایلات ملی پشتیبانی شود، مورد بررسی قرار میدهیم.

خواست « پراتیک بودن » در مورد مسئله ملی معنایش چیست؟

اینک این هر سه معنای ممکنه خواست « پراتیک بودن » را مورد بررسی قرار دهیم.

بورژوازی، که طبیعتاً در ابتدای هر جنبش ملی بعنوان فرمانروای (رهبر) آن برآمد مینماید پشتیبانی از کلیه کوششهای ملی را کار عملی مینامد. ولی سیاست پرولتاریا در مورد مسئله ملی) و نیز در مورد سایر مسائل) فقط در جهت معینی از بورژوازی پشتیبانی میکند، اما هرگز با سیاست آن انطباق نمی یابد. طبقه کارگر فقط بنفع صلاح ملی (که بورژوازی نمیتواند آنرا بطور کامل تامین نماید و فقط در صورت دموکراسی شدن کامل قابل اجرا است)، بنفع برابری حقوق و بنفع فراهم نمودن بهترین موجبات برای مبارزه طبقاتی از بورژوازی پشتیبانی مینماید. باین جهت پرولتاریا علیه پراتیسیسم بورژوازی از یک سیاست اصولی در مسئله ملی پیروی میکنند و همیشه فقط بطور مشروط از بورژوازی پشتیبانی مینمایند. هر بورژوازی در موضوع ملی یا امتیازاتی برای ملت خود میخواهد و یا مزایائی استثنائی برای آن طلب میکند،

همین موضوعست که « پراتیک بودن» نامیده میشود. پرولتاریا با هرگونه امتیاز و هرگونه جنبه استثنائی مخالف است. لیبیدن « پراتیسیسم» از وی معنایش بساز بورژوازی رقصیدن و به اپورتونیزم دچار شدن است.

دادن پاسخ « آری یا نه» به مسئله مربوط به جدائی هر ملت؟ این خواست ظاهرا فوق العاده « پراتیک» بنظر می آید. ولی عملا بی معنی و از نقطه نظر تئوری جنبه متافیزیک دارد و در پراتیک هم به تبعیت پرولتاریا از سیاست بورژوازی منجر میشود. بورژوازی همیشه خواستهای ملی خود را در درجه اول قرار میدهد و آنها را بدون هیچ قید و شرطی مطرح میسازد. برای پرولتاریا این خواست ها تابع منافع مبارزه طبقاتی است. از نظر دئوری نمیتوان از پیش تضمین کرد که آیا این جدا شدن ملت است که انقلاب بورژوا - دمکراتیک را بپایان خواهد رسانید یا برابری حقوق آن با ملت دیگر. چیزی که در هر دو مورد برای پرولتاریا مهم است تامین تکامل طبقه خود میباشد: برای بورژوازی مهم است که در برابر این تکامل اشکال تولید نماید و وظائف آنان تحت الشعاع وظائف ملت « خود» قرار دهد. باین جهت پرولتاریا در مورد شناسائی حق تعیین سرنوشت تنها به خواست باصطلاح منفی اکتفا میکند بدون اینکه هیچ ملت واحدی را تضمین نماید و بدون اینکه خود را موظف کند چیزی بحساب ملت دیگر بکسی بدهد.

بگذار این «پراتیک» نباشد ولی در عمل مطمئن تر از هر چیز دیگری دمکراتیک ترین راه حلهای ممکنه را تضمین میکند؛ برای پرولتاریا فقط این تضمینات لازمست ولی برای بورژوازی هر ملت تضمیناتی لازمست که مرایای وی را، اعم از اینکه ملتهای دیگر هرگونه وضعیتی (هرگونه نقائص ممکنه) داشته باشد، تامین نماید.

آنچه بیش از همه مورد توجه بورژوازی است « قابل اجرا بودن» این خواست است و سیاست دائمی بند و بست وی با بورژوازی ملتهای دیگر بضرر پرولتاریا از اینجا ناشی میشود. ولی برای پرولتاریا موضوع مهم عبارتست از تحکیم طبقه خویش برضد بورژوازی و تربیت توده ها با روح دمکراسی پیگیر و سوسیالیسم.

بگذار اپورتونیستها اینرا « پراتیک» ندانند ولی علیرغم فنودالها و بورژوازی ناسیونالیست این یگانه تضمین عملی و حداکثر تضمین برابری حقوق ملی و صلح است.

تمام وظیفه ایکه پرولترها در مورد مسئله ملی بر عهده دارند از نقطه نظر بورژوازی ناسیونالیست هر ملیتی « غیر پراتیک» است زیرا پرولترها که دشمن هرگونه ناسیونالیسم هستند، خواستار برابری حقوق « مجرد» بوده و میخواهند از نظر اصولی کوچکترین مزیتی در میان نباشد. روزالوکزامبورگ، بدون اینکه باین موضوع پی برد، با نغمه سرائی های نابخردانه خود در باره پراتیسیسم هر دو لنگه در را همانا در مقابل اپورتونیستها و بخصوص در مقابل گذشتهای اپورتونیستی به ناسیونالیسم ولیکاروسها باز کرده است.

چرا به ولیکاروسها؟ زیرا ولیکاروسها در روسیه ملت ستمگرند و در مورد ملی هم، طبیعتا اپورتونیزم بین ملتهای ستمکش و ستمگر به شکلهای مختلفی متظاهر میگردد.

بورژوازی ملتهای ستمکش پرولتاریا را بنام « پراتیک بودن» خواستهای خود، به پشتیبانی بی چون و چرای از کوششهای خود دعوت میکند. از همه پراتیک تر اینست که صراحتا گفته شود « آری» طرفدار جدا شدن فلان ملت معین هستیم نه اینکه گفته شود طرفدار حق جدا شدن همه و هرگونه ملتی هستیم!

پرولتاریا با اینگونه پراتیسیسم مخالف است، او در عین حال که برابری حقوق و حق مساوی را در مورد تشکیل دولت ملی قبول دارد، در همانحال اتحاد پرولتارها کلیه ملل را بالاتر و ذیقیمت تر از همه میداند و هرگونه خواست ملی و هرگونه جدائی ملی را از نقطه نظر مبارزه طبقاتی کارگران ارزیابی میکند. شعار پراتیسیسم، در عمل چیزی نیست جز شعار تقلید کورکورانه از کوششهای بورژوازی.

بما میگویند، شما با پشتیبانی از حق جدا شدن از ناسیونالیسم بورژوازی ملتهای ستمکش پشتیبانی میکنید. این آن چیز است که روزالوکزامبورگ میگوید و همان چیز است که سمکوفسکی اپورتونیست، که ضمناً باید گفت در این مسئله یگانه نماینده عقاید انحلال طلبانه در روزنامه انحلال طلب است، بدنبال وی تکرار مینماید!

ما در پاسخ میگوییم: خیر؛ آنچه در این مورد برای بورژوازی مهم است همانا راه حل «پراتیک» است، و حال آنکه برای کارگران موضوع مهم تفکیک اصولی دو تمایل است. تا آنجا که بورژوازی ملت ستمکش با ملت ستمگر مبارزه میکند، تا آنجا ما همیشه و در هر موردی و راسخ تر از همه طرفدار وی هستیم زیرا ما شجاع ترین و پیگیر ترین دشمنان ستمگری هستیم. در آنجا که بورژوازی ملت ستمکش از ناسیونالیسم بورژوازی خود طرفداری مینماید ما مخالف وی هستیم باید با امتیازات و اجحافات ملت ستمگر مبارزه کرد و هیچگونه اغماضی نسبت به کوششهایی که از طرف ملت ستمکش برای تحصیل امتیازات بعمل می آید روا نداشت.

هر آینه ما شعار حق جدا شدن را بمیان نکشیم و آنرا تبلیغ ننمائیم نه تنها بنفع بورژوازی بلکه همچنین بنفع فئودالها و حکومت مطلقه ملت ستمگر عمل کرده ایم. کائوتسکی مدتهاست این برهان را برضد روزالوکزامبورگ بمیان کشیده است و این برهان چون و چرا ندارد. لوکزامبورگ، که میترسد مبدا به بورژوازی ناسیونالیست لهستان «کمک کند»، با نفی حق جدا شدن که در برنامه مارکسیستهای روس مذکور است، عملاً به باند سیاه ولیکاروسها کمک میکند. او عملاً به سازش اپورتونیست مآبانه با امتیازات (و حتی بدتر از امتیازات) ولیکاروس کمک میکند.

روزالوکزامبورگ، که به مبارزه با ناسیونالیسم در لهستان سرگرم شده ناسیونالیسم ولیکاروسها را فراموش میکند و حال آنکه همانا این ناسیونالیسم در حال حاضر از همه موحش تر است. و همانا این ناسیونالیسم کمتر جنبه بورژوازی و بیشتر جنبه فئودالی دارد و مانع عمده در راه دموکراسی و مبارزه پرولتاریست. در هر ناسیونالیسم بورژوازی ملت ستمکش، یک مضمون دموکراتیک عمومی برضد ستمگر وجود دارد و همین مضمونست که ما بی قید و شرط از آن پشتیبانی میکنیم. در حالیکه کوشش برای جنبه استثنائی دادن بملت خودی را قویاً از آن تفکیک نموده و علیه تمایل بورژواهای لهستان به اعمال فشار بر یهودیان و غیره و غیره مبارزه میکنیم.

این موضوع از نقطه نظر بورژواها و خرده بورژواها «غیر دموکراتیک» است. در مورد مسئله ملی این یگانه سیاست پراتیک و اصولی بوده و واقعاً به دموکراسی، آزادی و اتحاد پرولتاری کمک میکند.

ما خواستار شناسائی حق جدا شدن برای همه و خواستار آنیم که هر یک از مسائل مشخص مربوط به جدا شدن از آن نقطه نظری ارزیابی شود که هرگونه عدم برابری حقوق و هرگونه امتیازات و هرگونه جنبه استثنائی را براندازد.

موقعیت ملت ستمگر را در نظر بگیریم. آیا ملتی که بر ملتهای دیگر ستم روا میدارد میتواند آزاد باشد؟ خیر. منافع آزادی اهالی ولیکاروس^۱ مبارزه با اینگونه ستمگری را ایجاب مینماید. تاریخ دورودراز، تاریخ دیرینه سرکوبی جنبشهای ملل ستمکش و تبلیغات منظمی که از طرف طبقات «عالیه»، بنفع یک چنین سرکوبهای بعمل آمد، موانع عظیمی را بصورت خرافات و غیره در سر راه آزادی خود ملت و ولیکاروس ایجاد کرده است.

باند سیاه ولیکاروسها آگاهانه از این خرافات پشتیبانی میکند و آنرا دامن میزند. بورژوازی ولیکاروس بیا با آنها دمساز و یا هم آهنگ میشود. پرولتاریای ولیکاروس، بدون مبارزه منظم با این خرافات، نمیتواند مقاصد خود را عملی نماید و راه خود را بسوی آزادی هموار سازد.

تشکیل دولت ملی مستقل و وارسته عجالاً در روسیه فقط و فقط از امتیازات ملت ولیکاروس است. ما پرولترهای ولیکاروس از هیچ امتیاز و منجمله از این امتیاز پشتیبانی نمیکنیم. ما در شرایط این کشور معین مبارزه میکنیم و کارگران

۱- ل.ول. نامی از پاریس ظاهراً این کلمه را غیر مارکسیستی مینماید. این ل.ول. بطور مضحکی superklug است (این کلمه را بر سبیل استهزاء میتوان «اعقل عقلا» ترجمه کرد). ل.ول. «اعقل عقلا» از قرار معلوم در صدد است در باره بیرون راندن کلمات «اهالی»، «مردم» و غیره از برنامه حداقل ما (از نقطه نظر مبارزه طبقاتی) پژوهش نامه ای برشته تحریر درآورد.

کلیه ملل این کشور معین را متحد مینمائیم، ما نمیتوانیم فلان یا بهمان راه تکاملی ملی را تضمین نمائیم. ما از تمام راههای ممکنه بسوی هدف طبقاتی خود به پیش میرویم.

ولی، بدون مبارزه با هرگونه ناسیونالیسم و بدون دفاع از برابری ملل مختلف نمیتوان بسوی این هدف پیش رفت. این موضوع که مثلاً آیا برای اوکرائین تشکیل یک دولت مستقل مقدرات یا نه به هزار عامل مربوطست که از پیش نمیتوان آنها را تعیین کرد و ما، بدون اینکه قصد داشته باشیم « حس » پوچ بزنیم جدا طرفدار آن چیزی هستیم که جنبه مسلم دارد و آن حق اوکرائین در تشکیل چنین دولتی است. ما این حق را محترم میشماریم، ما از امتیازات ولیکاروسها بر اوکرائینها پشتیبانی نمیکنیم. ما توده ها را با روح شناسائی این حق و با روح نفی امتیازات دولتی هر یک از ملل پرورش میدهیم.

در جهش ها، که کلیه کشورها در دوران انقلابهای بورژوازی آنها انجام داده اند، تصادم و مبارزه بر سر حق تشکیل دولت ملی امری ممکن و محتمل است، ما پرولترها از پیش، خود را دشمن امتیازات ولیکاروس ها اعلام میکنیم و تمام کار ترویج و تبلیغ خود را در این جهت انجام میدهیم.

روزالوکزامبورگ که بدنبال « پراتیسیسم » میدود مهمترین وظیفه پراتیک پرولتاریای ولیکاروس و پرولتاریای ملتهای غیر خودی را، از نظر دور ساخته است این وظیفه عبارت از تبلیغ و ترویج روزانه علیه هرگونه امتیازات دولتی و ملی و بر له حق و آنها حق متساوی کلیه ملل در تشکیل دولت ملی خویش است، این وظیفه مهمترین وظیفه (کنونی) ما در مورد مسئله ملی است. زیرا فقط از این راه است که ما میتوانیم از منافع دموکراسی و اتحاد متساوی الحقوق کلیه پرولتراهای ملتهای گوناگون دفاع نمائیم.

بگذار ستمگران ولیکاروس و بورژوازی ملتهای ستمکش این ترویج را « غیر دموکراتیک » بدانند (هم اینها و هم آنها هر دو میخواهند صریحا گفته شود آری یا نه و سوسیال دموکراتها را در مورد به « عدم صراحت » متهم میکنند).

در عمل همانا این ترویج و فقط این ترویج است که تربیت واقعا دموکراتیک و واقعا سوسیالیستی توده ها را تامین مینماید. فقط این ترویج است که هم موجبات حداکثر موفقیت را برای صلح ملی در روسیه، در صورتیکه این کشور بصورت دولت ملی رنگارنگ باقی بماند فراهم مینماید و هم شرایط لازم برای تقسیم بندی منتهای درجه مسالمت آمیز (و در عین حال بدون ضرر برای مبارزه طبقاتی پرولتاریا) بدولتهای ملی مختلف را، در صورتیکه موضوع چنین تقسیمی پیش بیاید، تامین میکند.

برای اینکه این یگانه سیاست پرولتاریائی را در مسئله ملی بطور مشخص تری توضیح داده باشیم، روش لیبرالیسم ولیکاروس را نسبت بموضوع « حق ملل در تعیین سرنوشت خویش » و مثال جدا شدن نروژ از سوئد را مورد بررسی قرار میدهیم.

۵. بورژوازی لیبرال و اپورتونیستهای سوسیالیست در مسئله ملی

ما دیدیم که روزالوکزامبورگ یکی از « آتو » های عمده خود را در مبارزه برضد برنامه مارکسیستهای روس این برهان میشمرد که شناسائی حق تعیین سرنوشت مساویست با پشتیبانی از ناسیونالیسم بورژوازی ملتهای ستمکش. از طرف دیگر روزالوکزامبورگ میگوید اگر منظور از این حق فقط مبارزه علیه هرگونه اجحاف نسبت به ملل باشد در این صورت

دیگر بخش مخصوصی در برنامه لازم نمی بود، زیرا سوسیال دموکراسی بطور کلی مخالف با هرگونه اجحاف و عدم برابری حقوق ملی است.

روزالوکزامبورگ در برهان اول، همانطور که کائوتسکی تقریباً ۲۰ سال قبل بطور تکذیب ناپذیری خاطرنشان ساخته گناه ناسیونالیسم خود را بگردن دیگران میاندازد زیرا از ترس ناسیونالیسم بورژوازی ملت‌های ستمکش، عملاً بنفع ناسیونالیسم باند سیاه ولیکاروس ها عمل مینماید! برهان دوم، در ماهیت امر، طفره خائنه از جواب باین مسئله ات که آیا شناسائی برابری حقوق ملل شامل شناسائی حق جدا شدن آنها نیز میشود یا نه؟ اگر آری، پس معلوم میشود روزالوکزامبورگ صحت اصولی بخش نهم برنامه ما را تصدیق مینماید. و اگر نه، پس معلوم میشود او برابری حقوق ملی را تصدیق نمیکند. با طفره رفتن کار از پیش نمرود!

و اما بهترین شیوه واریسی صحت و سقم براهیم فوق الذکر و نظائر آن بررسی روش طبقات گوناگون جامعه نسبت باین مسئله است. برای یکنفر مارکسیست این واریسی حتمی است. باید واقعیت عینی را مآخذ قرار داد، باید مناسبات متقابل طبقات را در مورد این نکته در نظر گرفت. روزالوکزامبورگ اینکار را نکرده و بدینطریق درست در همان ورطه متافیزیکی، تجرید، نکات عمومی، کلی بافی و غیره ای می افتد که بیهوده سعی دارد مخالفین خود را بدان متهم نماید.

مطلب بر سر برنامه مارکسیستهای روسیه یعنی مارکسیستهای جمیع ملیتهای روسیه، است. آیا در اینمورد شایسته نیست به روش طبقات حکمرمای روسیه نظری انداخته شود؟

روش « بوروکراسی » (از استعمال این کلمه غیر دقیق معذرت میخوام) و ملاکین فنودال از تیپ اشراف متحد بر همه معلومست: نفی مطلق برابری حقوق ملیتها و حق تعیین سرنوشت. آنها از شعار قدیمی حکومت مطلقه، مذهب ارتدکس، ملیت، یعنی شعاری که از دوره سرواژ گرفته شده پیروی مینماید و ضمناً منظور از ملیت همان ملیت ولیکاروس است. حتی اوکرائینیها، « غیر خودی » اعلام شده اند و حتی زبان مادری آنها هم مورد تعقیب است.

به بورژوازی روسیه نظری بیاندازیم که گرچه بطور جزئی ولی بهرحال بشرکت در حکومت و در دستگاه قانونگذاری و سیستم اداری « سوم ژوئن » (۷) « فراخوانده است ». در اینکه اکتیابریستها (۸) در مورد مسئله مزبور عملاً از دست راستی ها پیروی مینمایند، حاجتی به طول کلام نیست. متأسفانه بعضی از مارکسیستها به روش بورژوازی لیبرال ولیکاروس یعنی پروگرسستها و کادتها (۹) توجه بسیار کمی مبذول میدارند. و حال آنکه هرکس این روش را مورد بررسی قرار ندهد و در آن تعمق نکند ناگزیر هنگام بحث در باره حق ملل در تعیین سرنوشت خویش بورطه تجرید و استدلال بی اساس میافتد.

جروبحث سال گذشته « پراودا » (۱۰) با « رچ » (۱۱) این ارگان عمده حزب کادتها را، با آنکه فوق العاده در طفره دیپلماتیک از دادن پاسخ مستقیم به پرسشهای « نامطبوع » ماهر است، مع الوصف وادار به بعضی اعترافات پر ارزش کرد. کنگره دانشجویان سراسر اوکراین که در تابستان ۱۹۱۳ در شهر لووف منعقد گردید آتشی بود که به باروت افتاد. آقای موگیلیانسکی « اوکراین شناس » و یا همکاری اوکرائینی « رچ » مقاله ای درج کرد که سرپای آن پر بود از بدترین ناسزاها (« هذیان »، « ماجراجویی » و غیره) علیه ایده تجزیه (جدا شدن) اوکراین یعنی همان ایده ای که دونتسف ناسیونال سوسیال از آن شدیداً دفاع میکرد و کنگره نامبرده آنرا مورد تأیید قرار داده بود.

روزنامه « رابوچایا پراودا » با آنکه ذره ای با آقای دونتسف اظهار همبستگی نکرد صریحاً خاطرنشان ساخت که وی ناسیونال سوسیالیست است و عده زیادی از مارکسیستهای اوکراین با وی موافق نیستند، مع هذا تذکر داد که لحن « رچ » یا عبارت صحیحتر: طرح اصولی مسئله از طرف « رچ » از نظر یکنفر دموکرات ولیکاروس و یا کسیکه مایل است او را دموکرات بدانند کاملاً مستهجن و غیر مجاز است. بگذار « رچ » گفته آقایان دونتسف ها را صریحاً تکذیب نماید، ولی برای یک ارگان ولیکاروس باصطلاح دموکراسی فراموشی موضوع آزادی جدا شدن و حق جدا شدن از لحاظ اصولی مطلقاً غیر مجاز است.

چند ماه بعد آقای موگیلیانسکی، پس از اینکه در روزنامه اوکرائینی «اشلیاخی» (۱۲) چاپ لووف از اعتراضات آقای دونتسف، که ضمناً متذکر شده بود «حمله شوینستی «رچ» را فقط مطبوعات سوبالدموکراتیک روسیه چنانکه شاید و باید لکه دار کردند (داغ ننگ بر آن زدند؟)، مطلع گردید، در شماره ۳۳۱ «رچ» به ادای «توضیحات» پرداخت و در آن برای بار سوم تکرار کرد که: «انتقاد از نسخه های آقای دونتسف» «هیچ وجه مشترکی با نفی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش ندارد».

آقای موگیلیانسکی نوشت: - «باید متذکر شد که «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» نیز بهیچوجه بتی نیست (گوش کنید!!) که انتقاد از آن جایز نباشد. وجود شرایط ناسالم در زندگی ملت ممکن است موجب بروز تمایلات ناسالمی در مورد تعیین سرنوشت ملی بشود و افشاء این تمایلات هنوز معنایش بهیچوجه نفی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش نیست».

بطوریکه می بینید عبارت پردازی این لیبرال در مورد "بت" کاملاً مطابق با روح عبارت پردازیهای روزالوکزامبورگ است. واضح بود که آقای موگیلیانسکی میخواست از پاسخ صریح به این پرسش، که آیا او حق تعیین سرنوشت سیاسی یعنی حق جدا شدن را قبول دارد یا نه، طفره میرود.

روزنامه «پرولتارسکایا پراودا» نیز (در شماره ۴ مورخه ۱۱ دسامبر ۱۹۱۳) این پرسش را صریحا هم در مقابل آقای موگیلیانسکی و هم در مقابل حزب کادت مطرح نمود.^۲

روزنامه «رچ» آنوقت (شماره ۳۴۰) اظهاریه ای بدون امضاء یعنی رسماً از طرف هیئت تحریریه، در پاسخ این پرسش منتشر نمود. این پاسخ در سه نکته خلاصه میشود:

۱) در بخش ۱۱ برنامه حزب کادت صریحا، دقیقا و آشکارا از «حق خودمختاری فرهنگی آزاد» ملتها صحبت میشود.

۲) «پرولتارسکایا پراودا»، به ادعای «رچ»، موضوع تعیین سرنوشت را «بهیچوجه» تجزیه طلبی، یعنی جدا شدن این و یا آن ملت «تمیز نمیدهد».

۳) «در حقیقت کادتها هرگز اقدامی هم بدفاع از حق «ملل به جدا شدن» از کشور روسیه نکرده اند». (رجوع شود بمقاله: «ناسیونال لیبرالیسم و حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» مندرجه در روزنامه «پرولتارسکایا پراودا» شماره ۱۲ مورخه ۲۰ دسامبر سال ۱۹۱۳.^۳

ابتدا قسمت دوم اظهاریه «رچ» را مورد دقت قرار دهیم. با چه وضوحی «رچ» به آقایان سمکوفسکی ها، لیبمانها، یورکوویچ ها و سایر اپورتونیستها نشان میدهد که سروصدای آنان در مورد «عدم وضوح» یا «عدم صراحت» مفهوم «تعیین سرنوشت» عملا یعنی از نقطه نظر مناسبات عینی طبقات و مبارزه طبقاتی در روسیه چیزی نیست جز تکرار همان نطقهای بورژوازی لیبرال سلطنت طلب!

وقتی «پرولتارسکایا پراودا» در مقابل آقایان «دموکراتهای مشروطه طلب» روشنفکر «رچ» این سه سوال را مطرح کرد که ۱) آیا آنها منکر این نکته اند که در سراسر تاریخ دموکراسی بین المللی و بویژه از نیمه دوم قرن نوزدهم به بعد منظور از تعیین سرنوشت ملل همان تعیین سرنوشت سیاسی یعنی حق تشکیل دولت ملی مستقل بوده است؟ ۲) آیا آنها منکرند که قرار مشهور کنگره بین المللی سوسیالیستی لندن در سال ۱۸۹۶ دارای همین مفهوم است؟ ۳) پلخائف، که حتی در سال ۱۹۰۲ در باره موضوع تعیین سرنوشت چیز نوشته است، همان تعیین سرنوشت

۲- رجوع شود به جلد نوزدهم کلیات ص. ۴۷۵ - ۴۷۷ ه.ت.

۳- رجوع شود به جلد بیستم ص. ۴۱-۳۹ ه.ت.

سیاسی را در نظر داشته است؟ - وقتی « پرولتارسکایا پراودا » این سه سؤال را مطرح کرد آقایان کادتها مهر سکوت بر لب زدند!!

آنها کلمه ای هم پاسخ ندادند زیرا چیزی نداشتند که بگویند. سکوت آنها ناچار علامت این بود که بدون شک «پرولتارسکایا پراودا» ذیحق است.

فریادهای لیبرالها در باره عدم وضوح مفهوم « تعیین سرنوشت » و اینکه سوسیال دموکراتها این مفهوم را «بهیچوجه» از تجزیه طلبی «تمیز نمیدهند» چیزی نیست جز کوشش برای پیچیده ساختن مسئله و شانه خالی کردن از شناسائی اصلی که از طرف تمام دموکراسی مقرر شده است. اگر آقایان سمکوفسکی ها، لیبمانها و یوکویچ ها تا این اندازه نادان نمی بودند شرم میکردند از اینکه در مقابل کارگران، لیبرال مآبانه برآمد نمایند.

باری به مطلب ادامه دهیم. « پرولتارسکایا گراودا »، « رچ » را وادار به تصدیق اینموضوع کرد که عبارت مربوط به تعیین سرنوشت « فرهنگی » مشروحه در برنامه کادتها معنایش درست نفی حق تعیین سرنوشت سیاسی است.

« در حقیقت کادتها هرگز اقدامی هم بدفاع از حق « ملل به جدا شدن » از کشور روسیه نکرده اند ». یهوده نبود که « پرولتارسکایا » این گفته « رچ » را بمثابه نمونه ای از « دولتخواهی » کادتها ی ما، به « نوویه ورمیا » (۱۳) و « زمشچینا » (۱۴) توصیه میکرد. روزنامه « نوویه ورمیا »، که البته هیچ فرصتی را برای یادآوری از « جهودها » و نیش زدن به کادتها از دست نمیدهد. در شماره ۱۳۵۶۳ خود چنین اظهار کرد:

« آنچه برای سوسیال دموکراتها از اصول مسلمة حکمت سیاسی است » (یعنی شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش و حق جدا شدن) « در شرایط امروز حتی در محیط کادتها هم شروع به ایجاد اختلاف نظر نموده است. »

کادتها با ذکر این که « هرگز اقدامی هم بدفاع از حق ملل به جدا شدن از کشور روسیه نکرده اند » از نظر اصولی با « نوویه ورمیا » کاملاً در یک موضع قرار گرفتند. همین موضوع است که یکی از پایه های ناسیونال لیبرالیسم کادتها و نزدیکی آنها به پوریشکویچ ها (۱۵) و وابستگی سیاسی آنها را چه از لحاظ مسلکی و چه از لحاظ عملی باشخاص اخیر تشکیل میدهد. « پرولتارسکایا پراودا » در این باره نوشت : « حضرات کادتها تاریخ خوانده اند و خیلی خوب میدانند که کار بردن شیوه کهن « بگیر و به بند » از طرف پوریشکویچ ها (۱۶)، بارها در عمل، اگر خواهیم عبارت ملایمی ادا کنیم، به چه عملیات « تالان مانندی » منجر گردیده است. » با اینکه کادتها از سرچشمه و جنبه فئودالی قدرت یوریشکویچ ها بخوبی آگاهند مع الوصف کاملاً به طرفداری از مناسبات و حدودی برخاسته اند که همین طبقه ایجاد کرده است. با اینکه حضرات کاتها بخوبی میدانند تا چه اندازه مناسبات و حدودیکه این طبقه ایجاد و یا معین کرده دارای روح غیراروپائی و ضد اروپائی (و اگر برای ژاپنی ها و چینیهها جنبه یک تحقیر ناروا نمیداشت ممکن بود بگوئیم دارای روح آسیائی) است. مع الوصف آنرا بمثابه یک حد نهائی می‌شمارند که تخطی از آن ممکن نیست.

همین است که دمساز شدن با یوریشکویچ ها، چاکری و خاکساز ی در مقابل آنها، ترس از متزلزل ساختن موقعیت آنها و دفاع از آنها در برابر جنبش مردم و دموکراسی نامیده میشود. « پرولتارسکایا پراودا » در این باره نوشت: « معنای این در حقیقت دمساز شدن با منافع فئودالها و با بدترین خرافات ناسیونالیستی ملت فرمانفرما بجای مبارزه منظم با این خرافات است. »

کادتها بعنوان کسانی که با تاریخ آشنائی و دعوی دموکراتیسم دارند حتی در صدد ادعای اینموضوع هم رنمایند که جنبش دموکراتیک یعنی جنبشی که در دوران ما، هم صفت مشخصه اروپای شرقی و هم آسیا است و هدفش تغییر سازمان هر دو قسمت طبق نمونه کشورهای متمدن سرمایه داریست - باید حتماً حدودی را که در دوران فئودالیسم، یعنی در دوران قدرت مطلق پوریشکویچ ها و محرومیت قشرهای وسیع بورژوازی و خرده بورژوازی معین شده، لایتغیر باقی بگذارد.

اینکه مسئله ناشی از جروبحث « پرولتارسکایا پراودا» با « رچ» بهیچوجه تنها یک مسئله ادبی نبوده بلکه مسئله واقعی سیاسی روز بوده است موضوعیست که کنفرانس اخیر حزب کادت در ۲۳-۲۵ مارس ۱۹۱۴ ثابت نموده است. در گزارش رسمی « رچ» (شماره ۸۳ مورخه ۲۶ مارس ۱۹۱۴) در باره این کنفرانس چنین میخوانیم:

« مسائل ملی نیز با هیجان مخصوصی مورد بحث قرار میگرفتند. نمایندگان کیف، که ن.و.نکراسف و آ.م. کولیوباکین نیز به آنها پیوستند، اظهار میداشتند که مسئله ملی عامل مهم نضج یابنده ایست که باید جدی تر از سابق با آن روبرو گردید. «ولی» (این همان « ولی» است که با « اما»ی شچدرین که میگوید « گوشها بالاتر از پیشانی نمیروید که نمیروید.» مطابقت دارد) « ف.ف. کوشکین خاطر نشان ساخت که هم برنامه و هم تجربه سیاسی پیشین ایجاب میکند که نسبت به « فرمولهای کش دار» « حق ملیتها در تعیین سرنوشت سیاسی خویش» خیلی با احتیاط رفتار شود».

این استدلال بینهایت جالب توجهی که در کنفرانس کادتها شده است شایسته آنست که مورد دقت فوق العاده کلیه مارکسیستها و دموکراتها قرار گیرد. (بطور معترضه متذکر میشویم که روزنامه « کیفسکایا میسل» (۱۷) که ظاهرا بسیار مطلع است و بدون شک افکار آقای کوشکین را بطور صحیحی بیان مینماید اضافه کرده است که آقای کوشکین مخصوصا خطر « از هم پاشیدن» کشور را مطرح نموده و البته منظورش برحذر داشتن حرفهای خود بوده است).

گزارش رسمی « رچ» با یک زبردستی دیپلماتیک تنظیم شده بود تا حتی الامکان پرده کمتر بالا برود و حقایق بیشتر مستور بماند. ولی با تمام این احوال کلیات آنچه که در کنفرانس کادتها بوقوع پیوسته و اضحست. نمایندگان کنفرانس یعنی بورژوالیبرالها که با اوضاع و احوال اوکرائین آشنا هستند و کادتهای « چپ» مسئله ایرا که مطرح کردند همان مسئله حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش بود. در غیر اینصورت هیچ لزومی نداشت آقای کوشکین دعوت کند نسبت باین فرمول « با احتیاط رفتار شود».

در برنامه کادتها، که مسلما نمایندگان کنفرانس کادتها از آن مطلع بودند، همان تعیین سرنوشت « فرهنگی» ذکر شده است نه سیاسی. پس آقای کوشکین در مقابل نمایندگان اوکرائین و در مقابل کادتهای چپ از برنامه دفاع کرده است. او از موضوع تعیین سرنوشت « فرهنگی» در مقابل تعیین سرنوشت «سیاسی» دفاع کرده است، کاملا واضح است که آقای کوشکین، با قیام بر ضد مسئله تعیین سرنوشت « سیاسی»، با مطرح نمودن موضوع خطر « از هم پاشیدن کشور» و « کشدار» نامیدن فرمول تعیین سرنوشت سیاسی (کاملا مطابق با روح روزالوکزامبورگ گفته شده!) از ناسیونال-لیبرالیسم ولیکاروس در مقابل عناصر « چپ» تر و یا دموکراتر حزی کادت و بورژوازی اوکرائین دفاع کرده است.

بطوریکه از کلمه خیانت آمیز « ولی» در گزارش «رچ» مشهود میگردد، آقای کوشکین در کنفرانس کادتها پیروز گردیده است. ناسیونال-لیبرالیسم ولیکاروس در بین کادتها غلبه یافت. آیا این پیروزی روشن شدن اذهان آن عده معدود افراد نابخرد در میان مارکسیستهای روس، که آنها نیز ه پیروی از کادتها از « فرمولهای کشدار حق ملیتها در تعیین سرنوشت سیاسی خویش» بهراس افتاده اند، کمک خواهد کرد؟

«ولی» سیر افکار آقای کوشکین را از نقطه نظر ماهیت امر مورد بررسی قرار دهیم. آقای کوشکین، با استناد خود به « تجربه سیاسی پیشین» (که از قرار معلوم تجربه سال ۱۹۰۵ را در نظر دراد که در آن بورژوازی ولیکاروس از سرنوشت امتیازات ملی خود بوحشت افتاد و با وحشت خود حزب کادت را نیز بوحشت انداخت) و با مطرح نمودن موضوع خطر « از هم پاشیدن کشور» نشان داد که خیلی خوب می فهمد تعیین سرنوشت سیاسی نمیتواند معنای دیگری جز حق جدا شدن و تشکیل دولت ملی مستقل داشته باشد. حال سؤال میشود آیا از نقطه نظر دموکراسی عموما و علی الخصوص از نقطه نظر مبارزه طبقاتی پرولتاریا چگونه باید باین بیم و نگرانی آقای کوشکین نگریست؟

آقای کوشکین میخواهد ما را مطمئن سازد که شناسائی حق جدا شدن بر خطر « از هم پاشیدن کشور» می افزاید. این همان نظریه میمرتسف پاسبان است که شعارش « بگیر و به بند» بود. از نقطه نظر دموکراسی بطور کلی قضیه درست عکس اینست: شناسائی حق جدا شدن، خطر « از هم پاشیدن کشور» را میکاهد.

آقای کوکوشکین کاملاً مطابق با روح ناسیونالیستها استدلال مینماید. ناسیونالیستها در کنگره اخیر خود به اوکرائینیهای « مازه پیست» حمله کردند. آقای ساونکو و شرکاء بانگ میزدند که جنبش اوکرائین ارتباط اوکرائین را با روسیه تهدید به ضعف مینماید زیرا اتریش با روش اوکرائینی فیلی خود ارتباط اوکرائینیها را با اتریش مستحکم مینماید! معلوم نیست چرا روسیه نمیتواند یا همان اسلویی که حضرات ساونکوها اتریش را متهم به آن مینماید یعنی با واگذاری آزادی زبان مادری و واگذاری خودمختاری و مجلس خودمختار و غیره و غیره به اوکرائینیها، در صدد « استحکام» ارتباط اوکرائینیها با روسیه برآید؟

استدلال حضرات ساونکوها و کوکوشکین ها کاملاً همگون و از نظر صرفاً منطقی، بطور یکسانی مضحک و باطل است. آیا واضح نیست که هرچه ملیت اوکرائین آزادی بیشتری در یکی از این کشورها داشته باشد، بهمان نسبت هم ارتباط این ملیت با آن کشور محکمتر خواهد بود؟ تصور میروود، اگر کسی بطور قطعی با کلیه فرضیه های دموکراتیسم قطع علاقه نکرده باشد، نتواند با این حقیقت اده مخالفت ورزد. حال ببینیم آیا برای ملیتی با این توصیف بالاتر از جدا شدن و آزادی تشکیل دولت ملی مستقل ممکنست آزادی دیگری وجود داشته باشد؟

برای اینکه این مسئله که لیبرالها (و آنهائیکه از روی نابخردی نغمه آنها را تکرار میکنند) پیچیده اش کرده اند باز هم بیشتر روشن شود یک مثال کاملاً ساده می آوریم. مسئله طلاق را در نظر میگیریم. روزالوکزامبورگ در مقاله خود می نویسد دولت متمرکز دموکراتیک، در حالیکه با خودمختاری بعضی قسمتها کاملاً موافقت مینماید، باید مهمترین رشته های قانونگذاری منجمله قانونگذاری در باره طلاق را به صلاحدید پارلمان مرکزی واگذار نماید. اینکه مواظبت و مراقبت میشود تا قدرت مرکزی حکومت دموکراتیک آزادی طلاق را تامین نماید علتش کاملاً مفهوم است. مرتجعین با آزادی طلاق مخالفند و طلب میکنند نسبت به آن « با احتیاط رفتار شود» و فریاد میزنند که معنی آن « از هم پاشیدن خانواده» است. ولی دموکراسی برآنست که مرتجعین ریا میورزند و در حقیقت امر از قدرت مطلق پلیس و بوروکراسی و از امتیازات جنس مرد و از بدترین انواع ستمگری نسبت به زن دفاع مینماید، دموکراسی برآنست که آزادی طلاق معنایش « از هم پاشیدن» روابط خانوادگی نبوده بلکه بعکس تحکیم این روابط بر یگانه پایه های ممکن و پایدار در یک جامعه متمدن یعنی برپایه های دموکراتیک است.

اگر هواداران درجه احمقانه و بهمان اندازه سالوسانه است که هواداران آزادی طلاق را متهم به تشویق و ترغیب تجزیه طلبی نمائیم، همان درجه احمقانه و همان اندازه سالوسانه است که هواداران آزادی طلاق را متهم به ترغیب و تشویق انهدام روابط خانوادگی نماییم. همانگونه که در جامعه بورژوازی مدافعین امتیازات و تن فروشی، که شالوده ازدواج بورژوازی بر روی آن ریخته شده، با آزادی طلاق مخالفت میکنند، بهمانگونه هم نفی آزادی تعیین سرنوشت، یعنی جدا شدن ملتها، در کشور سرمایه داری معنایش فقط دفاع از امتیازات ملت حکمفرما و شیوه های پلیسی اداره امور در مقابل شیوه های دموکراتیک است.

شکی نیست که سیاست ازی، که معلول کلیه مناسبات جامعه سرمایه داریست، گاهی در مورد جدائی فلان یا بهمان ملت کار را به یاهو سرائی بینهایت سک مغزانه و حتی صرفاً ابلهانه ای از طرف پارلمان نشینان یا پولیسیستها میکشاند. ولی فقط مرتجعین ممکنست از این یاهو سرانیه وحشت بخود راه دهند (یا خود را وحشت زده وانمود سازند). هر کس پیرو نقطه نظر دموکراسی یعنی حل مسائل کشور بدست توده مردم است، بخوبی میداند بین یاهو سرائی سیاست بازان تا تصمیم توده ها « فاصله عظیمی وجود دارد». توده های اهالی به بهترین نحوی از روی تجربه روزمره خود با اهمیت روابط جغرافیایی و اقتصادی و رجحان بازار بزرگ و کشور بزرگ واقفند و فقط وقتی تصمیم جدا شدن میگیرند که ستمگری ملی و اصطکاک های ملی زندگی مشترک را کاملاً غیر قابل تحمل نماید و بکلیه مناسبات گوناگون اقتصادی پاند بزند. در چنین موردی هم تکامل سرمایه داری و آزادی مبارزه طبقاتی بسود جدا شوندگان تمام میشود.

پس از هر جهت که استدلالهای آقای کوکوشکین را مورد بررسی قرار دهیم می بینیم بمنتها درجه بی معناست و اصول دموکراسی را بمسخره گرفته است. ولی در این استدلالها منطق معینی وجود دارد و آنها منطق منافع طبقاتی بورژوازی

ولیکاروس است. آقای کوکوشکین هم مثل اکثریت حزب کادت - چاکر کیسه پول این بورژوازی است. او از امتیازات این بورژوازی عموماً و از امتیازات دولتی وی خصوصاً دفاع مینماید، باتفاق پوریشکویچ ها و در ردیف آنان از این امتیازات دفاع مینماید، - فقط فرقی که دارد اینست که ایمان پوریشکویچ بیشتر بچماق سرواژ است و حال آنکه کوکوشکین و شرکاء می بینند که به این چماق در سال ۱۹۰۵ بشدت شکست وارد آمده است و لذا اعتماد شان بیشتر به شیوه های بورژوائی فریب توده هاست، که از آن قبیل است ترساندن خرده بورژواها و دهقانان از شبخ « از هم پاشیدن کشور » و اغواء آنها از راه عبارت پردازیهای در باره پیوند دادن « آزادی مردم » با ارکان تاریخی و غیره.

معنای طبقاتی واقعی خصومت لیبرالی نسبت به اصل حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش یکی است: ناسیونال لیبرالیسم و دفاع از امتیازات دولتی بورژوازی ولیکاروس، اپورتونیستهای روسی موجوده در بین مارکسیستها هم که درست امروز، یعنی در دوره رژیم سوم ژوئن، بر ضد حق ملل در تعیین سرنوشت خویش بسیج شده اند، از قبیل سمکوفسکی انحلالطلب، لیلمان بوندیست، پورکویچ خرده بورژوائی اوکرائینی، همه اینها در عمل فقط بدنبال ناسیونال لیبرالیسم کشیده میشوند و ذهن طبقه کارگر را ا ایده های ناسیونال - لیبرالی مشوب میسازند.

منافع طبقه کارگر و مبارزه وی بر ضد سرمایه داری چنین ایجاب میکند که کارگران کلیه ملل همبستگی کامل و بهم فشرده ترین وحدت را داشته باشند و به سیاست ناسیونالیستی بورژوازی، از هر ملیتی که باشند، جواب دندان شکن بدهند، باینجهت است که اگر سوسیال دموکراتها حق تعیین سرنوشت یعنی حق جدا شدن ملت های ستمکش را نفی میکردند و یا اینکه از کلیه خواست های ملی بورژوازی ملت های ستمکش پشتیبانی مینمودند، در هر دو صورت از وظائف سیاست پرولتری انحراف جسته و کارگران را به تبعیت از سیاست بورژوازی واداشته بودند. برای کارگران مزدور علی السویه است که استثمار کننده عمده او بورژوازی ولیکاروس باشد، که بر بورژوازی غیر خودی رجحان دارد، و یا بورژوازی لهستان، که بر بورژوازی یهود رجحان دارد، و هکذا. کارگر مزدوری که از منافع طبقه خود آگاه است، هم به امتیازات دولتی سرمایه داران ولیکاروس با بی علاقگی مینگرد و هم بوعده وعیدهای سرمایه داران لهستانی و یا اوکرائینی که ادعا میکنند وقتی آنها امتیازات دولتی را بدست آورند زمین بهشت برین خواهد شد. سرمایه داری در هر حال به تکامل خود ادامه میدهد و خواهد داد. خواه در کشور واحد با ملیتهای رنگارنگ و خواه در کشورهای متشکل از یک ملت.

در هر یک از این حالات کارگر مزدور دستخوش استثمار است و لازمه مبارزه موفقیت آمیز برضد این استثمار و ارستگی پرولتاریا از ناسیونالیسم و باصطلاح بیطرفی کامل پرولترها در مبارزه بورژوازی ملت های مختلف برای بدست آوردن اولویت است. ک.چکترین پشتیبانی پرولتاریای یک ملت از امتیازات بورژوازی ملی « خودی»، ناگزیر موجب بروز حس عدم اعتماد در پرولتاریای ملت دیگر خواهد شد و همبستگی طبقاتی بین المللی کارگران را تضعیف خواهد نمود و رشته اتحاد آنها را مطابق دلخواه بورژوازی از هم خواهد گسست، و نفی حق تعیین سرنوشت یا حق جدا شدن هم ناگزیر در عمل معنایش پشتیبانی از امتیازات ملت حکمفرما است.

اگر ما مثال مشخص جدا شدن نروژ از سوئد را مورد بررسی قرار دهیم با وضوح باز هم بیشتری میتوانیم باین موضوع یقین حاصل کنیم.

۶. جدا شدن نروژ از سوئد

روزالوکزامبورگ به طور ویژه این مثال را در نظر میگیرد و در باره آن بشرح زیر استدلال مینماید:

« حادثه اخیری که در تاریخ مناسبات فدارتیو بوقع پیوست، یعنی جدا شدن نروژ از سوئد - که جرائد سوسیال - وطن پرستان لهستان با شتاب تمام آنرا بمثابه تجلی مسرت بخشی از نیرو و جنبه مترقی تمایلات جدائی دولتی دست آویز خود قرار دادند (رجوع شود به روزنامه « ناپشود » (۱۸) کراکوی) بلافاصله این حقیقت را در کمال وضوح به ثبوت رسانید

که فدرالیسم و جدائی دولتی که از آن ناشی میشود، بهیچوجه نشانه ترقیخواهی یا دموکراتیسم نیست. پس از باصطلاح «انقلاب» نروژ، که با خلع و اخراج پادشاه سوئد از نروژ همواره بود. نروژیها طرح مربوط به استقرار جمهوری را رسماً ضمن مراجعه به آراء مردم، رد نمودند و در کمال آرامی پادشاه دیگری برای خود انتخاب کردند. آنچه را که ستایشگران سطحی هر نوع جنبشهای ملی و هر نوع شبه استقلال، «انقلاب» اعلام نموده بودند، تجلی ساده ای از روح انفصال طلبی دهقانان و خرده بورژوازی ئ تمایلی بود برای اینکه بجای شاهی که اریستوکراسی سوئد تحمیل کرده بود، شاهی «از خود» و با پول خود داشته باشند و بالنتیجه این یک جنبشی بود که مطلقاً هیچ وجه مشترکی با انقلابیگری نداشت. در عین حال جریان از هم گسیختگی وحدت سوئد - نروژ مجدداً ثابت کرد که در این مورد هم فدراسیونی که تا آنموقع وجودداشت تا چه درجه ای منحصرأ مظهر منافع صرف خاندانت سلطنت و بالنتیجه شکلی از سلطنت و ارتجاع بوده است» (مجله «په شگ لونند»).

این عیناً تمام آنچیز است که روزالوکزامبورگ در این مورد میگوید! و باید تصدیق کرد که مشکل است انسان بتواند درجه ناتوانی نظرات خود را برجسته تر از آنچه که روزالوکزامبورگ در این مثال نشان میدهد آشکار کند. موضوع بر سر این بود و بر سر اینستکه آیا در کشوری که ساکنین آنرا ملیتهای رنگارنگی تشکیل میدهند سوسیال دموکراتها باید برنامه ای که حق تعیین سرنوشت یا حق جدا شدن را برسمیت بشناسد داشته باشند یا نه.

حال ببینیم مثال نروژ، که خود روزالوکزامبورگ آنرا انتخاب کرده است، در این باره چه میگوید؟

نویسنده ما بخود می پیچد و این در و آن در میزند، نکته سنجی میکند و علیه « ناپشود» داد و فریاد مینماید ولی به پرسش پاسخ نمیدهد! روزالوکزامورگ از هر چه خواهید صحبت میکند برای اینکه در باره ماهیت قضیه کلمه ای نگفته باشد!

شکی نیست که خرده بورژواهای نروژ، که خواستند با پول خود پادشاهی از خود داشته باشند و با مراجعه به آراء مردم طرح مربوط به استقرار جمهوری را رد کرده اند صفات خرده بورژوازی بسیار ناپسندی را از خود بروز دادند. شکی نیست که « ناپشود» هم، اگر این موضوع را متوجه نشده است، همین صفات خرده بورژوازی و بسیار ناپسند را از خود بروز داده است.

ولی این چه ربطی به موضوع دارد؟؟؟

آخر صحبت بر سر حق ملل در تعیین سرنوشت خویش و روش پرولتاریای سوسیالیست نسبت به این حق بود! پس چرا روزالوکزامبورگ به سؤال جواب نمیدهد و حول و حوش آن دور میزند؟

میگویند که برای موش جانوری نیرومندتر از گربه وجود ندارد. برای روزالوکزامبورگ هم، از قرار معلوم، جانوری نیرومندتر از « فراك» وجود ندارد. « حزب سوسیالیست لهستان» (۱۹) یعنی فراکسیون باصطلاح انقلابی را بزبان عامیانه « فراك» مینامند. ورق پاره « ناپشود» کراکوی با این « فراکسیون» هم عقیده است. مبارزه روزالوکزامبورگ با ناسیونالیسم این « فراکسیون» بطوری نویسنده مارا نابینا کرده است که بجز « ناپشود» همه چیز از مد نظرش محو شده است.

اگر « ناپشود» بگوید « آری» روزالوکزامبورگ وظیفه مقدس خود میداند که بلافاصله بگوید « نه» در حالیکه بهیچوجه فکر نمیکند که باین شیوه استقلال خود را نسبت به « ناپشود» نشان نداده بلکه درست بعکس وابستگی مضحک خود را به « فراكها» نشان میدهد و ثابت میکند که توانائی اینرا ندارد اشیاء را با نظری کمی عمیقتر و وسیعتر از نظر این مورچه لانه کراکوی بنگردد. « ناپشود» البته ارگان بسیار بدیست و بهیچوجه مارکسیستی نیست. ولی این موضوع نباید مانع این گردد که ما ماهیت مثال نروژ را، که برای بررسی در نظر دارد گرفته ایم مورد تحلیل قرار دهیم.

برای تحلیل این مثال از نقطه نظر مارکسیستی، ما باید روی صفات ناپسند «فراکها»ی فوق العاده دهشتناک تامل ننموده، بلکه اولاً خصوصیات تاریخی- مشخص جدا شدن نروژ از سوئد و ثانیاً چگونگی وظائف پرولتاریای هر دو کشور را هنگام این جدائی مورد بررسی قرار دهیم.

نروژ را رشته ای از روابط جغرافیایی، اقتصادی و زبانی به سوئد نزدیک میکند که از لحاظ پیوستگی خود دست کمی از روابط موجوده بین بسیاری از ملتهای اسلاو غیر ولیکاروس ها ندارد. ولی اتحاد نروژ با سوئد داوطلبانه نبود و لذا آنچه که روزا لوکزامبورگ در باره «فدراسیون» میگوید کاملاً بیهوده و فقط برای اینستکه نمیداند چه میگوید. نروژ را در موقع جنگهای ناپلئون، علیرغم اراده نروژیها، به سوئد تسلیم کردند و سوئدیها مجبور بودند به نروژ نیرو وارد نمایند تا این کشور را مطیع خود سازند.

پس از آن، وجود خودمختاری کاملاً وسیعی که نروژ از آن برخوردار بود (مجلس خودی و غیره) طی دهها سال بین نروژ و سوئد لایققطع اصطکاک وجودداشت و نروژیها با تمام قوا میکوشیدند یوغ آریستوکراسی سوئد را از گردن خود بدور افکنند. در ماه اوت ۱۹۰۵ آنها سرانجام این یوغ را از گردن خود بدور افکندند: مجلس نروژ قراری صادر نمود که طبق آن شاه سوئد دیگر شاه نروژ نبود و در مراجعه به آراء عمومی که بعداً از مردم نروژ بعمل آمد اکثریت مطلق آراء (۲۰۰ هزار در مقابل یک چند صد) بر له جدا شدن کامل نروژ از سوئد بود. سوئدیها، پس از کمی تردید بواقعیت جدا شدن تن در دادند.

این مثال بما نشان میدهد که جدا شدن ملتها با وجود مناسبات اقتصادی و سیاسی کنونی در چه زمینه ای ممکن بوده و مورد پیدا میکند و گاهی این جدا شدن در صورت وجود آزادی سیاسی و دموکراتیسم چه شکلی بخود میگیرد.

هیچ سوسیال دموکراتی، هر آینه تصمیم نگیرد مسائل آزادی سیاسی و دموکراتیسم را برای خود علی السویه بداند (و در این صورت بدیهی است که او دیگر سوسیال دموکرات نخواهد بود)، نمیتواند منکر این موضوع شود که مثال مزبور بطور واقعی ثابت میکند که کارگران آگاه حتماً باید منظمأ بکار ترویجی مشغول بوده موجباتی را فراهم نمایند که تصادماتی که ممکنست در مورد جدا شدن ملتها روی دهد فقط آنطور حل شود که در سال ۱۹۰۵ بین نروژ و سوئد حل شد نه اینکه «بشیوه روسی». این همان چیزست که در مورد شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش در برنامه طلب میشود. روزالوکزامبورگ ناچار شد بوسیله حملات مهیبی به کوتاه بینی خرده بورژواهای نروژ و «ناپشود» کراکوی، گریبان خود را از واقعیتی که برای تئوری وی نامطبوع است خلاص کند، زیرا بخوبی می فهمد که این واقعیت تاریخی چگونه عبارت پردازیهای او را حاکی از اینکه گوئی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش «اتوی» و مساویست با حق «غذا خوردن در بشقابهای طلائی» و غیره بطور قطعی تکذیب میکند. این عبارت پردازیها فقط حاکی از ایمان اپورتونیستی نابخردانه و ناچیز و در عین حال خودپسندانه یست به لایتغییر بودن تناسب فعلی قوا بین ملیتهای اروپای شرقی.

و اما بعد. در مسئله حق ملل در تعیین سرنوشت خویش نیز، مانند هر مسئله دیگر آنچه قبل از همه و بیش از همه مورد توجه ماست حق پرولتاریا در تعیین سرنوشت خویش در داخل ملتهاست. روزا لوکزامبورگ این مسئله را هم محجوبانه بسکوت برگزار نمود زیرا حس میکرد که تحلیل این مسئله در مورد مثال نروژ که او انتخاب کرده است برای «تئوری» وی بسی نامطبوع است.

خط مشی پرولتاریای نروژ و سوئد در تصادمیکه بر سر جدا شدن روی داد چگونه بود و چگونه می بایستی باشد؟ البته کارگران آگاه نروژ پس از جدا شدن بر له جمهوری رای میدادند^۴ و اگر سوسیالیستهای پیدا شدند که طور دیگری رای دادند این فقط ثابت میکند که تا چه اندازه گاهی اپورتونیسم کردن و خرده بورژوامابانه در سوسیالیسم اروپا شدید است. در

^۴ - اگر اکثریت نروژ طرفدار سلطنت بود و پرولتاریا طرفدار جمهوریت در اینصورت در مقابل پرولتاریا بطور کلی دو راه باز میشد: یا انقلاب - در صورتیکه شرایط برای آن فراهم شده باشد- و یا تبعیت از اکثریت و کار طولانی ترویج و تبلیغ.

این مورد نمیتواند دو عقیده وجود داشته باشد و اینکه ما در روی آن تامل میکنیم فقط برای اینست که روزالوکزامبورگ میکوشد اصل مطلب را با گفتگوهای که بموضوع مربوط نیست ماست مالی کند.

در مورد مسئله جدا شدن ما میدانیم که آیا برنامه سوسیالیستی نروژ، سوسیال دموکراتهای نروژ را موظف میکرده است از عقیده معینی پیروی کنند یا نه. فرض کنیم نمیکرده و سوسیالیستهای نروژ این مسئله را که خودمختاری نروژ تا چه اندازه برای مبارزه طبقاتی آزادانه کافی بود و اصطکاک های دائمی و تصادمات با آریستوکراسی سوئد تا چه اندازه مانع آزادی حیات اقتصادی میشد مفتوح گذارده اند. ولی در اینکه پرولتاریای نروژ می بایستی بر ضد این آریستوکراسی و بر له دموکراسی دهقانی نروژ (با تمام محدودیت های خرده بورژوازی آن) عمل نماید جای هیچگونه چون و چرا نیست.

و اما پرولتاریای سوئد چطور؟ میدانیم ملاکین سوئد، که مورد پشتیبانی کشیشهای سوئد دند بر ضد نروژ تبلیغ جنگ میکردند و چون نروژ بمراتب ضعیف تر از سوئد بود و قبلاً تهاجم سوئد را چشیده بود و نیز چون آریستوکراسی سوئد در کشور خود دارای وزن و اعتبار بسیار است، این تبلیغ یک تهدید بسیار جدی بشمار میرفت، با اطمینان میتوان گفت که کوششهای سوئد مدتها با حرارت تمام از طریق دعوتهای خود باینکه نسبت به « فرمولهای کش دار حق ملل در تعیین سرنوشت خویش با احتیاط رفتار شود» و با نطقهای پر آب و تاب در باره خطر « از هم پاشیدن کشور» و اطمینان دادن باینکه « آزادی مردم» با اصول آریستوکراسی سوئد همساز است، ذهن توده های مردم سوئد را مشوب میساختند، جای کوچکترین شکی نیست که اگر سوسیال دموکراسی سوئد با تمام قوا علیه ایدئولوژی و سیاست ملاکین و « کوششکینها» مبارزه نمیکرد و اگر علاوه بر دفاع از برابری حقوق ملتها طور کلی (که مورد قبول کوششکین ها هم هست) از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش و آزادی نروژ به جدا شدن نیز دفاع نمیکرد، به امر سوسیالیسم و دموکراسی خیانت کرده بود. در نتیجه شناسائی حق جدا شدن نروژها از طرف کارگران سوئد، اتحاد محکم کارگران نروژ و سوئد و همبستگی کامل طبقاتی و برادرانه آنها تحکیم یافته است.

زیرا کارگران نروژ اطمینان یافتند که مرض ناسیونالیسم سوئدی بکارگران سوئد سرایت نکرده است و برای آنها برادری با پرولتارهای نروژ بالاتر از امتیازات بورژوازی و آریستوکراسی سوئد است.

گسیخته شدن رشته ارتباطی که سلاطین اروپا و آریستوکراتهای سوئد آنها را به نروژ تحمیل کرده بودند باعث تقویت ارتباط بین کارگران سوئد و نروژ گردید. کارگران سوئد ثابت نمودند که آنها در کلیه تبدلات ناگهانی سیاست بورژوازی- که در آن، در شرایط وجود مناسبات بورژوازی، کاملاً ممکنست نروژها مجدداً به تابعیت اجاری سوئدینها گرفتار آیند! - خواهند توانست برابری کامل حقوق و همبستگی طبقاتی کارگران هر دو ملت را خواه در مبارزه برضد بورژوازی سوئد و خواه برضد بورژوازی نروژ حفظ و از آن دفاع کنند.

از اینجا، ضمناً، معلوم میشود کوششهایی که گاهی از طرف « فراکها» بعمل می آید به قصد این که از اختلاف نظرهای ما با روزالوکزامبورگ بر ضد سوسیال دموکراسی لهستان « استفاده نمایند» تا چه اندازه بی اساس و حتی صاف و ساده جلف است. « فراک ها» نه حزب پرولتاری هستند و نه سوسیالیستی، بلکه ناسیونالیستی خرده بورژوازی یعنی چیزی شبیه به سوسیال- رولوسیونرهای لهستان هستند. در باره وحدت سوسیال دموکراتهای روس با این حزب هرگز هیچگونه سخنی نبوده و نمیتوانست هم باشد. برعکس هیچیک از سوسیال دموکراتهای روسیه هرگز از نزدیکی و اتحاد با سوسیال دموکراتهای لهستان « اظهار پشیمانی نکرده است». خدمت بزرگ تاریخی سوسیال دموکراسی لهستان در اینست که برای اولین بار در لهستان، یعنی در کشوری که سرایا غرق در تمایلات و احساسات ناسیونالیستی است، یک حزب واقعاً مارکسیستی و واقعاً پرولتاری بوجود آمده است. ولی این خدمت سوسیال دموکراتهای لهستان از این جهت نیست که روزالوکزامبورگ ابطالی برضد بخش نهم برنامه مارکسیستی روسیه گفته است بلکه علیرغم این کیفیت اسف انگیز است.

الته برای سوسیال دموکراتهای لهستان « حق تعیین سرنوشت» دارای آن اهمیتی نیست که برای سوسیال دموکراتهای روس هست. کاملاً واضحست که مبارزه با خرده بورژوازی لهستان، که تمایلات ناسیونالیستی وی را کور ساخته، سوسیال دموکراتهای لهستان را واداشته است با پشتکار مخصوصی (شاید گاهی هم اندکی برون از حد) « راه افراط به

پیمایند»، هیچیک از مارکسیستهای روسیه هرگز فکر این را هم نکرده است که سوسیال دموکراتهای لهستان را به مخالفت با جدا شدن لهستان متهم نماید. این سوسیال دموکراتها فقط آنجا مرتکب اشتباه میشوند که مانند روزالوکزامبورگ درصدد برمی آیند لزوم شناسائی حق تعیین سرنوشت را در برنامه مارکسیستهای روسیه نفی کنند.

این در ماهیت امر بدان معنی است که مناسباتی که در افق کراکوی قابل درک است در مورد تمام خلقها و ملل روسیه م منجمله ولیکاروسها بسط داده شود. این بمعنای « وارونه ناسیونالیست لهستانی» بودن است نه بمعنای سوسیال دموکرات رو، سوسیال دموکرات انترناسیونالیست بودن.

زیرا سوسیال دموکراسی انترناسیونالیست همانا از اصل شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش پیروی می نماید.

ما اکنون این موضوع را مورد بررسی قرار میدهیم.

۷. قرار کنگره بین المللی لندن در سال ۱۸۹۶

این قرار حاکمیت:

« کنگره اعلام میدارد که هوادار حق کامل کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش *selbestimmungsrecht* است و نسبت به کارگران هر کشوری که اکنون در زیر یوغ استبداد نظامی و ملی و غیره زجر میکشند اظهار همدردی مینماید: کنگره از کارگرانم کلیه کشورها دعوت میکند به صفوف کارگران آگاه (*klassenbewusste*) - آگاه به منافع طبقاتی خود) تمام جهان داخل شوند تا در راه غلبه بر سرمایه داری جهانی و عملی نمودن مقاصد سوسیال دموکراسی جهانی باتفاق آنان مبارزه کنند»^۵.

چنانکه متذکر شدیم اپورتونیستهای ما آقایان سمکفسکی، لیلمان و یورکویچ اصولا از این قرار بی اطلاعند، ولی روزالوکزامبورگ از آن مطلع است و متن کامل آنرا نقل مینماید که در آن نیز همان اصطلاحی که در برنامه ما وجود دارد یعنی « تعیین سرنوشت» مذکور است.

حال سؤال میشود که آیا روزالوکزامبورگ این مانعی را که در سر راه تئوری « بکر» او قرار دارد چگونه مرتفع مینماید؟

اوه خیلی ساده:... آنچه در مرکز دقت قرار میگيرد قسمت دوم قطعنامه است... جنبه شعاری آن... فقط در صورت سوء تفاهم ممکن است به آن استناد نمود!!

ناتوانی و گيجی نویسنده ما بسی حیرت آور است. معمولا فقط اپورتونیستها هستند که به جنبه شعاری نکات برنامه پیگیر دموکراتیک و سوسیالیستی اشاره میکنند و از جروبخت مستقیم برضد آن چپوانه شانه خالی مینمایند. ظاهرا بیهوده نیست

۵- رجوع شود به گزارش رسمی در باره کنگره لندن بزبان آلمانی:

Verhandlungen und Beschlüsse des internationalen sozialistischen Arbeiter und Gewerkschafts – kongresse zu London. Vom

1896, S. 1897 Berlin, 1896 Juli bis, August

« صورت جلسه ها و تصویبنامه های کنگره بین المللی احزاب کارگر سوسیالیست و اتحادیه های کارگری در لندن، از ۲۷ ژوئیه تا اول اوت ۱۸۹۶ » برلن. ۱۸۹۷، ص. ۱۸. ه.ت). یک جزوه روسی شامل تصمیمات کنگره های بین المللی نیز وجود دارد که در آن اصطلاح « تعیین سرنوشت» به غلط « خودمختاری » ترجمه شده است.

که این مرتبه روزالوکزامبورگ در جرگه ناپسند آقایان سمکوفسکی، لییمان و یورکوویچ افتاده است. روزا لوکزامبورگ جرئت نمیکند صریحا اظهار دارد آیا قطعنامه مزبور را صحیح میدانند یا غلط، او طفره میرود و رو پنهان میکند، گویی خواننده بی دقت و بی اطلاعی را در نظر دارد که تا بقسمت دوم قطعنامه برسد قسمت اول آنرا فراموش میکند و یا اینکه در باره مباحثاتی که در جراند سوسیال دموکرات قبل از کنگره لندن شده هرگز چیزی نشنیده است.

ولی روزالوکزامبورگ خیلی در اشتباه است اگر تصور میکند موفق خواهد شد در مقابل کارگران آگاه روسیه به این سهولت قطعنامه انترناسیونال را در مورد یک مسئله مهم اصولی زیر پا بگذارد و حتی قابل این هم نداند که آثار نقادانه مورد تحلیل قرار دهد.

در مباحثات پیش از کنگره لندن- و بطور عمده در صفحات مجله مارکسیستی آلمانی «Die Neue Zei» - نظریه روزالوکزامبورگ بیان شده بود و این نظریه در ماهیت امر در برابر انترناسیونال با شکست مواجه گردید! این است جان کلام که خواننده روس بویژه باید آنرا در نظر داشته باشد.

مباحثاتی که روی داد مربوط به مسئله استقلال لهستان بود. سه نظریه اظهار شده بود:

۱) نظریه «فراکها» که هکر از طرف آنها سخن میگفت. آنها میخواستند انترناسیونال خواست استقلال لهستان را در برنامه خود برسمیت بشناسد. این پیشنهاد پذیرفته نشد. این نظریه در برابر انترناسیونال با شکست مواجه گردید.

۲) نظریه روزالوکزامبورگ: سوسیالیستهای لهستان نباید استقلال لهستان را طلب نمایند، طبق این نظریه، در باره اعلام حق ملل در تعیین سرنوشت خویش حتی جای سخنی هم نمیتوانست باشد. این نظریه نیز در برابر انترناسیونال با شکست مواجه گردید.

۳) نظریه ای بود که آنموقع کائوتسکی، ضمن اعتراض به روزالوکزامبورگ و اثبات جنبه بینهایت «یکطرفه» ماتریالیسم وی از همه پخته تر تشریح نمود. طبق این نظریه، انترناسیونال در زمان حاضر نمیتواند استقلال لهستان را در برنامه خود قرار دهد، ولی کائوتسکی میگفت سوسیالیستهای لهستان کاملا میتوانند یک چنین خواستی را بمیان بکشند. از نقطه نظر سوسیالیستها بی اعتنائی بوظائف آزادی ملی در محبط ظلم و ستم ملی بدون شک خطا است.

تزه‌های کاملاً مهم و اساسی این نظریه وارد قطعنامه انترناسیونال شد. از یک طرف شناسائی کاملاً صریح و غیر قابل هیچگونه سوء تعبیر حق کامل کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش، و از طرف دیگر دعوتی بهمان اندازه صریح از کارگران برای وحدت بین المللی در مبارزه طبقاتی خود.

بعقیده ما این قطعنامه کاملاً صحیح است و برای کشورهای اروپای خاوری و آسیا در آغاز قرن بیستم همانا این قطعنامه است که با در نظر گرفتن ارتباط لاینفک هر دو قسمت آن یگانه دستور العمل صحیح سیاست طبقاتی پرولتاریا را در مورد مسئله ملی بدست میدهد.

نظریه فوق الذکر را کمی مفصلتر مورد بررسی قرار میدهم.

میدانیم که کارل مارکس و فردریک انگلس پشتیبانی مجدانه از خواست استقلال لهستان را برای تمام دموکراسی اروپای باختری، و بطریق اولی سوسیال دموکراسی، از وظائف حتمی میشمردند. برای دوران سالهای چهل و شصت قرن گذشته، یعنی دوران انقلاب بورژوازی اتریش و آلمان و دوران «رفرم دهقانی» در روسیه این نظریه کاملاً صحیح و یگانه نظریه پیگیر دموکراتیک و پرولتاریای بود. مادامکه توده های مردم روسیه و اکثریت کشورهای اسلاو هنوز در خواب عمیقی بودند و در این کشورها جنبش های دموکراتیک مستقل و توده ای وجود نداشت، جنبش

آزادخواهانه اشراف لهستان از نقطه نظر دموکراسی نه تنها سراسر روسیه و نه تنها کلیه کشورهای اسلاونشین بلکه از نقطه نظر دموکراسی سراسر اروپا حائز اهمیت عظیم و درجه اول بود.^۶

ولی اگر این نظریه مارکس برای ثلث دوم یا ربع سوم قرن نوزده کاملاً صحیح بود در قرن بیستم دیگر صحت خود را از دست داده است. جنبش های مستقل دمکراتیک و حتی جنبش های مستقل پرولتاریای در اکثریت کشورهای اسلاو و حتی در یکی از عقب مانده ترین کشورهای اسلاونشین یعنی روسیه برانگیخته شده است. لهستان اشرافی از بین رفته و جای خود را به لهستان سرمایه داری داده است. در چنین شرایطی لهستان نمیتوانست اهمیت انقلابی استثنائی خود را از دست ندهد.

اینکه پ.پ.س. (« حزب سوسیالیست لهستان »، « فراکهای » فعلی) در سال ۱۸۹۶ میکوشیدند نظریه مارکس را که بدوران دیگری مربوطست « تثبیت نماید » معنایش استفاده از نص مارکسیسم علیه روح مارکسیسم بود، باین جهت سوسیال دموکراتهای لهستان کاملاً حق داشتند که با احساسات ناسیونالیستی خرده بورژوازی لهستان مخالفت کردند و اهمیت فرعی مسئله ملی را برای کارگران لهستان، به ثبوت رساندند و برای اولین بار در لهستان یک حزب کاملاً پرولتاریائی بوجود آوردند و اعلام داشتند که اصل اتحاد بهم فشرده کارگران لهستان و رو در مبارزه طبقاتی آنان دارای اهمیت بسی عظیم است.

ولی آیا این بدان معناست که انترناسیونال در آغاز قرن بیستم میتواند اصل حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش و حق جدا شدن آنانرا برای اروپای خاوری و آسیا زائد بشناسد؟ چنین چیزی منتهای نابخردی محسوب میشد و (از لحاظ تئوری) برابر بود با اینکه تحول بورژا دموکراتیک در کشورهای ترکیه، روسیه و چین پایان یافته شمرده شود و نیز (از لحاظ عینی) برابر بود با اینکه نسبت بحکومت مطلقه روش اپورتونیستی اتخاذ شود.

خیر. در اروپای خاوری و آسیا، در دورهیکه انقلابهای بورژوا-دموکراتیک آغاز گردیده است، در دوره حدت یافتن جنبش های ملی، در دوره پیدایش احزاب مستقل پرولتاریای، وظیفه این احزاب در مورد سیاست ملی باید دارای دو جانب باشد: یکی شناسائی حق کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش زیرا تحول بورژوا دموکراتیک هنوز بپایان نرسیده است و دموکراسی کارگری طور پیگیر، جدی و صادقانه و نه بشیوه لیبرالها و کوکوشکین ها، از برابری حقوق ملل دفاع میکند، - و دیگری اتحاد کاملاً فشرده و ناگسستگی مبارزه طبقاتی پرولترهای تمام ملل ساکن یک کشور در جریان همه و هر گونه تبدلات ناتنگهانی تاریخ آن و با وجود همه و هر گونه تعبیر و تبدیلی که در مرزهای کشورهای مختلف از طرف بورژوازی عمل آید.

در قطعنامه انترناسیونال سال ۱۸۹۶ همین وظیفه دو جانبه پرولتاریا فرموله شده است. پایه های اصولی قطعنامه مجلس مشاوره تابستان مارکسیستهای روس در سال ۱۹۱۳ (۲۰) بخصوص دارای همین جنبه است. اشخاصی هستند که این موضوع بنظرشان « ضدونقیض » می آید که بخش چهارم این قطعنامه حق تعیین سرنوشت و جدا شدن را برسمیت میشناسد و گویی حداکثر آن چیزی را که ممکن است، به ناسیونالیسم « میدهد » (و حال آنکه در حقیقت امر در شناسائی حق کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش حداکثر دموکراتیسم و حداقل ناسیونالیسم منظور شده است)، - ولی بخش پنجم آن کارگران را از شعارهای ناسیونالیستی هر بورژوازی برحذر میدارد و خواستار وحدت و هم پیوستگی کارگران کلیه ملل در سازمانهای واحد پرولتاریائی بین المللی است. ولی تنها مغزهای کاملاً خشکی که مثلاً قادر نیستند بفهمند چرا دفاع

۶- از نظر تاریخی بسیار جالب توجه می بود هرآینه خط مشی شلیاخرت های (اشراف) قیام کننده لهستان در سال ۱۸۶۳ و خط مشی چرنیشفسکی دموکرات انقلابی روس که او نیز (نظیر مارکس) توانست اهمیت جنبش لهستان را ارزیابی کند با خط مشی دراگومانف خرده بورژوازی اوکرائینی مقایسه میشد. شخص اخیر مدتها بعد بمیدان آمد و نظریات دهقاناتی رزا بیان میکرد که هنوز آنقدر وحشی و خواب آلود بودند و چنان به تپه پهن خود دل بسته بودند و نسبت به پان های (ملاکین) لهستانی چنان کسسه و نفرت بجا و بموردی داشتند که نمیتوانستند به اهمیت مبارزه این پانها برای دموکراسی سراسر روسیه پی ببرند (رجوع شود به کتاب موسوم به « لهستان تاریخی و دموکراسی ولیکاروس » اثر دراگومانف). دراگومانف کاملاً شایسته آن بوسه های پردهجانی بود که بعدها آقای پ.ب. استرووه، که اکنون ناسیونال لیبرال شده است، به وی عطا کرد.

کارگران سوئد از آزادی نروژ به جدا شدن و تشکیل دولت مستقل بنفع وحدت و همبستگی طبقاتی پرولتاریای سوئد و نروژ تمام شده است ممکن است در اینجا «ضد و نقیضی» مشاهده نماید.

۸. کارل مارکس اوتوپيست و روزالوکزامبورگ پراتیک

روزالوکزامبورگ، در حالیکه استقلال لهستان را «اتوی» میخواند و به حد تهوع آوری این موضوع را تکرار میکند، با استهزاء بانگ میزند: پس چرا خوات استقلال ایرلند مطرح نشود؟

از قرار معلوم روزالوکزامبورگ «پراتیک» نمیداند که نظر ک.مارکس نسبت بمسئله استقلال ایرلند چه بوده است. روی این مسئله باید مکث کنیم تا نشان دهیم چگونه باید خواست مشخص استقلال ملی را از نقطه نظر واقعا مارکسیستی و نه از نقطه نظر اپورتونیستی تجزیه و تحلیل نمود.

مارکس را عادت بر این بود که برای آزمایش درجه آگاهی و اطمینان آشنایان سوسیالیست خویش، باصطلاح خوی «دندان آنها را معاینه کند». مارکس پیش از آشنائی ا لوپاتین، در پنجم ژوئن سال ۱۸۷۰ شرحی بانگلز مینویسد و در باره این سوسیالیست جوان روس اظهار نظر فوق العاده تحسین آمیزی مینماید ولی ضمنا چنین اضافه میکند:

«... نقطه ضعف او: لهستان. لوپاتین در این زمینه کاملا همانگونه صحبت میکند که یک انگلیسی، مثلا چارنیست انگلیسی مکتب قدیم در باره ایرلند صحبت میکند».

مارکس از سوسیالیستی که متعلق به ملت ستمگر است روش او را نسبت به ملت ستمکش سؤال میکند و فوراً نقص مشترک سوسیالیستهای ملل حکنفرا (انگلیس و روس) را آشکار میسازد که عبارت است از: عدم درک وظائف سوسیالیستی آنها نسبت به ملل تحت فشار و نیز نشخوار خرافاتی که از بورژوازی «عظمت طلب» کسب گردیده است.

قبل از اینکه به اظهارات مثبت مارکس در باره ایرلند بپردازیم، باید این نکته را قید کنیم که مارکس و انگلس بطور کلی نسبت به مسئله ملی، با نظر کاملا نقاد مینگریستند و در ارزیابی اهمیت آن، شرایط تاریخی را در نظر میگرفتند. مثلا انگلس در ۲۳ ماه مه ۱۸۵۱ بمارکس مینویسد که بررسی تاریخ، او را به نتایج بدبینانه ای در مورد لهستان میرساند. اهمیت لهستان جنبه موقتی داشته و فقط تا زمانی است که در روسیه انقلاب ارضی بوقوع پیوندد. نقش لهستانیها در تاریخ، «حماقتهای متهورانه» است. «یک لحظه هم نمیتوان فرض کرد که لهستان، حتی فقط در مقابل روسیه، بطور موفقیت آمیزی نماینده پیشرفت و ترقی است و یا فلان اهمیت تاریخی را دارد» در روسیه بیش از «لهستان خواب آلود شلیاختی (اشرافی)» عناصر تمدن، فرهنگ، صنعت و بورژوازی وجود دارد. «ورشو و کراکوی با پتربورگ، مسکو و ادسا قابل مقایسه نیست!» انگلس به موفقیت قیامهای اشراف لهستان ایمان ندارد.

ولی هیچیک از این اندیشه ها، که در آن اینقدر دوراندیشی دایمانه وجود دارد، مانع این نشد که انگلس و مارکس ۱۲ سال بعد، هنگامیکه روسیه هنوز در خواب بود ولی لهستان به غلیان آمده بود، مراتب همدردی کاملا عمیق و پرحرارت خود را نسبت به جنبش لهستان ابراز دارند.

در سال ۱۸۶۴ مارکس، ضمن تنظیم بیانیه انترناسیونال به انگلس (در ۴ نوامبر ۱۸۶۴)، مینویسد که ناچار باید با ناسیونالیسم مادیی مبارزه کرد. مارکس مینویسد- «در این بیانیه منظور من از سیاست بین المللی، کشورها هستند نه ملیتها و من روسیه را افشاء مینمایم نه کشورهای کم اهمیت تر را». مارکس هیچگونه شکی ندارد که مسئله ملی نسبت به «مسئله کارگری» دارای اهمیت فرعی است. ولی میان تئوری وی و بی اعتنائی نسبت به جنبش های ملی فاصله از زمین تا آسمان است.

سال ۱۸۶۶ فرا میرسد. مارکس در خصوص « دارودسته پرودن» در پاریس به انگلس چنین مینویسد: اینها « ملیت را مهمل میخوانند و به بیسمارک و گاریبالدی حمله میکنند. این تاکتیک از لحاظ جروبخت با شوینیسیم مفید و قابل توضیح است. ولی وقتی مریدان پرودن (که لافارگ و لونگه دوستان شریف اینجائی من هم از زمره آنانند) تصور میکنند تمام اروپا میتواند و باید ساکت و صامت آنقدر در جای خود لم بدهد تا آقایان در فرانسه فقر و جهالت را از بین ببرند... بسیار مضحک میشوند» (نامه مورخه ۷ ژوئن ۱۸۶۶).

در ۲۰ ژوئن سال ۱۸۶۶ مارکس چنین مینویسد: « دیروز در شورای انترناتسیونال حث بر سر جنگ فعلی بود... همانطور که انتظار میرفت دامنه بحث به مسئله « ملیتها» و روش ما نسبت به آن کشیده شد... نمایندگان (غیر کارگری) « فرانسه جوان» این نظریه را به میان میکشیدند که هر ملیتی و حتی خود ملت، خرافات کهنه شده ایست. اشتیرنریسم پرودنی.... تمام جهان اید منتظر باشد تا فرانسویها برای اجرای انقلاب اجتماعی نضج یابند.... انگلیسها خیلی خندیدند. وقتی که من نطق خود را از این نکته شروع کردم که دوست ما لافارگ و سایرین که ملیت را ملغی کرده اند بزبان فرانسه، یعنی زبانی که نه دهم اعضاء جلسه آنرا نمی فهمند، اما صحبت میکنند. سپس بطور کنایه گفتن که لافارگ، بدون اینکه خودش آگاه باشد، ظاهرا منظورش از نفی ملیتها اینستکه ملت نمونه وار فرانسه باید آنها را ببلعد».

نتیجه ایکه از تمام این تذکرات انتقاد آمیز مارکس بدست می آید واضحست: طبقه کارگر کمتر از همه میتواند از مسئله ملی برای خود بت درست کند زیرا حتمی نیست که تکامل سرمایه داری، تمام ملتها را برای زندگی مستقل بپا دارد. ولی وقتیکه جنبشهای توده ای ملی پدیدارگردید، رویگرداندن از آن و استتکاف از پستیانی از عوامل مترقی آن، معنایش در حقیقت امر این است که انسان به تعصب ناسیونالیستی دچار شود، یعنی: ملت «خود» را « ملت نمونه وار» بداند (و یا از خود اضافه میکنیم ملتی بداند که دارای امتیاز استثنائی در تشکیل دولت است).^۷

بایر به مسئله ایرلند بازگردیم.

نظر مارکس نسبت به این مسئله روشنتر از همه در قسمتهای زیرین که از نامه های او استنساخ شد مشروح است:

« من با تمام وسائل کوشیدم کارگران انگلیس را به برپا نمودن نمایش بنفع فنیانیسم^۸ وادار کنیم... سابقا من جدائی ایرلند را از انگلستان غیر ممکن میدانستم، ولی حالا آنرا ناگزیر میدانم ولو اینکه پس از جدائی کار به فدراسیون بکشد».

اینرا مارکس در نامه مورخه ۲ نوامبر ۱۷۶۷ خود به انگلس نوشته است.

در نامه مورخه ۳۰ نوامبر همان سال او اضافه کرده است:

« ما بکارگران انگلیسی چه توصیه ای باید بکنیم؟ بعقیده من آنها باید Repeal (گسیختن) رشته اتحاد» (گسیختن رشته اتحاد ایرلند با انگلستان یعنی جدائی ایرلند از انگلستان) و خلاصه همان خواست سال ۱۷۸۳ را منتها بطرز دموکراسی شده و منطبق با شرایط معاصر، یکی از موارد برنامه خود قرار بدهند. این یگانه شکل علنی رهائی ایرلند و بهمین جهت هم یگانه شکلی است که میتواند در برنامه حزب انگلیس وارد شود. تجربه آینده باید نشان دهد که آیا اتحاد خصوصی ساده بین دو کشور میتواند مدتی طولانی دوام یابد یا نه....

.... برای ایرلندیها در نظر گرفتن نکات زیر از جمله ضروریاتست:

۱. خودمختاری وابسته نبودن به انگلستان.

۲. « انقلاب ارضی»...

۷- به نامه مورخه ۳ ژوئن ۱۸۶۷ مارکس به انگلس هم مراجعه کنید... « ا رضایت خاطری واقعی از اخبار « تایمس» واصله از پاریس از ندهای لهستان دوستی پاریسیها بر ضد روسیه آگاه شدم... آقای پرودن با دارودسته کوچک آئین پرست خود کجا و مردم فرانسه کجا».

۸- فنیانیسم - جنبش در راه استقلال ملی ایرلند

مارکس که برای مسئله ایرلند اهمیت فوقالعاده قائل بود در جلسه اتحادیه کارگران آلمان در این خصوص سخنرانیهای یکساعت و نیمه ایراد میکرد (نامه ۱۷ دسامبر ۱۸۶۷).

انگلس در نامه مورخه ۲۰ نوامبر سال ۱۸۶۸ خود «کینه ایرا که در بین کارگران انگلیس نسبت به ایرلندیها وجود دارد» قید میکند ولی تقریباً یکسال بعد (۲۴ اکتبر ۱۸۶۹) ضمن بازگشت مجدد به بحث در اطراف این موضوع می نویسد:

«از ایرلند تا روسیه Il n'ya qu'un pas (یک گام بیش فاصله نیست)... در نمونه تاریخ ایرلندی میتوان مشاهده نمود که چه بدبختی بزرگی دامنگیر مردمی است که مردم دیگر را باسارت درآورده باشند. همه دون صفتی های انگلیسی از موضوع ایرلند منشاء میگیرد. من باید دوران کرومول را هنوز بررسی کنم. ولی بهر حال برایم مسلم است که اگر سیادت بشیوه نظامی بر ایرلند و بوجو آوردن اشرافیت جدیدی در آنجا ضرورت پیدا نمیکرد، در انگلستان هم اوضاع صورت دیگری خود میگرفت».

ضمناً نامه مورخه ۱۸ اوت ۱۸۶۹ مارکی به انگلس را هم قید میکنیم:

«کارگران لهستانی در پزنانی بکمک رفقای برلینی خود به اعتصاب پیروزمندانه ای دست زدند. این مبارزه علیه «آقای سرمایه»- حتی در بدوی ترین شکل خود یعنی اعتصاب- جدی تر از هرگونه سخن پروری آقایان بورژواها در باره صلح به خرافات ملی خاتمه خواهد داد».

سیاستی که مارکس در مورد مسئله ایرلند در انترناسیونال تعقیب میکرد از شرح زیر معلوم میشود:

۱۸ نوامبر سال ۱۸۶۹ مارکس به انگلس می نویسد که در شورای انترناسیونال در باره روش کابینه بریتانیا نسبت به مسئله عفو عمومی در ایرلند مدت یکساعت و یکربع صحبت کرده و قطعنامه زیر را پیشنهاد نموده است:

«مقرر شد که، آقای گلاستون در پاسخ خود به خواستهای ایرلند مبنی بر آزادی میهن پرستان ایرلندی عمداً به ملت ایرلند توهین روا میدارد: او عفو سیاسی را در ایرلند به شرایطی مقید میسازد که هم برای کسانی که قربانی یک دولت فاسد شده اند موهن است و هم برای ملتی که آنها نماینده آند.

گلاستون با وجود مقید بودن به مقام رسمی خود، علناً و با لحنی پر طنطنه عصبان برده داران آمریکا را شادباش گفت ولی اکنون فرمانبرداری پاسیف را به مردم ایرلند موعظه میکند؛ تمام سیاست وی در مورد عفو عمومی ایرلند مظهر کاملاً واقعی همان «سیاست استیلا جویانه» ایست که با افشای آن آقای گلاستون کابینه مخالفین خود - توریها - را سرنگون ساخت،

شورای کل جمعیت بین المللی کارگران مراتب تحسین و تمجید خود را از شجاعت و ثبات قدم و سربلندی مردم ایرلند در پیکار برای نیل به عفو عمومی، ابراز میدارد.

این قطعنامه باید به کلیه شعبات جمعیت بین المللی کارگران و کلیه سازمانهای کارگری وابسته به آن در اروپا و آمریکا ابلاغ گردد».

۱۰ دسامبر سال ۱۸۶۹ مارکس مینویسد که پزارش وی در باره مسئله ایرلند در شورای انترناسیونال بشرح زیر تنظیم خواهد شد:

«... خودداری کامل از هر گونه عبارات «انترناسیونالیستی» و «نوع پرورانه» در باره «عدالت نسبت به ایرلند»- زیرا این موضوع در شورای انترناسیونال بخودی خود واضح است- منافع مستقیم و مطلق طبقه کارگر انگلستان گسیختن رشته ارتباط کنونی، ویرا با ایرلند ایجاد میکند. اینست اعتقاد کاملاً عمیق من که مبتنی بر دلالتی است که قسمتی از آنها را من نمیتوانم برای خود کارگران انگلستان آشکار کنم. من مدتها تصور میکردم که ممکن است رژیم ایرلند را از طریق

به جنبش درآوردن طبقه کارگر انگلستان سرنگون ساخت. من همیشه از این نظر در « نیویورک تریبون » (روزنامه آمریکائی که مارکس مدتها در آن چیز مینوشت) دفاع میکردم، ولی بررسی عمیق تر مسئله مرا بعکس این نظر معتقد نمود. طبقه کارگر انگلستان، مادامیکه گریبان خود را از مسئله ایرلند حلاص نکرده است هیچ کاری انجام نخواهد داد... ریشه های ارتجاع انگلستان در اسارت ایرلند است» (تکیه روی کلمات از مارکس است).

اکنون باید سیاست مارکس در مورد مسئله ایرلند کاملاً برای خوانندگان روشن باشد. مارکس « اتوپیست » بقدری « غیر پراتیک » است که از جدائی ایرلند، که پس از گذشت نیم قرن هنوز عملی نشده است، طرفداری مینماید.

چه چیزی موجب شده است که مارکس این سیاست را تعقیب نماید و آیا این سیاست اشتباه نبوده است؟ ابتدا مارکس تصور میکرد که آزاد کننده ایرلند، جنبش ملی ملت ستمکش نبوده بلکه جنبش کارگری در داخل ملت ستمگر است. مارکس برای جنبشهای ملی هیچگونه مطلقیتی قائل نمیشود، زیرا میداند آزادی کامل همه ملیتها فقط منوط به پیروزی طبقه کارگر است. پیش بینی کلیه مناسبات متقابل ممکنه بین جنبشهای آزادی بخش بورژوازی ملت‌های ستمکش و جنبشهای آزادی بخش پرولتاریای ملل ستمگر (درست همان قضیه ایکه مسئله ملی را در روسیه فعلی اینقدر مشکل میکند) - امریست محال.

ولی جریان اوضاع طوری میشود که طبقه کارگر انگلستان برای مدت نسبتاً طولانی تحت نفوذ لیبرال‌ها می افتد و به دم آنها تبدیل میشود و در نتیجه پیروی از سیاست لیبرالی کارگری، خود را بی سر میسازد. جنبش آزادی بخش بورژوازی در ایرلند شدت می یابد و شکلهای انقلابی بخود میگیرد. مارکس در عقیده خود تجدید نظر میکند و آنرا تصحیح مینماید. « بدبختی دامنگیر مردمی است که مردم دیگر را به اسارت درآورده باشند ». مادامکه ایرلند از قید ظلم و ستم انگلستان خلاص نشده است طبقه کارگر انگلستان آزاد نخواهد شد. اسارت ایرلند ارتجاع را در انگلستان تقویت میکند و به آن نیرو می بخشد (همانطور که اسارت یک سلسله از ملت‌ها توسط روسیه، ارتجاع را در آنجا نیرو می بخشد!)

و مارکس، ضمن اینکه قطعنامه مربوط به پشتیبانی از « ملت ایرلند » و « مردم ایرلند » را (لایدل. ول اعقل عقلا، مارکس بیچاره را بجرم فراموشی مبارزه طبقاتی بباد دشنام میگرفت!) از انترناسیونال میگذراند، جدا شدن ایرلند را از انگلستان تبلیغ میکند، « ولو اینکه پس از جدائی کار بفداسیون بکشد ».

علل تئوریک این استنتاج مارکس چیست؟ در انگلستان بطور کلی، انقلاب بورژوازی مدتها است به پایان رسیده، ولی در ایرلند هنوز به پایان نرسیده است: این انقلاب را رفرمهای لیبرال‌های انگلیسی فقط امروز، پس از نیم قرن، به پایان میرسانند. اگر سرمایه داری در انگلستان به آن زودی که ابتدا مارکس انتظار داشت سرنگون میشد آنوقت دیگر در ایرلند جایی برای جنبش بورژوا دموکراتیک یعنی جنبش عمومی ملی باقی نمی ماند. ولی وقتی این جنبش بوجود می آید مارکس بکارگران انگلستان توصیه میکند از آن پشتیبانی کنند، و به آن تکان انقلابی بدهند و آنرا بنفع آزادی خویش، به پایان رسانند.

البته ارتباط اقتصادی ایرلند با انگلستان در سالهای شصت قرن گذشته محکمتر از ارتباط روسیه با لهستان و اوکراین و غیره بود. جنبه « غیر پراتیک » و « غیر قابل اجرای » جدا شدن ایرلند (حتی اگر تنها شرایط جغرافیائی و قدرت عظیم مستعمرات انگلستان را در نظر گیریم) کاملاً عیان بود. با اینکه مارکس دشمن اصولی فدرالیسم است در این مورد فدراسیون^۹ را هم جایز میشمارد.

۹- ضمناً درک این موضوع مشکل نیست که چرا از نقطه نظر سوسیال دموکراتیک « حق تعیین سرنوشت » را نمیتوان نه بمفهوم فدراسیون تعبیر کرد و نه به معنای خودمختاری (گرچه اگر قضیه را بطور مجرد در نظر بگیریم هر دو اینها با مفهوم « تعیین سرنوشت » وفق میدهد). حق فدراسیون طور کلی بی معنی است زیرا فدراسیون یک قرار داد دوجانبه است. مارکسیستها هرگز نمیتوانند دفاع از فدرالیسم بطور کلی را در برنامه خود قید کنند و در این مورد جای سخنی هم نیست. و اما در خصوص خودمختاری باید متذکر شد آنچه را مارکسیستها از آن دفاع میکنند، « حق » خودمختاری نیست بلکه خود خودمختاری یعنی اصل عمومی و جامع دولت دموکراتیکی است که از لحاظ ملی رنگارنگ بوده و اختلاف

فقط همینقدر باشد که آزادی ایرلند از طریق رفرم انجام نگرفته بلکه از طریق انقلابی و به نیروی جنبش توده های مردم در ایرلند و ضمن پشتیبانی طبقه کارگر انگلستان از آنان انجام گیرد. جای هیچگونه تردید نیست که تنها این طریقه حل قضیه تاریخی میتوانست مساعدترین نتایج را از نقطه نظر منافع پرولتاریا و سرعت تکامل اجتماعی داشته باشد.

ولی قضیه صورت دیگری بخود گرفت. هم مردم ایرلند و هم پرولتاریای انگلستان هر دو ضعیف درآمدند. فقط اکنون مسئله ایرلند بوسیله بندوبستهای رذیلانه لیبرالهای انگلیسی با بورژوازی ایرلند از طریق رفرم ارضی (با پرداخت بازخرید) و خودمختاری (که عجلتا هنوز بموقع اجرا گذارده نشده) در حال حل شدنست (آنهم مثال اولستر نشان میدهد که چقدر بزحمت). چه نتیجه ای از اینجا حاصل میشود؟ آیا از اینجا چنین برمی آید که مارکس و انگلس «اتوپيست» بودند و خواستهای ملی «غیر قابل اجرائی» را مطرح میکردند و تحت نفوذ ناسیونالیستهای ایرلند، یعنی خرده بورژواها، قرار میگرفتند (جنبه خرده بورژوازی جنبش «فه نی ها» مسلم است) و غیره و غیره؟

خیر. مارکس و انگلس در مورد مسئله ایرلند نیز سیاست پرولتری پیگیری داشتند که واقعا توده ها را با روح دموکراتیسم و سوسیالیسم تربیت میکرد. فقط این سیاست قادر بود هم ایرلند و هم انگلستان را از دفع الوقتهایی که طی نیم قرن در مورد اجرای رفرمهای ضروری، میشد برهاند و نیز مانع این شود که لیبرالها بصلاح و صرفه ارتجاع این رفرمها را تحریف نمایند.

سیاست مارکس و انگلس در مورد مسئله ایرلند بزرگترین نمونه ای است که تاکنون اهمیت عظیم پراتیک خود را حفظ کرده است و نشان میدهد که روش پرولتاریای ملتهای ستمگر نسبت به جنبش های ملی باید چگونه باشد، این سیاست اخطاری بود برضد «شتاب چاکرمآبانه» خرده بورژواهای کلیه کشورها و رنگها و زبانها برای شناسائی جنبه «اتوپي» تغییر مرزهای کشورهای که بقوه جبریه و با دادن امتیازات به ملاکین و بورژوازی یک ملت بوجود آمده اند.

هر آینه پرولتاریای ایرلند و انگلیس سیاست مارکس را نمی پذیرفتند و جدا شدن ایرلند را شعار خویش نمی ساختند این عمل از جانب آنها بدترین اپورتونیسم و نیز فراموشی وظائف فرد دموکرات و سوسیالیست و گذشت در مقابل ارتجاع و بورژوازی انگلیس محسوب میشد.

۹. برنامه سال ۱۹۰۳ و خواستاران انحلال آن

صورت جلسه های کنگره سال ۱۹۰۳، که برنامه مارکسیستهای روسیه در آن به تصویب رسیده است، چنان کمیاب شده که اکثریت عظیم رهبران فعلی جنبش کارگری از براهین پاره ای از نکات برنامه بی اطلاعند (بخصوص که خیلی از نوشته های مربوط به باین مبحث از مزایای علنی بودن محروم است...). بدین مناسبت مکث در روی تحلیل مسئله ایکه در کنگره سال ۱۹۰۳ مورد توجه ما بود امریست ضروری.

قبل از همه متذکر میشویم که با وجود قلت آن نوشته های سوسیال دموکراتیک روس که به «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» مربوط است معهذا از آنچه موجود است با وضوح تمام دیده میشود که منظور از این حق همیشه حق جدا شدن بوده است. آقایان سمکوفسکی ها، لیلمان ها و یورکوویچ ها که در ایت موضوع شک دارند و بخش نهم برنامه را «مبهم» و غیره میخوانند، فقط در نتیجه نهایت جهالت یا لاقیدی است که از «مبهم بودن» دم میزنند. حتی در سال ۱۹۰۲ پلخانف، ضمن دفاع از بخش «حق تعیین سرنوشت» در طرح برنامه، در «زاریا» نوشت که این خواست که برای دموکراتهای بورژوازی حتمی نیست «برای سوسیال دموکراتها حتمی است». پلخانف نوشت «اگر ما آنرا فراموش کنیم و یا از ترس

اینکه به تعصب ملی هم میهنان طایفه ولیکاروس ما برنخورد جروت نکنیم آنرا بمیان بکشیم، در این صورت... شعار...: « پرولتاریای تمام کشورها متحد شوید!» (۲۱) که ما بر زان میرانیم بدل به دروغ شرم آوری میشود.

این توصیف بسیار صائبی است از برهان اساسی بر له بخش مورد بررسی ما و بقدری صائب است که بیهوده نیست منتقدین برنامه ما که «خویشاوندی را از یاد برده اند» جبوانه در باره آن سکوت اختیار نموده و مینمایند.

استکفاف از این بخش اعم از اینکه هر موجبی برایش قائل شوند، در عمل معنایش گذشت «شرم آور» در مقابل ناسیونالیسم ولیکاروس است. و اما چرا در مقابل ولیکاروس، در حالیکه اینجا از حق کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش صحبت میشود؟ زیرا صحبت بر سر جدا شدن از ولیکاروسهاست. مصالح یگانگی پرولتاریا، مصالح همبستگی طبقاتی آنها شناسائی حق ملل را به جدا شدن ایجاب میکند- اینست آنچه که پلخائف ۱۲ سال پیش از این ضمن گفته نقل قول شده، تصدیق نموده است، اگر اپورتونیستهای ما در این نکته تعمق میکردند، محققا اینقدر در باره تعیین سرنوشت اراجیف نمی گفتند.

در کنگره سال ۱۹۰۳ که این طرح برنامه، که پلخائف از آن دفاع میکرد، تصویب شد کار اصلی در کمیسیون برنامه متمرکز بود که متأسفانه صورتجلسه های آن نوشته نمیشد. و حال آنکه در مورد این نکته وجود این صورت جلسه ها بخصوص جالب توجه بود زیرا فقط در داخل این کمیسیون بود که وارشائوسکی، وگانتسکی نمایندگان سوسیال دموکراتهای لهستان میکوشیدند از نظریات خود دفاع کنند و موضوع شناسائی «حق تعیین سرنوشت» را نفی نمایند، خواننده ایکه مایل باشد براهین آنها را (که در نطق وارشائوسکی و در اظهارات او و گانتسکی مشروح است. ص-۱۳۴-۱۳۶ و ۳۸۸-۳۹۰ صورتجلسه ها) با براهینی که روزالوکزامبورگ در مقاله لهستانی خود آورده است و ما آنرا مورد تحلیل قرار داده ایم مقایسه کند شباهت کامل این براهین را خواهد دید.

ولی ببینیم کمیسیون برنامه کیگره دوم که در آن بیش از همه پلخائف برضد مارکسیستهای لهستان صحبت میکرد، نسبت باین براهین چه روشی داشت؟ این براهین را شدید مورد استهزاء قرار دادند! بی معنی بودن پیشنهاداتی که به مارکسیستهای روسیه میشد حاکی از اینکه موضوع شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش حذف گردد بقدری واضح و آشکار نشان داده شد که مارکسیستهای لهستان حتی جرئت نکردند براهین خود را در جلسه عمومی کنگره تکرار کنند!! آنها پس از اینکه در برابر مجلس عالی مارکسیستهای ولیکاروس و یهود و گرجی و ارمنی به بی پرویا بودن خط مشی خود پی بردند، کنگره را ترک گفتند.

بدیهی است که این حادثه تاریخی برای هر کس که جدا به برنامه خود غلاقه مند است حائز نهایت اهمیت است. شکست کامل براهین مارکسیستهای لهستان در کمیسیون برنامه و امتناع آنها از هر اقدامی برای دفاع از نظریات خود در جلسه کنگره - واقعیت فوق العاده پرمعنائی است. بیهوده نیست که روزالوکزامبورگ در مقاله سال ۱۹۰۸ خود در باره این موضوع «مجبوبانه» سکوت اختیار کرده است- لابد خاطره کنگره برای وی خیلی ناگوار بوده است! او در باره آن پیشنهاد به حد مضحک ناشیانه «اصلاح» بخش نهم برنامه هم، که وارشائوسکی و گانتسکی در سال ۱۹۰۳ از طرف کلیه مارکسیستهای لهستان نموده بودند و بعدا نه روزالوکزامبورگ و نه دیگر سوسیال دموکراتهای لهستان هیچکدام جرئت نکردند (و جرات نخواهند کرد) آنرا تکرار نمایند، سکوت اختیار کرده است.

ولی روزالوکزامبورگ، بمنظور مکث داشتن شکست ۱۹۰۳ خود، در اره این واقعیات سکوت اختیار نموده است، در عوض اشخاصی که به تاریخ حزب خود علاقمندند بذل همت خواهند کرد تا از این واقعیات آگاه گردند و در آن تعمق نمایند.

دوستان روزالوکزامبورگ، هنگام ترک کنگره سال ۱۹۰۳ کنگره چنین نوشتند: «... ما پیشنهاد میکنیم بند هفتم (نهم فعلی) طرح برنامه بطریق ذیل تنظیم گردد: بند ۷. موسساتیکه آزادی تام تکامل فرهنگی را برای کلیه ملل موجوده در کشور تضمین نمایند» (ص. ۳۹۰ صورتجلسه ها).

بدینطریق مارکسیستهای لهستان در آنموقع چنان نظریات مبهمی در مورد مسئله ملی داشتند که در حقیقت بجای تعیین سرنوشت، عنوان مستعار همان «خودمختاری فرهنگی ملی» کذائی را پیشنهاد میکردند!

این موضوع تقریباً باور نکردنی بنظر میآید ولی متأسفانه واقعیت دارد. در خود کنگره، با وجود اینکه در آن ۵ بوندیست با ۵ رای و نیز ۳ قفقازی شرکت داشتند که بدون رای مشورتی کاستروف، دارای ۶ رای بودند، با این حال حتی یک رای هم بر له پیشنهاد حذف بند مربوط به تعیین سرنوشت داده نشد. بر له اضافه نمودن «خودمختاری فرهنگی ملی» باین بند ۳ رای داده شد (بر له فرمول گدبلات: «ایجاد موسساتیکه آزادی تمام تکامل فرهنگی را برای ملل تضمین نمایند») و بر له فرمول لیبر «دادن حق آزادی تکامل فرهنگی به آنها- بملتها» چهار رای.

اکنون که حزب لیبرال روس یعنی حزب کادتها بوجود آمده ما میدانیم که در برنامه آن حق ملل در تعیین سرنوشت سیاسی خویش به حق ملل در «تعیین سرنوشت فرهنگی خویش» بدل شده است. بنابراین دوستان لهستانی روزالوکزامبورگ در «مبارزه» خود با ناسیونالیسم پ.پ.س. چنان موفقیتی داشتند که پیشنهاد میکردند برنامه لیبرالی جانشین برنامه مارکسیستی بشود! و همین ها هم، در ضمن برنامه ما را متهم به اپوتونیسم میکردند- آیا تعجب آور است که این اتهام را در کمیسیون برنامه کنگره دوم فقط با خنده تلقی کردند!

حال ببینیم نمایندگان کنگره دوم که چنانچه دیده شد در بین آنها حتی یکی هم بر ضد «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» رای نداد. «تعیین سرنوشت» را چگونه تعبیر میکردند؟

سه قسمت زیر که از صورتجلسه ها استخراج شده است، در این باره چنین گواهی میدهند:

«مارتینف بر این عقیده است که برای اصلاح «تعیین سرنوشت» نمیتوان تفسیر وسیعی قائل شد، معنای آن فقط حق ملت به مجزا شدن و تشکیل یک واحد سیاسی جداگانه است و بهیچوجه خودمختاری منطقه ای نیست» (ص. ۱۷۱). مارتینف عضو کمیسیون برنامه بود که در آن براهین دوستان روزالوکزامبورگ رد شد و مورد استهزاء قرار گرفت، مارتینف در آن موقع از لحاظ نظریات خود اکونومیست و مخالف جدی «ایسکرا» بود و اگر عقیده ای اظهار میکرد که با عقیده اکثریت کمیسیون برنامه موافق نبود، مسلماً رد میشد.

گدبلات بوندیست اولین کسی بود که وقتی در کنگره، پس از اتمام کار کمیسیون در باره بخش هشتم (نهم فعلی) برنامه بحث میشد اجازه صحبت میگرفت:

گدبلات گفت - «برضد حق «تعیین سرنوشت» هیچگونه اعتراضی نمیتوان کرد، در صورتیکه ملتی در راه استقلال خود مبارزه مینماید نمیتوان با این عمل مخالفت کرد. اگر لهستان نخواهد به نکاح قانونی روسیه درآید، در این صورت همانطور که رفیق پلخائف اظهار داشت، بر مانیتست که از وی ممانعت نمائیم. من تا این حدود با این عقیده موافقم» (ص. ۱۷۵-۱۷۶)

پلخائف در مورد این بخش در جلسه عمومی کنگره اساساً مبادرت به صحبت نکرد. گدبلات بسخنان پلخائف در کمیسیون برنامه استناد میکند که در آن «حق تعیین سرنوشت» مفصلاً و با زبانی ساده بمعنای حق جدا شدن تشریح شده است. لیبر که پس از گدبلات رشته سخن را بدست گرفت، اظهار داشت:

«البته اگر یکی از ملیتها نتواند در حدود روسیه زندگی کند، حزب ممانعتی از وی بعمل نخواهد آورد» (ص. ۱۷۶). بطوریکه خواننده می بیند در کنگره دوم حزب، که برنامه در آن بتصویب رسید، در مورد این موضوع که معنی تعیین

سرنوشت «فقط» حق جدا شدن است، دو عقیده وجود نداشت. در آرموق حتی بوندیستها هم به این حقیقت پی بردند و فقط در دوزه اسف انگیز ما که در آن ضد انقلاب ادامه دارد و انواع و اقسام «متارکه جوئی»ها مشاهده میشود اسخاص بسبب جهالت جسوری پیدا شده اند که برنامه را «مبهم» میخوانند. ولی، قبل از اینکه وقت خود را صرف این «باصطلاح سوسیال دموکراتها»ی مفلوک کنیم بررسی خود را در باره روش لهستانیها نسبت به برنامه به پایان میرسانیم.

وقتیکه لهستانیها به کنگره دوم (۱۹۰۳) آمدند اظهار داشتند که اتحاد امریست ضروری و مبرم. ولی پس از «عدم موفقیت» در کمیسیون برنامه، کنگره را ترک گفتند و آخرین کلام آنها اظهاریه ای کتبی بود که در صورتجلسه های کنگره ثبت و حاوی پیشنهاد تعویض عبارت تعیین سرنوشت با خودمختاری فرهنگی ملی است که فوقا بدان اشاره شد.

در سال ۱۹۰۶ مارکسیستهای لهستان داخل حزب شدند و ضمنا نه در داخل شدن خود و نه پس از آن (نه در کنگره سال ۱۹۰۷ نه در کنفرانس ۱۹۰۷ و ۱۹۰۸ و نه در پلنوم سال ۱۹۱۰) حتی یک بار هم یک پیشنهاد در باره تغییر بخش نهم برنامه روسیه ندادند!!

این واقعیت است.

و این واقعیت، علیرغم هرگونه جمله پردازیها و اطمینان دانها، آشکارا نشان میدهد که دوستان روزالوکزامبورگ مذاکرات کمیسیون برنامه کنگره دوم و تصمیم این کنگره را مکفی دانسته و با سکوت خود به اشتباه خود اعتراف کردند و آنرا هنگامیکه، پس از ترک کنگره در سال ۱۹۰۳، در سال ۱۹۰۶ به حزب داخل میشدند، اصلاح نمودند و یکبار هم کوشش نکردند مسئله تجدید نظر در بخش نهم برنامه را از طریق حزبی مطرح نمایند.

مقاله روزالوکزامبورگ در سال ۱۹۰۸ با امضای وی منتشر شد- بدیهی است که هیچگاه بفکر هیچکس خطور هم نکرده است منکر حق نویسندگان حزبی در انتقاد از برنامه حزبی گردد- و پس از این مقاله باز هم هیچیک از سازمانهای رسمی مارکسیستهای لهستانی مسئله تجدید نظر در بخش نهم را مطرح نکرد.

باین جهت ترتسکی به برخی اط ستایشگران روزالوکزامبورگ در حقیقت دوستی خاله خرسه میکند، وقتیکه از طرف هیئت تحریریه «باربا» (۲۲) در شماره دوم (مارس سال ۱۹۱۴) مینویسد:

... «مارکسیستهای لهستان «حق تعیین سرنوشت ملی» را بکلی عاری از مضمون سیاسی دانسته و حذف آنرا از برنامه لازم میشمارند» (ص. ۲۵).

ترتسکی خوش خدمت، از دشمن خطرناکتر است! او بجز «گفتگوهای خصوصی» (یعنی صاف و ساده غیبت و بدگوئی، که زندگی ترتسکی از آن راه میگذرد) از هیچ جای دیگر نمی توانست مدارکی بدست آورد که بگوید بطور کلی تمام «مارکسیستهای لهستان» در زمره کانی هستند که از هر مقاله روزالوکزامبورگ طرفداری مینمایند. ترتسکی «مارکسیستهای لهستان» را اشخاصی عاری از شرافت و وجدان معرفی کرده است که قادر نیستند حتی معتقدات خود و برنامه حزب خود را محترم شمارند. ای ترتسکی خوش خدمت!

در سال ۱۹۰۳ یعنی آنموقعیکه نمایندگان مارمسیستهای لهستان بر سر حق تعیید سرنوشت، کنگره دوم را ترک کردند ترتسکی میتوانست بگوید که آنها این حق را عاری از مضمون دانته و حذف آنرا از برنامه لازم میشمارند.

ولی پس از این تاریخ، مارکسیستهای لهستان در حزبی داخل شدند که دارای چنین برنامه ای بود و یک دفعه هم پیشنهادی مبنی بر تجدید نظر آن نمودند.^{۱۰}

^{۱۰} - بما اطلاع میدهد که مارکسیستهای لهستان در مجلس مشاوره تابستان ۱۹۱۳ مارکسیستهای روسیه فق با رای مشورتی شرکت کرده و در مسئله حق تعیین سرنوشت (جدا شدن) ایدا رای نداده اند و بطور کلی علیه این حق اظهار نظر میکردند. بدیهی است که آنها کاملا حق داشتند اینطور رفتار کنند و کمافی السابق در

چرا ترترسکی در مقابل خوانندگان مجله خود در باره این واقعیات سکوت اختیار نموده است؟ فقط به این علت که نفع او در این بوده که از دامن زدن اختلافات بین مخالفین روسی و لهستانی انحلال طلبی سوء استفاده نماید و کارگران روس را در مسئله برنامه فریب دهد.

ترترسکی هنوز حتی در یکی از مسائل جدی مارکسیسم هم عقیده ثابتی نداشته و همیشه «درشکاف» این اختلاف و آن اختلافی جای گرفته و از یکطرف بطرفهای دیگر گریخته است.

در حال حاضر او جزو جرگه بوندیستها و انحلال طلبان است. این حضرات هم که هیچ ملاحظه ای از حزب ندارند.

مثلا ببینید لیلمان بوندیست چه میگوید؟

این جنتمن می نویسد- «پانزده سال پیش هنگامیکه سوسیال دموکراسی روس در برنامه خود موضوع حق هر ملیت را در «تعیین سرنوشت خویش» پیشنهاد کرد هرکس (!!) از خود می پرسید: معنی این اصطلاح مد (!!) دیگر چیست؟ و به این پرسش پاسخی داده نشد (!!). این کلمه در میان مه غلیظی باقی ماند (!!). و در حقیقت هم پراکندن این مه در آزمان کار دشواری بود. در آنموقع میگفتند - هنوز وقت آن نرسیده است که بتوان بطور مشخص این ماده را تشریح کرد. بگذار حالا این ماده مه آلود بماند (!!). گذشت زمان بخودی خود نشان داد که چه مضمونی باید در این ماده گنجانده شود». راستی که این «پسرک بی تنبان» (۲۳) که برنامه حزبی را مورد تمسخر قرار داده خیلی نقل دارد، اینطور نیست؟

و اما علت این تمسخر چیست؟

علت آن فقط اینست که وی آدم کاملا سفیهی است که چیزی نیاموخته و حتی تاریخ حز را هم نخوانده و همینطوری در محیط انحلال طلبان افتاده که در آن «رسم است» در مورد مسئله حزب و اصول حزبی لخت و عور باشند.

در یکی از داستانهای پومیاوفسکی، طلبه ای لاف میزند که چگونه «دریک لاوک کلم خودشان تف انداخته است» (۲۴). آقایان بوندیستها از این هم گام فراتر نهاده اند. آنها به لیمانها میدان میدهند، تا این جنتمن ها در ملاء عام در لاوک خود تف کنند. آقایان لیمانها را چه کار باین کارها که در کنگره بین المللی تصمیمی اتخاذ شده است و در کنگره حزب خود آنها دو نماینده از بوند خود آنها نشان دادند که کاملا بدرک مفهوم «تعیین سرنوشت» قادرند (با اینکه در آنجا انتقادکنندگان «سختگیر» و دشمنان جدی «ایسکرا» (۲۵) وجود داشتند!) و حتی با آن موافقت هم کردند؟ آیا در صورتیکه «پوبلیسیستها حزب» (شوخی نکنید!) با تاریخ و برنامه حزب طلبه وار رفتار نمایند، انحلال حزب آسانتر خواهد بود؟

اینک یک «پسرک بی تنبان» دیگر یعنی آقای یوکویچ بوده است زیرا او گفته پلخائف را که بتوسط گلدبلات تکرار شده است، نقل قول مینماید و آشنائی خود را با این موضوع، که تعیین سرنوشت معنایش فقط میتواند حق جدا شدن باشد، نشان میدهد. ولی این موضوع مانع این نمیشود که او در بین خرده بورژوازی اوکرائین افترائی در باره مارکسیستهای روس اشاعه بدهد حاکی از اینکه گوئی آنها طرفدار «تمامیت دولتی» روسیه هستند (شماره ۷-۸ ص. ۸۳ و صفحه ی بعد، سال ۱۹۱۳). البته آقایان یوکویچ ها برای دور کردن دموکراسی اوکرائین از دموکراسی ولیکاروس شیوه ای بهتر از این افترا نمیتوانستند اختراع کنند. تمام سیاست گروه ادبای مجله «دزوینا» که مجراشدن کارگران اوکرائین و جمع شدن آنها را در سازمان ملی مخصوص موعظه مینماید مبتنی بر همین دور کردن است!^{۱۱}*

لهستان برضد جدا شدن آن تبلیغ نمایند. ولی این شامل تمام آن چیزی نیست که ترترسکی از آن صحبت میکند زیرا مارکسیستهای لهستان خواستار «حذف» بخش نهم «از برنامه» نبودند.

۱۱- مخصوصا رجوع شود به مقدمه ایکه آقای یوکویچ در کتاب آقای لوپنسکی تحت عنوان «خلاصه ای در باره تکامل جنبش کارگری در گالیسی» نگاشته است. کیف. سال ۱۹۱۴. ه.ت.

البته اشاعه آشفته فکری عجیب در مورد مسئله ملی کاملاً برازنده گروه خرده بورژواهای ناسیونالیست است که میان پرولتاریا تفرقه می اندازند (و نقش واقعی «دزوینا» هم همین است). بخودی خوی واضحست که آقایان یوکویچ ها و لییمانها، که وقتی آنها را «جنب حزبی» مینامند «شدیدا» متغیر میشوند، یک کلمه و مطلقاً یک کلمه هم، در این باره نگفته اند که چگونه میخواستند موضوع حق جدا شدن را در برنامه حل کنند؟

اینک سومین و عمده ترین «پسرک بی تنبان» یعنی آقای سمکوفسکی که در صفحات روزنامه انحلال طلبان در برابر جماعت ولیکاروس بخش نهم برنامه را «بیاد ناسزا میگردد» و در عین حال اظهار میدارد که «نظر به پاره ای ملاحظات با پیشنهاد» حذف این بخش برنامه «موافق نیست»!!

باور کردنی نیست ولی واقعیت است.

در اوت سال ۱۹۱۲ کنفرانس انحلال طلبان رسماً مسئله ملی را بمیان میکشد. طی یکسال و نیم بجز مقاله آقای سمکوفسکی حتی یک مقاله هم در باره موضوع بخش نهم نوشته نشد. در این مقاله هم نویسنده، برنامه را رد میکند و «نظر به پاره ای ملاحظات» (شاید مرض مخفی؟) با پیشنهاد مبنی بر اصلاح آن «موافق نیست»!!

بجریئت میتوان گفت که مشکل است بتوان در تمام جهان نمونه یک چنین اپورتونیسیم یا بدتر از اپورتونیسیم را که روی برتافتن از حزب و انحلال آنست پیدا کرد.

برای نشان دادن براهین سمکوفسکی ذکر یک مثال کافیهست:

او مینویسد- «اگر پرولتاریای لهستان بخواهد در چهار دیوار یک کشور باتفاق پرولتاریای تمام روسیه مشترکاً مبارزه نماید ولی طبقات مرتجع جامعه لهستان، برعکس، نخواهند لهستان را از روسیه جدا کنند و هنگام رفتارندم (مراجعه به آراء عمومی) اکثریت آراء را بنفع این موضوع جمع آوری نمایند تکلیف چیست: آیا ما سوسیال دموکراتهای روس می بایست در پارلمان مرکزی با رفقای لهستانی خود برضد جدا شدن رای بدهیم یا اینکه بمنظور خودداری از نقش «حق تعیین سرنوشت» برله جدائی رای بدهیم؟» («نوویا رابوچایا گازتا» شماره ۷۱) (۲۷).

از اینجا دیده میشود که آقای سمکوفسکی حتی نمی فهمد که مطلب بر سر چیست! او فکر نکرده است که اتفاقاً حق جدا شدن در پارلمان مرکزی حل نمیشود، بلکه در پارلمان (مجلس ملی، رفتارندم و غیره) آن ایالتی حل میگردد که میخواهد جدا شود.

با ابراز حیرت کودکانه مبنی بر اینکه اگر در رژیم دموکراسی اکثریت با ارتجاع شد «تکلیف چیست» بر روی مسئله مربوط به سیاست واقعی و حقیقی و زنده سایه می اندازد، آنهم در موقعیکه هم یوریشکویچ ها و هم کوکوشکین ها حتی فکر جدا شدن را نیز جنایت میدانند! لابد پرولتاریای سراسر روسیه امروز باید با یوریشکویچ ها و کوکوشکین ها مبارزه نکرده بلکه، بدون توجه به آنها، با طبقات مرتجع لهستان مبارزه کند!!

و این لاطائلات عجیب و غریب را در ارگان انحلال طلبان می نویسند که یکی از رهبران مسلکی آن آقای ل.مارتف است،- همان ل. مارتفی که طرح برنامه را تنظیم کرد و در سال ۱۹۰۳ آنرا گذراند و بعداً در دفاع از آزادی جدا شدن چیز نوشت. لومارتف ظاهراً امروز طبق قاعده زیر استدلال مینماید:

به عاقل آنجا احتیاجی نیست

شماره آد را بفرستید

تا بعد ببینیم چه میشود (۲۸)

او هم ره آد- سمکوفسکی را میفرستد و در روزنامه یومیه در مقابل قشرهای جدید خوانندگانی که از برنامه ما بی اطلاع هستند اجازه میدهد آثار تحریف کنند و بدون انتها مقلطه کاری نمایند!

آری، انحلال طلبی خیلی دور رفته و در عده زیادی از سوسیال دموکراتها و حتی در سوسیال دموکراتهای برجسته پیشین هم اثری از حزبیت باقی نمانده است.

البته روزالوکزامبورگ را نمیشود با لیமானها و یورکویچ ها و سمکوفسکی ها در یک ردیف قرار داد ولی این واقعیت که درست همین اشخاص به اشتباه وی متکی شده اند با وضوح خاصی نشان میدهد که او به چه اپورتونیسمی دچار شده است.

۱۰. پایان سخن

نتیجه گیری کنیم! بطور کلی از نقطه نظر مارکسیسم مسئله حق تعیین سرنوشت هیچ اشکالی در بر ندارد. نه در باره نفی قرار سال ۱۸۹۶ لندن، نه در باره اینکه یگانه مفهوم تعیین سرنوشت حق جدا شدن است و نه در باره اینکه تشکیل دولتهای ملی مستقل تمایل کلیه تحولات بورژوا دموکراتیک است جای هیچگونه چون و چرای جدی نمیتواند باشد.

شاکال تا درجه معینی از اینجا بوجود می آید که در روسیه پرولتاریای ملتهای ستمکش و ملت ستمگر در کنار هم مبارزه میکنند و باید هم در کنار هم مبارزه کنند. وظیفه عبارتست از: حفظ وحدت مبارزه طبقاتی پرولتاریا در راه سوسیالیسم و دفع انواع نفوذ ناسیونالیستی اعم از بورژوازی و یا باند سیاه. در بین ملتهای ستمکش جریان تشکیل حزب مستقل پرولتاریا، گاهی با چنان مبارزه شدیدی بر ضد ناسیونالیسم این ملتها توأم میگردد که دورنما لوٹ میشود و ناسیونالیسم ملت ستمگر فراموش میگردد.

ولی امکان این لوٹ دورنما فقط برای مدت کوتاهی وجود دارد. تجربه مبارزه مشترک پرولتاریای ملتهای مختلف با حداکثر وضوح نشان میدهد که ما مسائل سیاسی را باید از نقطه نظر سراسر روسیه مطرح نماییم نه از نقطه نظر «کراکوی». و در سیاست سراسر روسیه هم یوریشکویچ ها و کوکوشکین ها حکمفرمائی مینمایند. عقاید آنها حکمفرمائی میکند و خود برضد ملتهای غیر خودی بعلت «تجزیه طلبی» آنها و فکر جدائی دست به تحریکات میزنند و در دوما و مدارس و کلیساها و سربازخانه ها و صدها و هزارها روزنامه علیه آنها تبلیغ مینمایند. و همین زهر ناسیونالیسم ولیکاروس است که فضای سیاسی سراسر روسیه را مسموم مینماید. بدبخت مردمی که با اسیر نمودن مردم دیگر ارتجاع را در تمام روسیه مستحکم میسازند. خاطرات سالهای ۱۸۴۹ و ۱۸۶۳ چنان سنت سیاسی زنده ای بوجود آورده که هر آینه طوفان هائی به مقیاس بسیار وسیع رخ ندهد باز هم برای سالهای متمادی این خطر را در بر دارد که هرگونه جنبش دموکراتیک و بخصوص جنبش سوسیال دموکراتیک را دچار اشکال نماید.

شکی نیست که هر قدر هم نقطه نظر برخی مارکسیستهای ملتهای ستمکش (که «بدبختی» آنها در اینست که گاهی ایده رهائی ملی «خود» جلو چشم توده های اهالی آنها را میگیرد) طبیعی بنظر آید، باز هم عملا و از نقطه نظر تناسب عینی قوای طبقاتی روسیه، امتناع از دفاع از حق تعیین سرنوشت برابر است با بدترین اپورتونیسم یعنی برابر است با سرایت دادن عقاید کوکوشکین ها به پرولتاریا. و این عقاید در حقیقت امر همان عقاید و سیاست یوریشکویچ هاست.

باین جهت، اگر نقطه نظر روزالوکزامبورگ در ابتدا بعنوان یک محدودیت صرفا مربوط به لهستان و «کراکوی» بخشودنی بود، امروز که ناسیونالیسم و مقدم بر همه ناسیونالیسم دولتی ولیکاروس همه جا قوت گرفته و این ناسیونالیسم است که سیاست را هدایت مینماید، دیگر یک چنین محدودینی نابخشودنی است. در واقع اپورتونیستهای کلیه ملل که از ایده «طوفانها» و «جهش ها» وحشت دارند و تحول بورژوا دموکراتیک را پایان یافته میدانند و از دنبال لیبرالیسم کوکوشکین ها میروند به این محدودیت متکی میشوند.

*فهم این موضوع دشوار نیست که شناسائی حق ملل به جدا شدن از طرف مارکسیستهای سراسر روسیه و در درجه اول از طرف ولیکاروس ها، ذره ای هم ناسخ تبلیغ بر ضد جدا شدن از طرف مارکسیستهای فلان یا بهمان ملت ستمکش نیست. چنانچه شناسائی حق طلاق نیز ناسخ این موضوع نیست که در فلان یا بهمان مورد بر ضد طلاق بلیغ شود. از اینرو بعقیده ما بطور غیر قابل اجتنابی بر شماره مارکسیستهای لهستانی که «تضاد» غیر موجودی را که فعلا از طرف سمکوفسکی و ترتسکی «دامن زده میشود» مورد اتهازا قرار خواهند داد، افزوده خواهد شد.

ناسیونالیسم ولیکاروس مانند هر ناسیونالیسم دیگری بسته به اینکه کدامیک از طبقات مختلف در کشور بورژوازی سرکردگی دارد، مراحل مختلفی را طی میکند. تا سال ۱۹۰۵ ما تقریباً فقط ناسیونال-مرتجعین را میشناختیم. پس از انقلاب، ناسیونال-لیبرالها در بین ما پیدا شدند.

علا این خط مشی را در کشور ما هم اکتیابریستها و هم کادتها (کوکوشکین)، یعنی تمام بورژوازی معاصر تعقیب مینماید.

و اما بعدها ناگزیر سوسیال-دموکراتهای ولیکاروس پیدا خواهند شد. آقای پشخونف که یکی از انبان حزب «سوسیالیست توده» است، این نظریه را در همان هنگامیکه (در شماره ماه اوت «روسکویه باگاتستوا» (۲۹) سال ۱۹۰۶) دعوت میکرد نسبت به موهومات ناسیونالیستی موژیک با احتیاط رفتار شود ابراز داشته است. هر چه به ما بلشویکها افترا بزنند که موژیک را «کمال مطلوب می شمیریم» باز ما همیشه عقل موژیک را از موهومات موژیک و دموکراتیک موژیک بر ضد یوریشکویچ را از تمایل موژیک به آشتی با کشیش و ملاک قویا از یکدیگر تفکیک کرده و خواهیم کرد.

دموکراس پرولتاریای از حالا دیگر باید ناسیونالیسم دهقانان ولیکاروس را بحساب آورد^{۱۲} (نه بمعنای گذشت نسبت به آن بلکه بمعنای مبارزه با آن) و محققا برای مدت نسبتا مدیدی هم بحساب خواهد آورد. بیداری احساسات ناسیونالیستی در بین ملت‌های ستمکش که پس از سال ۱۹۰۵ تاثیر آن بس شدید بوده است (کافیست گروه «استقلال طلبان- فدرالیست» در دومای اول، رشد جنبش مسلمانان و غیره را بیاد بیاوریم) - ناگزیر باعث تقویت ناسیونالیسم خرده بورژوازی ولیکاروس در شهرها و دهات خواهد شد. هرچه تحول دموکراسی روسیه کندتر پیش برود بهمان نسبت تحریکات بر ضد ملت‌ها و ستیزه جوئی بورژوازی ملت‌های مختلف لجوجانه تر، خشونت آمیزتر و شدیدتر خواهد بود. ضمنا ماهیت فوق العاده ارتجاعی یوریشکویچهای روس موجب پیدایش (وتقویت) تمایلات «تجزیه طلبانه» در بین برخی از ملت‌های ستمکش می‌گردد که در کشورهای همسایه گاهی از آزادی خیلی بیشتری برخوردارند.

این اوضاع و احوال یک وظیفه دوگانه و یا بعبارت صحیحتر دو جانبه ای را در مقابل پرولتاریای روسیه قرار میدهد که عبارتست از: مبارزه با هرگونه ناسیونالیسم و در درجه اول با ناسیونالیسم ولیکاروس، شناسائی نه فقط تساوی حقوق تمام ملت‌ها بطور کلی بلکه همچنین تساوی حقوق آنها در مورد تشکیل دولت یعنی شناسائی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش و حق جدا شدن، - و در عین حال و همانا بنفع مبارزه موفقیت آمیز با هر نوع ناسیونالیسم هر ملتی، - دفاع از وحدت مبارزه پرولتاریا و سازمانهای پرولتاری و بهم آمیختن کامل این سازمانها در یک اجتماع بین المللی علیرغم کوششهای بورژوائی در راه انفصال طلبی ملی.

۱۲- جالب توجه است در این موضوع دقت شود که ناسیونالیسم مقلد در لهستان ضمن اینکه از ناسیونالیسم اشرافی به ناسیونالیسم بورژوازی و سپس به ناسیونالیسم دهقانی تبدیل میشود، چهره شکلهائی بخود میگیرد. لودویک برنگارد در کتاب خود موسوم به «Das polnische Germreinwesen im preussischen Staat» (لهستانها در پروس)، ترجمه روسی آن هم موجود است)، در حالیکه خود از نظریه یک کوکوشکین آلمانی پیروی میکند، پدیده فوق العاده شاخصی را توصیف مینماید، ایجاد یکنوع «جمهوری دهقانی» برای لهستانهای ساکن آلمان بصورت اتحاد بهم پیوسته تمام کنوپراتیوها و سازمانهای دیگر دهقانان لهستانی در مبارزه برای ملیت، مذهب و سرزمین «لهستان». ستمگری آلمانها لهستانها را دور هم مجتمع نمود، آنها را از دیگران مجزا ساخت و ابتدا ناسیونالیسم اشراف و سپس ناسیونالیسم بورژواها و بلاخره ناسیونالیسم توده دهقانی را برانگیخت (بویژه پس از بورشی که آلمانها در سال ۱۸۷۳ بر ضد تدریس زبان لهستان در مدارس آغاز کردند). در روسیه نیز اوضاع همین صورت را بخود میگیرد و این تنها به لهستان هم محدود نیست.

تساوی کامل حقوق ملت‌ها، حق ملت‌ها در تعیین سرنوشت خویش، بهم آمیختن کارگران کلیه ملت‌ها - اینست آن برنامه ملی که مارکسیسم بکارگران می آموزد و اینست آنچه که تجربه تمام جهان و تجربه روسیه می آموزد.

حروف چینی این مقاله بیابان رسیده بود که شماره سوم «ناشا رابوچایا گازتا» («روزنامه کارگری ما») که آقای ول. کاسوفسکی در آن راجع به شناسائی حق کلیه ملل در تعیین سرنوشت خویش مطالبی نوشته بود بدست من رسید.

نامبرده مینویسد:

«این فرمول بطور مکانیکی از قطعنامه نخستین کنگره حز (۱۸۹۸) نقل شده و این کنگره هم بنوبه خود آنرا از تصمیمات کنگره های سوسیالیستی بین المللی اقتباس نموده است، بطوریکه از مباحثات برمی آید در کنگره ۱۹۰۳ بهمان مفهومی درک میشد که انترناسیونال سوسیالیست به آن داده بود، یعنی بمفهوم تعیین سرنوشت سیاسی یا بعبارت دیگر حق ملل در تعیین سرنوشت خویش در جهت استقلال سیاسی، بدین طریق فرمول تعیین سرنوشت ملی، که حاکی از جدائی منطقه ایست، بهیچوجه با این موضوع ارتباطی ندارد که چگونه باید در درون کشور معین مناسبات ملی را در مورد ملیتهائی که قادر یا مایل به خروج از دایره کشور مزبور نیستند تنظیم نمود».

از اینجا دیده میشود که آقای ول. کاسوفسکی صورتجلسه های کنگره دوم ۱۹۰۳ را در اختیار داشته و بخوبی از مفهوم واقعی (و منحصراً) تعیین سرنوشت آگاهست. حال این موضوع را که هیئت تحریریه روزنامه «تسایت» (۳۰) ارگان بوند به آقای لیلمان میدان میدهد برنامه را مورد استهزاء قرار دهد و آنرا مبهم اعلام نماید با موضوع فوق الذکر مقایسه نمایند!! حضرات بوندیها دارای سلق "حزبی" عجیبی هستند.... اینکه چرا کاسوفسکی موضوع تعیین سرنوشت را که به تصویب کنگره رسیده است انتقال مکانیکی میخواند «الله اعلم». اشخاصی هستند که «خیلی دلشان میخواد اعتراض کنند» ولی چه اعتراضی، چگونه، چرا، برای چه- دیگر اینرا نمیدانند.

توضیحات

۱. پرسوشنیه - مجله علنی ماهیانه بلشویکی از دسامبر سال ۱۹۱۱ در پتربورگ آغاز انتشار نهاد. لنین از طریق مکاتبه منظم با اعضای هیئت تحریریه که در روسیه بسر میبردند (ساولیف، اولمینسکس، یلیزارووا) این مجله را رهبری میکرد. استالین طی اقامت خود در پتربورگ در کارهای مجله مستقیماً شرکت مینمود. این مجله با «پراودا» ارتباط پیوسته داشت. در ژوئن سال ۱۹۱۴، در آستانه نخستین جنگ جهانی مجله مزبور از طرف حکومت تزاری توقیف شد و در پائیز سال ۱۹۱۷ دو شماره مجله در یک شماره انتشار یافت. (ص. ۳)

۲. برای اطلاع از خط مشی انحلال طلبان و مبارزه بر ضد آنان رجوع کنید به « دوره مختصر تاریخ حزب کمونیست (بلشویک) اتحاد شوروس» (ص. ۲۱۴-۲۵۹ ترجمه فارسی چاپ مسکو) (ص. ۳).

۳. بوند - اتحادیه کل کارگران یهودی لیتوانی، لهستان و روسیه که در سال ۱۸۹۷ تاسیس گردید. این اتحادیه بطور عمده از پیشه وران یهودی استانهای غربی روسیه تشکیل میشد. در نخستین کنگره حزب کارگر سوسیال دموکرات روسیه که در مارس سال ۱۸۹۸ تشکیل یافت بوند داخل حزب کارگر سوسیال دموکرات روسیه شد. در کنگره دوم حزب کارگر سوسیال دموکرات روسیه بوندها طلب کردند بوند بعنوان نماینده منحصر بفرد کارگران یهودی روسیه شناخته شود و پس از آنکه کنگره؛ ناسیونالیسم تشکیلاتی بوند را رد کردند، از حزب خارج شدند. در سال ۱۹۰۶، پس از کنگره چهارم (متحد کننده)

بوند مجدداً به حزب کارگر سوسیال دموکرات روسیه داخل شد. بوندیستها از منشویکها پشتیبانی دائمی میکردند و علیه بلشویکها پیوسته مبارزه مینمودند. بوند ظاهراً جزو سازمان حزب کارگر سوسیال دموکرات روسیه بودند ولی در واقع جنبه یک سازمان بورژوازیونالیستی داشت. در مقابل برنامه یلشویکی- حق ملل در تعیین سرنوشت خویش- برنامه خودمختاری فرهنگی ملی را مطرح نمود. در دوران نخستین جنگ جهانی سالهای ۱۹۱۴-۱۹۱۸ بوندیستها از خط مشی سوسیال شونیسم پیروی میکردند. در سال ۱۹۱۷ بوند از حکومت موقت ضد انقلابی پشتیبانی میکرد و باتفاق دشمنان بر ضد انقلاب سوسیالیستی اکتبر مبارزه مینمود. در سالهای جنگ داخلی بوندیستها مشهور به نیروهای ضد انقلاب پیوستند. در همین هنگام بین اعضای عادی بوند بنفع همکاری با حکومت شوروی تغییراتی روی داد. وقتی پیروی دیکتاتوری پرولتاریا در مقابل ضد انقلاب داخلی و مداخله گران خارجی مسلم شد، بوند اظهار داشت که از مبارزه بر ضد حکومت شوروی دست میکشد. در مارس سال ۱۹۲۱ بوند خودبخود منحل گردید و قسمتی از اعضای آن طبق مقررات عمومی به حزب کمونیست (بلشویک) داخل شدند، بین بوندیستهایی که داخل حزب کمونیست (بلشویک) شده بودند افراد دورویی وجود داشتند که به قصد خراکری وارد حزب شده بودند. بعدها پرده از روی کار آنها برداشته شد و دشمنی آنان نسبت به مردم آشکار گردید. (ص. ۳)

۴. « Die Neue Zeit » (عصر جدید) - مجله سوسیال دموکراسی آلمان که از سال ۱۸۸۳ تا ۱۹۲۳ در اشتوتگارد منتشر میشد. طی سالهای ۱۸۸۵-۱۸۹۵ چند مقاله انگلس در عصر جدید درج گردید. انگلس اغلب به هیئت تحریریه مجله دستورات لازم میداد و اعضاء آنرا بمناسبت انحراف از مارکسیسم شدیداً انتقاد مینمود. از نیمه دوم سالهای نود یعنی پس از مرگ انگلس این مجله مرتباً مقالات رویونیستها را چاپ میکرد. در سالهای نخستین جنگ جهانی امپریالیستی (۱۹۱۴-۱۹۱۸) این مجله از خط مشی کائوتسکیستی مرکز یون پیروی میکرد و از سوسیال شونیستها پشتیبانی مینمود. (ص. ۷)

۵. تفسیرنامه سوسیال دموکرات ("Pizeglad Socjaldemokratyczny") مجله ای بود که به توسط سوسیال دموکراتهای لهستان و با شرکت نزدیک رروزالوکزامبورگ از سال ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۴ و از سال ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۰ در کراکوی منتشر میشد. (ص. ۹)

۶. «روسکایا میسل» (اندیشه روس) مجله ماهیانه بورژوازی لیبرال که از سال ۱۸۸۰ در مسکو منتشر میگردد. پس از انقلاب سال ۱۹۰۵ به ارگان جناح راست کادت میدل شد. لنین مجله مزبور را در این دوران «اندیشه باندای سیاه» می نامید. این مجله در اواسط سال ۱۹۱۸ توقیف شد. (ص. ۲۲)

۷. ۳ ژوئن سال ۱۹۰۷ دومین دوما دولتی منحل شد و قانون جدیدی در باره انتخابات نمایندگان دوما سوم دولتی صادر گردید که اکثریت ملاکین و سرمایه داران را تامین میکرد، حکومت تزاری بیانیه ۱۷ اکتبر سال ۱۹۰۵ خود را خائنانه نقض نمود، حقوق مشروطیت را لغو کرد و اعضای فراکسیون سوسیال دموکرات دوما دوم را بازداشت نمود و به تبعیدگاه فرستاد. کودتای سوم ژوئن، ضد انقلاب را به پیروزی موقتی رساند. (ص. ۴۰)

۸. «اکتیابریستها» یا «اتحاد ۱۷ اکتبر» حزب ضد انقلابی بورژوازی زرگ صنعتی و ملاکین بزرگی بود که اقتصاد خود را بطرز سرمایه داری اداره میکردند. این حزب در نوامبر سال ۱۹۰۵ تاسیس یافت. اکتیابریستها در گفتار متن بیانیه ۱۷ اکتبر را که در آن تزار از ترس انقلاب به مردم «آزادیهای مدنی» و مشروطیت وعده کرده بود قبول داشتند ولی در کردار بدون قید و شرط از سیاست داخلی و خارجی حکومت تزار پشتیبانی میکردند. گوچکف یکی از کارخانه داران بزرگ و روزنیانکو صاحب املاک وسیع، از لیبرهای این حزب بودند. (ص. ۴۰)

۹. پروگرس‌یستها- گروه سلطنت طلبان لیبرال بورژوازی روس که خط مشی آنها حد وسطی بین خط مشی اکتیابریستها و کادتها بود. کادتها (حزب دموکرات مشروطه طلب) - اعضاء حزب عمده بورژوازی روسیه یا حزب بورژوازی سلطنت طلب لیبرال بودند که در اکتبر سال ۱۹۰۵ تاسیس یافت. کادتها با ماسک دموکراتیسم کاذب تحت عنوان حزب «آزادی مردم» میکوشیدند دهقانان را بسمت خود جلب کنند. آنها سعی میکردند تزاریسیم را بصورت سلطنت مشروطه حفظ نمایند. بعدها کادتها به حزب بورژوازی امپریالیستی مبدل شدند. پس از پیروزی انقلاب سوسیالیستی اکتبر کادتها بر ضد جمهوری شوروی به توطئه ها و عصیانهای ضد انقلابی پرداختند (ص. ۴۰)

۱۰. «پراودا»- روزنامه یومیه علنی بلشویکها منتشره در پتربورگ. این روزنامه در آوریل سال ۱۹۱۲ بدستور لنین و به ابتکار استالین تاسیس گردید. استالین میگوید: «تاسیس پراودا در سال ۱۹۱۲ شالوده ای بود برای پیروزی بلشویسم در سال ۱۹۱۷». در جریان دوسال و اندی پس از انتشار نخستین شماره «پراودا» (۲۲ آوریل (۵ مه) سال ۱۹۱۲) حکومت تزاری این روزنامه را هشت بار توقیف کرد ولی روزنامه با عناوین دیگری («رابوچایا پراودا»، «پرولتارسکایا پراودا» و غیره) انتشار خود را ادامه داد. در آستانه جنگ جهانی یعنی در ۸ (۲۱) ژوئیه سال ۱۹۱۴ روزنامه توقیف شد. پس از انقلاب فوریه (۵ مارس سال ۱۹۱۷) «پراودا» مجددا بعنوان ارگان مرکزی حزب بلشویک شروع به انتشار نمود. استالین در ۱۵ مارس ۱۹۱۷ در جلسه عمومی دبیرخانه کمیته مرکزی حزب کارگز سوسیال دموکرات (بلشویک) روسیه به عضویت هیئت تحریریه «پراودا» انتخاب گردید. در آوریل سال ۱۹۱۷ که لنین به روسیه مراجعه کرد رهبری «پراودا» را بدست خود گرفت. ۶ ژوئیه سال ۱۹۱۷ اداره روزنامه «پراودا» از طرف یونکرها و قزاقها غارت گردید. پس از حوادث ژوئیه، بمناسبت مخفی شدن لنین سردبیری ارگان مرکزی حزب به استالین محول گردید. از ژوئیه تا اکتبر سال ۱۹۱۷ «پراودا» بعلت تعقیب حکومت موقت چند بار عنوان خود را تغییر داد و با عناوین «لیستک پراودا»، «پرولتاری»، «رابوچی پوت» منتشر میشد. از ۲۷ اکتبر سال ۱۹۱۷ روزنامه تحت عنوان قدیمی خود - «پراودا» شروع به انتشار نمود. (ص. ۴۱)

۱۱. «رچ»- روزنامه یومیه ارگام مرکزی حزب کادتها که از فوریه سال ۱۹۰۶ در پتربورگ آغاز انتشار نهاد. در ۲۶ اکتبر سال ۱۹۱۷ از طرف کمیته جنگی انقلابی شورای پتروگراد توقیف گردید ولی تا اوت سال ۱۹۱۸ بعنوان گوناگون انتشار می یافت. (ص. ۴۱)

۱۲. اشلیخی (راهها)- روزنامه ارگان اتحادیه دانشجویان اوکرائین که از خط مشی ناسیونالیستی پیروی میکرد. این روزنامه از آوریل سال ۱۹۱۳ تا مارس سال ۱۹۱۴ انتشار می یافت. (ص. ۴۲)

۱۳. نویه ورمیا (عصر جدید)- روزنامه یومیه ای بود که از سال ۱۸۶۸ تا اکتبر سال ۱۹۱۷ در پتربورگ منتشر میشد. ابتدا روزنامه لیبرالی معتدلی بود ولی از سال ۱۸۷۶ به ارگان محافل اشراف مرتجع و کارمندان عالیرتبه دولتی تبدیل گردید. این روزنامه نه تنها برضد جریان انقلابی بلکه بر ضد جریان بورژوازی لیبرال نیز مبارزه میکرد. از سال ۱۹۰۵ بیکی از ارگانهای باندهای سیاه مبدل شد. لنین «نویه ورمیا» را نمونه روزنامه جیره خوار می نامید. (ص. ۴۵)

۱۴. زمشچینا- روزنامه ارتجاعی، ارگان نمایندگان افراطی جناح راست دومای دولتی بود که از ژوئیه سال ۱۹۰۹ تا فوریه سال ۱۹۱۷ در پتربورگ انتشار می یافت. (ص. ۴۵)

۱۵. پوریشکوویچ- مالک بزرگ، سلطنت طلب دو آتشه و مؤسس سازمان ارتجاعی «اتحاد ملت روس» بود. (ص. ۴۶)

۱۶. «بگیر و ببند»- این اصطلاح که در زبان فارسی فعال مایشائی پلیسی را توضیف میکند از کتاب «بودکا» اثر گلب اوسینسکی نویسنده روس اقتباس شده است. (ص. ۴۶)

۱۷. کیفسکایا میسل - روزنامه یومیه بورژوا- لیبرالی که از دسامبر سال ۱۹۰۶ تا اکتبر سال ۱۹۱۸ در کیف انتشار می یافت. منشویکهای انحلال طلب در این روزنامه شرکت مستقیم داشتند. (ص. ۴۸)

۱۸. ناپشود- سخن بر سر ارگان مرکزی حزب سوسیال دموکرات لهستان، گالیسی و سیلزی یعنی روزنامه Naprzod (به پیش) است که از سال ۱۸۹۲ در کراکوی انتشار می یافت. (ص. ۵۷)

۱۹. پ.پ.س. - حزب سوسیال لهستان- حزب ناسیونالیستی خرده بورژوازی که در سال ۱۸۹۲ تاسیس یافته بود. تحت نفوذ نخستین انقلاب روسیه ح.س.ل. در سال ۱۹۰۶ به دو فراکسیون تجزیه شد: «لویتسا» ی ح.س.ل. و «پراویتسا» ی ح.س.ل. در سالهای نخستین جنگ جهانی اکثریت اعضاء «لویتسا» خط مشی انترناسیونالیستی را در پیش گرفتند و با حزب سوسیال دموکرات لهستان نزدیک شدند. در دسامبر سال ۱۹۱۸ متفقا حزب کمونیست کارگری لهستان را تشکیل دادند.

«پراویتسا» که پیلودسکی رهبر آن بود، سیاست ناسیونال- شونیستی خود را ادامه میداد تا اینکه حزب سوسیالیست لهستان از آن پدید آمد. در سال ۱۹۱۸ که حکومت بورژوازی لهستان تشکیل یافت ح.س.ل. که حزب دولتی شده بود سیاست ضد شوروی را تعقیب میکرد. در هنگام دومین جنگ جهانی ح.س.ل. بدو گروه منشعب شد. گروه مرتجع شونیست ح.س.ل. به همکاری با فاشیستها برخاست. پروژه دیگری تحت عنوان «حزب کارگر سوسیالیستهای لهستان» در نتیجه نفوذ حزب کارگر لهستان به جبهه واحد ضد غاصبین هیتلری پیوست و به مبارزه در راه آزادی لهستان از قید اسارت فاشیستی و برقراری روابط دوستی با اتحاد شوروی برخاست. در دسامبر سال ۱۹۴۸ پس از تصفیه ح.س.ل. از عناصر راست، حزب کارگر لهستان و حزب سوسیالیست لهستان بر اساس مارکسیسم- لنینیسم با یکدیگر متحد شده و حزب واحد کارگر لهستان (پ.ز.پ.ر.) را تشکیل دادند. باند پ.پ.س. که در مهاجرت هستند بخدمت دستگاه جاسوسی انگلیس و آمریکا درآمده و بر ضد لهستان دموکراتیک توده ای به عملیات خرابکاری مشغول بودند. (ص. ۶۰)

۲۰. مجلس مشاوره مارکسیستهای روس در سال ۱۹۱۳- لنین مجلس مشاوره کمیته مرکزی حزب کارگر سوسیال دموکرات روس را با کارکنان حزبی در نظر دارد که از ۲۳ سپتامبر تا ۱ اکتبر (۶-۱۴ اکتبر) سال ۱۹۱۳ در ده پورونین دائر بود. این مجلس مشاوره برای رعایت پنهانکاری مجلس مشاوره «اوت» یا «تابستان» نامیده میشد. (قطعه نامه شورا در جلد ۱۹ چاپ چهارم روسی کلیات لنین داخل شده است. ص. ۲۷۵-۲۸۸) (ص. ۷۵)

۲۱. «پرولتارهای تمام کشورها متحد شوید!» - لنین این شعار را از مقاله پلخائف تحت عنوان «طرح برنامه حزب سوسیال دموکرات روسیه» منتشره در مجله «زاریا» سال ۱۹۰۲ نقل نموده است. «زاریا» مجله علمی و سیاسی مارکسیستی بود که در سالهای ۱۹۰۱-۱۹۰۲ از طرف هیئت روزنامه «ایسکرا» در اشتوتگارد انتشار می یافت. از این مجله ۴ شماره بصورت ۳ کتاب منتشر شد. مقالات زیرین لنین در این مجله منتشر شد: «یادداشتهای تصادفی»، «زجردهندگان زمستوا و آنبیالهای لیبرالیسم»، چهارفصل اول «مسئله ارضی و «انتقاد از مارکس» (تحت عنوان «حضرات «منتقدین» مسئله ارضی»، «تفسیر داخلی» و «برنامه ارضی سوسیال دموکراتهای روس» (ص. ۹۱).

۲۲. باربا- مجله ترتسکی، که از فوریه تا ژوئیه سال ۱۹۱۴ در پتربورگ انتشار می یافت. ترتسکی با ماسک «غیرفراکسیونی» در صفحات مجله خود علیه لنین و حزب بلشویک مبارزه میکرد. (ص. ۹۹).

۲۳. این عبارت از داستان نویسنده روز م.ی.سالتیکف اشچدرین موسوم به «درخارجه» اقتباس شده است. (ص. ۱۰۱)

۲۴. این عبارت از داستان «زندگی طلاب» اثر پومیالوفسکی نویسنده روس اقتباس شده است. (ص. ۱۰۲)

۲۵. ایسکرا- نخستین روزنامه غیر علنی مارکسیستی سراسر روسیه بود که در سال ۱۹۰۰ بتوسط لنین تاسیس گردید. (برای اطلاع از نقش و اهمیت «ایسکرا» رجوع شود به کتاب «دوره مختصر تاریخ حزب کمونیست (بلشویک) اتحاد شوروی» ص. ۵۱-۶۶، ترجمه فارسی چاپ مسکو (ص. ۱۰۲)

۲۶. دزوین (ناقوس)- مجله علنی ماهیانه ناسیونالیستی با خط مشی منشویکی که از ژانویه سال ۱۹۱۳ تا نیمه سال ۱۹۱۴ بزبان اوکرائینی در کیف انتشار می یافت (ص. ۱۰۳۲).

۲۷. نووایا رابوچایا گازتا - روزنامه علنی منشویکهای انحلال طلب که از اوت سال ۱۹۱۳ در پتریورگ آغاز انتشار نهاد. از ۳۰ ژانویه سال ۱۹۱۴ بجای این روزنامه - روزنامه «سورنایا رابوچایا گازتا» و سپس «ناشارابوچایا گازتا» منتشر گردید. لنین بکرات این روزنامه را «روزنامه جدید انحلال طلبان» نامیده است (ص. ۱۰۵).

۲۸. لنین قسمتی از متن ترانه سربازان سواستوپل را در باره نبرد کنار رودخانه چرنی، که در ۴ اوت سال ۱۸۵۵ در جریان جنگ کریمه بوقوع پیوست، نقل نموده است. متن این ترانه را لئون تولستوی سروده است (ص. ۱۰۶).

۲۹. روسکویه باگاتستوا- مجله ماهیانه ای بود که از سال ۱۸۷۶ تا نیمه سال ۱۹۱۸ در پتریورپ انتشار می یافت. از آغاز سالهای ۹۰ این مجله ارگان ناردنیکهای لیبرالی بود. از سال ۱۹۰۶ «روسکویه باگاتستوا» عملاً ارگان حزب نیمه کادتی «سوسیالیستهای خلق» گردید. لنین خط مشی «روسکویه باگاتستوا» را در این دوره خط مشی «ناردنیک، ناردنیک-کادتی» می نامید (ص. ۱۱۰).

۳۰. سایت(زمان) - روزنامه هفتگی ارگان بوند که از دسامبر سال ۱۹۱۲ تا ژوئن سال ۱۹۱۴ در پتریورگ منتشر میشد(ص. ۱۱۴).

Mobareze-ye Tabaghati

No: 9 1 December 2012

Director: Behrooz Naseri

Edit & Layout: Shorsh Abbasi

E.mail: bnaseri@hotmail.com